
مورد اعتماد من
نویسنده:مهرسا.م
طراح:سدنا بهزاد
رمان فوریو
ROMAN4U
www.Roman4u.ir
Roman4u
WwW.Roman4u.ir

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : موژان من

نویسنده :مهرسا.م

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام :@Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

موزان من

مهرسا. م

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

موژان من

باسمه تعالی

فصل اول

زانوهام و توي بغلم گرفته بودم و با چشـماي پر اشك خيره شده بودم به ديوار رو به روم . همه جا سكوت بود و سياهي .

تنها نوري كه اتاق و روشن ميكرد نور چراغ خيابون بود كه توي اتاقم ميخورد . از ظهر تا حالا خودم و توي اتاقم حبس كرده بودم . هنوزم همون لباسـا تنم بود . نگاهم روي لباســم ســر خورد . لباس عروس ســفيدي كه هر دختري آرزوشــه يه روزي اين لباس و تنش كنه . ولي من چيكار كردم ؟ شــبي رو كه هر كس آرزوش و داره خراب كردم ؟ با زانوهاي لرزون از جام بلند شــدم رو به روي آينه ي قدي اتاقم قرار گرفتم . انقدر اشــك ريخته بودم همه ي ريملم روي صـورتم ريخته بود . چشمام قرمز شده بود و سرم به شدت درد ميكرد . ١ سـاعتي شـده بود كه سـر و صداها خوابيده بود . مامان كم مونده بود سكته كنه ! شـايد باورش نميشـد دختر كم عقلش شب عروسيش همچين كاري رو بكنه . باز عكس العمل بابا بهتر و خونسرد تر بود .

بايد اول از همه از شـر اين لباسـاي مسخره راحت ميشدم . لباسايي كه حتي توي انتخابشـونم نقشـي نداشـتم . از هر چيزي كه با پول رادمهر خريده بودم متنفر بودم . البته اون كه تقصـيري نداشـت . از كجا ميتونست احساس من و بخونه ؟ جالبي داسـتان اينجا بود كه حتي سـراغمم نيومد كه ببينه واسـه چي

توي جشـن عروسـي خودم نيومدم ! شـايدم براش مهم نبوده ! شـايد از روي اجبار ميخواسته تن به اين ازدواج بده .

هر جور بود بـا زحمت زيپ لباس و پايين كشـيدم و از تنم خارجش كردم . الان تنها چيزي كه ميچسـبيد يه دوش آب گرم بود . از سـرويس توي اتاقم اسـتفاده كردم . انقدر آرايشـگره به موهام تافت و سـنجاق زده بود كه فقط ۱ سـاعت طول كشـيد اونارو از سـرم باز كنم . وقتي قطره هاي آب روي تنم مينشست آروم و آروم تر ميشدم .

خوب مُوژان خـانوم امروز و هر جور بود گـذرونـدي فردا رو ميخواي چيكار كني ؟ بالاخره بايد جوابگوي مامان و باباي خودت كه باشـي . حالا مامان و باباي رادمهر هيچي !

بيخيال بعدا در موردش فكر ميكنم . الان فقط ميخوام آروم شم .

بعد از اينكه دوش گرفتم . تنها لباسـي كه اونجا داشـتم و پوشيدم . آخه همه ي لبـاسـام و برده بودم خونه ي رادمهر يعني خونه ي جفتمون ! حتي واژه ي خونمون برام غريب و خنده دار بود .

ميخواسـتم بخوابم ولي هر كار ميكردم سـر درد لعنتي نميذاشت . احتياج به قرص داشـتم . از جام بلند شـدم و پاورچين پاورچين به سـمت آشـپزخونه رفتم . خدا خدا ميكردم كه كسـي از خواب بيدار نشه . چون واقعا نميتونستم اين موقع شـب به بازجوييشـون جواب بدم . قرص مسـكن و با يه ليوان آب خوردم و سـريع به اتاقم برگشـتم . نفس حبس شـدم و بيرون دادم و دوباره كليد و توي قفل چرخوندم . روي تختم دراز كشـيدم . دسـت راسـتم و روي

دســـت چپم کشـــيـدم اثري از حلقه نبود . انگار توي اين مدت عادت کرده بودم کـه توي دســـتم بـاشـــه . چشـــمـام و باز کردم و نگاهي به اطراف اتاق انـداختم . يادمه وقتي اومدم خونه با عصـــبانيت حلقه رو از توي دســـتم در آورده بودم و يـه گوشـــه اي پرت کرده بودم . حـالا اون گوشـــه کجا بود خدا ميدونست !

اول خواسـتم بخوابم ولي يه حسي من و ترغيب ميکرد که دنبال حلقه بگردم . از توي تختم بيرون اومـدم و دوبـاره اطراف و نگاه کردم . توي تاريکي اتاق برق شـي رو احساس کردم نگاهم و به همون سمت دوختم . حلقم بود . يهو خوشـحال شـدم . خوشـحالي که توي اون شرايط چيز بعيدي بود . حلقه رو از روي زمين برداشـتم و نگاهي بهش کردم . تنها چيزي رو که خيلي دوست داشتم حلقم بود .هيچ وقت خريد حلقه رو يادم نميره ! اون روز من و رادمهر تنهـا بـا هم رفتـه بوديم براي خريـد حلقه . رادمهر اخمو و در هم گوشـــه اي ايســـتـاده بود و منتظر بود من حلقـه رو انتخاب کنم . توي اون مدت فهميده بودم از خريـد کردن متنفره منم براي اينکـه بيشـــتر زجرش بـدم هي طولش ميـدادم . نميـدونم چـه آزاري بود ولي انگـار خوشـــم ميومد ناراحتش کنم ! منتظر اعتراضـــش بودم ولي انقـدر خوددار بود که کلمه اي حرف نزد . ديگه خودم خســـته شـــده بودم . حلقه ي ظريفي چشـــمم و گرفته بود . با ذوق به طرف رادمهر برگشته و گفته بودم :

- احسان ببين اين حلقه هه چقدر خوشگله .

اخمـاي رادمهر بيشـتر توي هم رفت جلوتر اومد در حالي كه كيف پولش و از جيب بغل كتش در مي آورد پوزخندي روي لباش نشـوند و رو به فروشنده گفت :

– همين و ميبريم .

فروشنده هم گوش به فرمان حلقه رو توي جعبه گذاشت رادمهر خيلي سريع بـاهاش حسـاب كرد و از در مغازه بيرون زد . انگار تازه متوجه گندي كه زده بودم شـدم ! چرا اسـم احسـان و آوردم ؟ داشـتم زندگيم و با كس ديگه اي شـروع ميكردم . ولي نـاراحتي رادمهر برام اهميتي نـداشـت يعني كلا اين ازدواج برام اهميتي نـداشـت . انگار يه بازي بد و شـروع كرده بودم . انگار داشـتم زندگيم و قمار ميكردم . سـر اينكه احسـان لعنتي دوسـتم داره يا نه ! عجب شكست مفتضحانه اي !

با اينكه اون روز سـوتي بدي داده بودم و ميدونستم كه رادمهر و ناراحت كردم بـازم حلقم و دوسـت داشـتم . از فكر و خيالا بيرون اومدم . حلقه رو توي عسـلي كنار تختم گذاشـتم . دلم نميخواسـت اين و به رادمهر برگردونم ولي چاره اي نبود بايد همه چي رو باهاش تموم ميكردم .

چشمام و بستم و سعي كردم بدون اينكه به چيزي فكر كنم بخوابم .

صـبح با صـداي در از خواب پريدم انگار كسـي به در ميكوبيد . سـرم و زير بالشـم كردم تا صـدا كمتر بياد ولي با صداي مامانم ديگه نتونستم بي تفاوت و ساكت بمونم :

– مُوژان . زنده اي ؟ بيداري ؟ بيا بيرون ببينم . ديشـــب كه حرفي نزدي . زود باش بيا بيرون .

از اون ور صداي بابام ميومد كه با آرامش به مامانم ميگفت :

– مونس خانوم آروم تر فشارت ميره بالا خداي نكرده سكته ميكنيا .

– بذار سـكته كنم از دست اين دختر راحت شم . آخه فكر آبرومون و نكرد ؟ توي بـاغ بوديم هي ســيمـا خـانوم ميگفت چرا پس بچه ها نيومدن . دلمون ديگـه به شـــور افتاد گفتيم لابد تصـــادف كردن . كه يهو رادمهر اومد و گفت مُوژان آرايشـگاه نبود ! آخه من چقدر بايد از دسـت اين دختر بكشـم مهران ؟ تو بگو .

– حالا خدارو شـكر كن كه تصـادف نكرده بودن . بلند شـو بيا اينجا بشـين خودش از اتاق ميياد بيرون تا آخر عمرش كه نميتونه اون تو بمونه . بلند شو .

از دلداري دادناي بابا خندم گرفت . هميشـه همينجوري خونسرد بود . گاهي ديگه به اين خونســردي زيادش غبطه ميخوردم . برعكس مامانم كه هميشـــه ســـريـع جـوش مـي آورد و ســـر هر چيز كوچيكي حرص ميخورد . من نميدونســتم اينا چجوري انقدر همديگرو دوســت داشــتن . مثل دو تا قطب مخالف بودن كه همديگرو جذب كرده بودن !

صـداي غرغراي مامان ميومد كه از اتاقم دور ميشـد . جرات اينكه به گوشيم نگاه بندازم و نداشــتم مطمئنا كلي پيام از رادمهر بايد داشــته باشــم . بالاخره كـه چي بايد بهش بگم زودتر همه چي و تموم كنيم . گوشـــي و برداشـــتم و نگـاهي به صـــفحش كردم . دريغ از ۱ پيام ! هي گوشـــي رو زير و رو كردم .

نخير هيچ پيامي در كار نبود . حتي ۱ ميس كالم نداشـتم . بابا اين ديگه كي بود ! ديگـه مطمئن شـــدم براش مهم نبوده هيچي . البتـه بهتر اينجوري بـا احسـاساتشم بازي نكردم . سعي ميكردم خودم و خونسرد و بي تفاوت جلوه بـدم ولي تـه قلبم از اين بي توجهي رادمهر نـاراحـت شـــده بودم هر چي بود بالاخره زن قانونيش بودم . بعد از شـسـتن دسـت و صـورتم بالاخره با خودم كنـار اومـدم و آروم در اتـاقم و بـاز كردم . مـامـان مثـل شـــيري كه تو كمين شكارش نشسته باشه يهو از جاش بلند شد و گفت :

– همه خرابكاري هارو كردي حالا با خيال راحتم گرفتي خوابيدي .

بابا دوباره گفت :

– مونس آروم باش ديگه بشين همه با هم حرف ميزنيم . مُوژان بيا بگير بشين باهات حرف داريم .

آروم رفتم و روي مبلي رو بـه روي مـامان و بابام نشـســـتم . توي چشـــماي پرسشگر بابا و عصباني مامان نگاهي كردم و گفتم :

– ببخشيد اگه با آبروتون بازي كردم .

مامان دوباره از كوره در رفت :

– بـا آبرومون بـازي كردي ؟ ميـدوني چند نفر علاف تو شـــدن اون شـــب ؟ ميدوني چقدر جلوي سـيما خانوم و آقا سـياوش تحقير شـدم ؟ مهران تو يه چيزي بهش بگو .

– مُوژان ازت انتظار نداشـتم . فكر ميكردم دخترم و جوري تربيت كردم كه به ديگران احترام بذاره . تو ديشـب نه تنها به من و مادرت بلكه به همه ي افرادي

که توي عروسـي بودن بي احترامي کردي . اميدوارم دليل قانع کننده اي براي اين کارت داشته باشي .

اشك توي چشمام حلقه زد آروم و سر به زير گفتم :

- من رادمهر و نميخوام .

مامان دوباره گفت :

- نميخواي ؟ پس اون موقع که جواب بله دادي داشـتي به چي فکر ميکردي ؟ فکر کردي پسـر مردم بازيچه ي دستته ؟ به خدا انقدر اين خانواده محترمن که سـيما خانوم صـبح زنگ زده بود ميگفت به مُوژان سـخت نگيرين شـايد اتفـاقي افتاده . به خدا من آب شـدم . از خجالت اينکه دختر کم عقلي مثل تو دارم .

- مونس جان آروم عزيزم .

- چجوري آروم بـاشـم ؟ نميگن کـدوم مـادري اين دختر و تربيت کرده که انقدر سـرکش شـده ؟ انقدر همه بازيچه ي تو هسـتن که هر کار دوسـت داشتي بکني ؟

سـرم و پايين انداخته بودم و آروم اشـك ميريختم . حق با مامان بود ولي اون که خبر از حال و روز من نداشت . دوباره گفت :

- با توام مُوژان من و نگاه کن و جوابم و بده .

بابا دست مامان و گرفت و به طرف اتاق خوابشون کشيد و گفت :

- مونس جان تو يکم استراحت کن من با مُوژان حرف ميزنم . باشه عزيزم ؟

مـامـان کـه انگـار انرژیش تحلیل رفته بود از این همه حرص خوردن ســري تکون داد و به داخل اتاق رفت . بابا نیم نگاهي بهم کرد و بعد به ســمتم اومد . از بچگي حرف زدن بـا بـابا برام آســون تر از حرف زدن با مامان بود . روي مبل رو به روي من نشست نگاهي بهم کرد و گفت :

- خوب میشنوم بگو .

- چي و بگم .

- دلیل کار دیشبت و .

- من که گفتم ازش خوشم نمیاد .

- این کـه بهانســت . مگه وقتي اومد خواســتگاري ندیدیش ؟ چرا تا قبلش عیب و ایرادي نداشــت ؟ ما مجبورت کردیم ازدواج کني ؟ ما ازت بله رو به زور گرفتیم ؟ آره مُوژان ؟

- نه بابا اینجوري نبوده .

- پس چي بوده ؟ تو هر چي بگي من قبول میکنم چشــم بســته تو فقط بهم دلیلش و بگو . مُوژان تو کـار کوچیکي نکردي بـابـا . مســئلـه آبروي دو تـا خـانوادســت . اگه فقط من و مادرت بودیم میگذشــتیم ازش ولي الان پاي آبروي خـانواده ي صــبوري هم در میونـه . آخـه تو چـه فکري کردي کـه اونجوري از عروسي فرار کردي و زیر همه چي زدي ؟

چشـمه ي اشکم دوباره جوشید لبم و به دندون گرفتم و سر به زیر و پشیمون فقط بـه حرفـاي بـابا گوش میدادم . حق داشــت کار بچه گانه اي کرده بودم ولي خوب مســئله ي یه عمر زندگي بود نمیخواســتم تا آخر عمرم به خاطر

تصـمیم عجولانه و از روي لجبازیم خودم و سرزنش کنم . دوباره صداي بابا من و به خودم آورد :

– مُوژان گوشِت با منه ؟

– بله بابا .

– خوب بگو منتظرم .

– هیچي ندارم که بگم . حرفاي شـما درسته . ولي ناراحت نیستم که این کار و کردم . میدونم اگه این کار و نمیکردم پشیمون میشدم .

– رادمهر مشکلي داره ؟ چیزي شده بینتون ؟

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم :

– نه ایراد از اون نیست .

شـدت گریم بیشـتر شـد از جام بلند میشدم و همونجوري که به سمت اتاقم میدویدم بلند گفتم :

– نمیخوام حرفي بزنم . نمیخوام .

داخل اتاق شـدم و در و محکم بستم کلید و توي قفل چرخوندم و سرخوردم روي زمین زانوهـام و تو بغلم گرفتم و اشـــکـام بي مهـابـا روي گونم فرود میومدن . صداي مامانم و شنیدم که به بابا میگفت :

– چي شد ؟ چیزي گفت ؟

بابا با صداي نسبتا آرومي گفت :

– وقت بهش بده مونس جان .

مامان هم ديگه چيزي نگفت . خونه توي ســكوت فرورفت . خدارو شــكر كردم كه حداقل چند ساعتي تنهام گذاشتن .

روي تختم دراز كشـيدم و چشمام و به سقف دوختم . يعني الان احسان كجا بود ؟ ميدونسـت من انقدر دارم زجر ميكشـم ؟ فقط به خاطر اون ؟ گوشـيم زنگ خورد بي حوصـله برداشتمش شماره ي سوگند دختر عموم روي گوشي افتاده بود . من و سـوگند هم سن بوديم و هميشه از بچگي توي همه ي غمها و شـادیهـامون بـا هم شـريـك بوديم بـه خاطر همين ارتباط خيلي نزديكي باهاش داشتم .

- الو ؟

- مرگ و الو . حالا عروس فراري ميشـي بدون اينكه به من خبر بدي ؟ خوب ميگفتي منم ميومدم كمكت !

- سـوگنـد تورو خدا سـر به سـرم نذار تو كه ديگه ميدوني توي اين دل بي صاحاب من چه خبره پس ديگه خواهشا تو يكي مخم و نخور .

- باشـه باشـه خانوم اعصاب خراب ! حتما با عمو و زن عمو يه دعواي جانانه داشتي نه ؟

- نـه بـابا اون بنده خداها كه چيزي نميگن . باور كن اين پدر و مادر از سـر من و بي عقليام زيادن !

- اينكـه معلومـه . ولي خوب بچـه ي يكي يه دونه بودن اين مزايا رو هم داره ديگه .

- كجايي تو ؟

- ميخواي كجا باشم خونه .

من مني كردم براي حرفي كه ميخواستم بزنم دو دل بودم سوگند گفت :

- بريز بيرون هر چي تو اون دل صـــاب مردتـه . لابـد ميخواي خبر از اون احسان كله خر بگيري ؟

- سوگند درست حرف بزن در موردش .

- خوب راســـت ميگم . كلت و كردي تو برف زندگي رو واســـه خودت زهر مار كردي به خاطر كي ؟

- خبري ازش داري ؟

- بله با دوستاشون تشريف بردن چالوس . همون ديروز صبح .

سكوت كردم دوباره گفت :

- تو چقدر ســـاده اي مُوژان هنوز اين و نشـــناختي ؟ چرا نيومد جلو و مبارزه كنه برات ؟ دوستت نداره خوب شايد .

- سوگند اينجوري نگو .

- خنده داره . دري وري محضه به خدا .

- خيلي خوب حالا نميخواد با اين حرفات دل من و خون كني .

- باشه . چه خبر از آقاي داماد ؟ خبري داري از ديروز تا حالا ؟

- نه هيچ خبري ندارم . حتي يه اس ام اسم بهم نداده .

- ديوونه اي پسر به اون آقايي رو ميخواي ول كني ! چي بگم بهت آخه .

- هيچي نگي بهتره . ببينم ديروز كـه من نيومـدم بـاغ عكس العمـل رادمهر چجوري بود ؟

– تو که گفتي هيچي نگم ؟

– بمير سوگند

– بيا و خوبي کن به خانوم ! هيچي خيلي خونسـرد اومد تو باغ و بعد مامانت و سـيمـا خانوم گفتن پس مُوژان کوش ؟ اونم با لحن خيلي خونسـرد و بي تفـاوت گفت رفتم آرايشـگاه دنبالش آرايشـگر گفت خودش آژانس گرفته و رفتـه . منم دنبـالش گشـتم خبري نبود ازش ديگه نا اميد شـدم اومدم باغ . ميدوني چيه مُوژان غلط نکنم دسـتت و خونده بود که تهش ميشـي عروس فراري .

– کوفت من خودمم تا دقيقه ي آخر نميدونستم اون وقت اون از کجا فهميده ؟

– بابا آخه خيلي خونسرد بود . راستي ديروز خونتونم اومده بوده نه ؟

– آره هر چي زنگ زد من در و باز نکردم .

– نميدوني تو کت و شلوار چه تيکه اي شده بود . خاك بر سرت .

– مرض سوگند ميميري يا خودم بکشمت ؟

– اووووووووو . حالا چرا عصباني ميشي ؟

– مثلا شوهرمه ها !

– اِ ؟ تورو خدا ؟ تو که ميخواي همه چي رو تموم کني . قربون دسـتت اين و بذار واسه ما .

– سوگند برو ديگه حوصلت و ندارم .

– باز جوش آورد . ميخواي بيام پيشت ؟

– که بیشـتر مخم و بخوري ؟ نه لازم نکرده . اگه خبري از احسـان شـد بهم بگو . خداحافظ

بدون اینکه بذارم جوابي بده گوشـي و قطع کردم و انداختمش روي عسـلي . ساعدم و روي پیشونیم گذاشتم و چشمام و بستم .

دلم میخواسـت توي گذشـته غوطه ور میشـدم . دلم میخواست هیچ وقت به زمان حال بر نمیگشتم .

فصل دوم

خانوادمون یه خانواده ي تقریبا میشد گفت کم جمعیت بود .از طرف مادري تنها ١ خاله داشـتم که ٢سال از مامانم کوچکتر بود و استرالیا زندگي میکرد . تنها بود نه بچه اي داشـت و نه شـوهري . خاله مهوش ٥ سالي میشد که کلا از ایران رفتـه بود و گـه گاهي با مامان تلفني تماس داشـت . خیلي کم پیش میومـد بیاد ایران و از طرف پدري فقط ٢ تا عمو داشـتم . عمو مهرداد که دو تا دختر به نامهاي سـوگند و سارا داشت سوگند هم سن من و سارا ٢ سالي از ما کوچکتر بود برادر دیگه ي بابام مهام بود که فقط ٢ سـال ازش بزرگتر بود و به شـدت با بابام صـمیمي بود و شـباهت زیادي هم که از نظر ظاهري به هم داشـتن باعث میشـد همه فکر کنن که با هم دوقلو هسـتن . عمو مهام تنها ١ پسـر داشت به اسم احسان که ٣ سال از من بزرگتر بود . وقتي احسان ٩ ساله شـد عمو مهام بر اثر سـکته ي قلبي مرد . بعد از مرگ عمو مهام مینا خانوم مادر احسان یه روز با گریه و زاري همراه با احسان پیش بابام میاد . اون موقع هـا من خیلي بچـه بودم و زیـاد بـه اتفـاقـایي که دور و اطرافم میفتاد اهمیت

نميدادم ولي بزرگتر كه شـدم فهميدم كه مينا خانوم قصـد داشته ازدواج كنه و شـرط طرف مقابلم براي ازدواج اين بوده كه احسـان پيشـشون زندگي نكنه . بابام كه حرفاي مينا خانوم و شـنيده بود ناراحت شـده بود ولي با اين وجود به خـاطر علاقـه اي كـه بـه عمو مهـام و احسـان داشـت پذيرفت كه خودش سـرپرسـتي احسـان و قبول كنه . توي عالم بچگي خوشحال بودم كه احسان براي هميشه ميياد خونه ي ما ميمونه . ديگه اونجوري هر روز ميتونستيم بازي كنيم و همـديگرو ببينيم . ولي بعـد از ازدواج مينـا خـانوم احسـان هر روز افسـرده تر ميشـد . تا جايي كه بابام اونو پيش روانشناساي مختلف برد . بعد از گـذشـت ۳ ماه مينا خانوم نه زنگي به احسـان ميزد نه به ديدنش ميومد . ديگـه كاملا از مادرش نا اميد شـده بود . ميفهميدم بعد از ، از دسـت دادن پدرش حالا از دسـت دادن مادرشـم بايد براش سـخت باشـه . ولي چاره اي جز تحمـل كردن نبود . بالاخره با كمك من و سـوگند هم بازي هاي قديمي احسـان دوباره حالش رو به بهبود رفت و دوباره همون پسـر بچه ي شـاد و مهربون قديم شد .

روزها و سـالها ميگذشـت و با هم بزرگ ميشـديم . وقتي كه به بلوغ فكري و جسـمي رسيدم انگار تازه نگاهم به اطرافم افتاد . احسان و ديگه به چشم هم بازي نميديدم . برام شـده بود عشق اول و آخرم . شبا موقع خواب براي خودم خيالبافي ميكردم و با لباس عروس كنار احسـان خودم و تصـور ميكردم . با هر بار تصـورش انگار قند توي دلم آب ميكردن . يه جورايي مطمئن بودم كه

احسـان هم من و دوسـت داره . احسان انقدر مهربون و خوب بود که آرزوي هر کسي بود که باهاش ازدواج کنه يا اونو مال خودش کنه .

بچـه تر از اون چيزي بودم کـه بفهمم دارم چيکـار ميکنم . يـا اينکـه بفهمم معني وابستگي چيه .

وقتي احسـان رشـته ي عمران شـيراز قبول شـد انگار آب سـردي روم ريخته باشـن . تحمل دوري ازش و نداشـتم . هر چي بابا اصـرار داشـت که ۱ سال ديگه بخونه و تهران قبول شه اون قبول نميکرد ميگفت :

- بالاخره من پسـرم بايد از خانواده دور بشم تا چم و خم همه چي دستم بياد شما نگران من نباشيد .

بـابـام بـا لبخند غرور آميزي که گوشـــه ي لبش بود نگاهي به قد کشـيده ي احسـان مي کرد و توي دلش تحسينش ميکرد ولي من از نگراني دل توي دلم نبود . يعني بايد ٤ سال از ديدنش محروم ميشدم ؟

هيچ وقت شـبي رو که ميخواسـت فرداش براي ثبت نام دانشـگاه عازم شيراز بشـه رو يادم نميره . تقه اي به در اتاقش زدم و با بفرماييد گفتنش داخل شـدم . داشـــت وســـايلش و چك ميکرد نگاهي به چهره ي ناراحت من انداخت و بعد مثل هميشه لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت :

- چي شده باز لب برچيدي ؟

- احسان نرو .

نگاه دقيق تري بهم انداخت و بلند شـد روي تختش نشـست اشاره اي به من کرد و گفت :

- بیا بشین اینجا .

آروم رفتم و کنارش نشستم . نگاهش و به چشمام دوخت و گفت :

- تا چشـم به هم بذاري برميگردم . ولي يادت باشه که رفتني بايد بره . من يه روزي توي خونه ي شـــما اومدم ولي الان بايد کم کم راهم و ازتون جدا کنم .

- چرا بايد جدا کني ؟ چرا پيشمون نميموني ؟ مگه دوستمون نداري ؟

لپم و نوازش کرد و گفت :

- چرا همتون و دوست دارم ولي نميتونم هميشه سربارتون باشم .

- تو سـربارمون نيسـتي ماها همه دوسـتت داريم . بمون ديگه . ۱ سـال ديگه بخون همين جا برو دانشگاه . ميموني احسان ؟

نگاهش و ازم گرفت و سرش و به زير انداخت و گفت :

- اينجوري نگـام نکن شـــيطونك . چشـــات آدم و ميخوره . همش که اونجا نميمونم ميام بهتون سر ميزنم .

اشك توي چشمام حلقه زده بود . نا اميد از موندنش گفتم :

- پس حداقل زود به زود بيا .

دوباره نگاه خندونش و به صورتم دوخت و گفت :

- مثلا چند وقت يه بار بيام ؟

توي عالم بچگي فکري کردم و گفتم :

- مثلا هفته اي ۲ بار بيا .

احسان قهقهه اي زد و گفت :

– شـــيطونـك من اگـه هفتـه اي دو بـار بيام كه بايد از درس و زندگيم بزنم . تخفيف بده تورو خدا .

لب برچيدم و سـكوت كردم . احسـان كه سكوتم و ديد با نگاهي كه آشفته به نظر ميرسيد گفت :

– باشــه باشــه اينجوري نكن قيافت و قول نميدم هفته اي دو بار بيام ولي قول ميدم هر وقت تونسـتم بيام تهران و بهت سـر بزنم خوبه ؟ حالا اخمات و باز كن . باز كن ديگه .

نـاچـار اخمـام و بـاز كردم و به روش لبخندي نگران زدم . لبخندم و با لبخند جواب داد و گفت :

– خيلي خوب حالا برو بگير بخواب كه منم صـــبح زود بايد از خواب بيدار شم .

به خاطر اينكه فردا صـبح نميديدمش خداحافظي غم انگيزي ازش كردم و به اتاقم پناه بردم .

بعـد از اون همـه مـدت زنـدگي كنـار هم اين اولين بـاري بود كـه ازش جدا ميشـدم . دختر بچه اي كه تازه طعم عشـق و وابسـتگي رو چشـيده بود حالا بايد از همه چي دل ميكند . با رفتن احسـان به شـيراز جاي خاليش و سوگند برام پر ميكرد . توي اين مـدت هي بـه ســوگند نزديك و نزديك تر ميشـــدم . جوري كه از همه ي علاقم به احسـان باهاش حرف زده بودم و شـده بود تنها مونسـم .۱۸ ساله كه شدم توي رشته ي مديريت بازرگاني ادامه تحصيل دادم از شـانس خوبم سـوگند هم رشته ي من و قبول شده بود و با هم ، هم كلاس

هم شـده بوديم . ٤ سـال تحصـيل احسـان مثل برق و باد گذشـت . حالا احسـان يه جوون ۲۲ سـاله بود و من يه دختر ۱۹ سـاله . به خيال خودم فكر ميكردم عشـقم نسـبت به احسـان پخته تر شده . احسان هم رفتارش پخته تر شـده بود . ديگه مثل قديم سر به هوا نبود . بيشتر حواسش به اطرافيانش بود . بعد از تموم شـدن درسـش عزم كرد كه بره سربازي . از احسان ناراحت بودم كـه نيومـده بـه اين زودي دوبـاره ميخواد بره . ولي ديگه من اون دختر بچه ي ١٤ – ١٥ سـاله نبودم كه برم پيشـش و ازش بخوام كه نره . ديگه بزرگ شـده بودم و اين فاصـله ي بينمون و احسـاسـم به احسـان ازم يه دختر خجالتي سـاخته بود . وقتي ميخواسـتم باهاش حرف بزنم دست و پام و گم ميكردم و ۱۰۰ تـا رنـگ عوض ميكردم . قبـل از اينكـه كسـي بتونـه مخـالفتي بكنه يا تصـميمي بگيره احسـان رفت سـربازي . دو سـال ديگه هم ازش دور بودم . ولي هر روزي كه ميگذشـت و حسـابش و داشـتم . توي اين دو سـال وقتي براي مرخصـي به خونه ميومد دلم ميخواسـت بشـينم جلوش و يه دل سـير نگـاش كنم ولي حيف نميشـد . ديگـه رابطمون اون رابطه ي بي غل و غش قديم نبود . به خاطر سـنمون بايد بيشـتر حواسمون به رفتارامون با هم ميبود . خانواده ي مذهبي نداشـتيم ولي خوب يه سـري اعتقادات داشـتيم كه همه اجراش ميكردن به صورت ناخود آگاه .

۲۱ سـالم شـده بودم و از نظر بقيه يه دختر جوون و خوشـگل شده بودم توي اين مـدت تـك و توك خواسـتگـار برام ميومـد ولي من فقط توجـه يـه نفر و ميخواسـتم . بالاخره ۲ سـال خدمت احسـان تموم شـد . ديگه خيالم راحت

شـده بود که احسان مال منه و دیگه براي هميشه پيشمه . ولي بازم اشتباه فکر ميکردم . يه روز سر ميز شام بوديم که احسان به حرف اومد :

- عمو يه سوال ازتون داشتم .

بابا نگاهي به احسان انداخت و گفت :

- بگو عمو جان .

- راســتش ميخواســتم اموال و دارايي هايي که بابا برام گذاشــته رو باهاش کاري راه بندازم و م*س*تقل بشم احتياج به مشورت شما دارم .

بابا سرش و به نشونه ي تاييد تکوني داد و گفت :

- خودت چه ايده اي داري ؟

- ميخوام سـرمايش کنم و مطابق با رشتم شرکتي راه اندازي کنم . با مابقيشم خونه بگيرم و زندگي م*س*تقلي رو شروع کنم .

با اين حرفش قلبم فشـرده شد منتظر بودم بابا حرفي بزنه و احسان و منصرف کنه . بابا نگاه دقيقي به احسان انداخت و گفت :

- با شرکت موافقم ولي خونه چرا ؟ مگه اينجا راحت نيستي ؟

احسان لبخندي زد و گفت :

- معلومه که راحتم . توي اين همه سـال شـما و زن عمو مونس حسـابي بهم لطف کردين و من و شرمنده ي زحماتتون کردين .

مامان به ميون حرفش پريد و گفت :

- اين چه حرفيه احسان جان تو مثل پسر ما ميموني .

– ممنون زن عمو ولي بـالاخره بايد م*س*تقل بشـــم . يعني خودم اينجوري دوست دارم .

با چشـماي وحشـت زده نگاهم و به دهان بابام دوختم ولي اصلا انگار كسي حواسش به من نبود . بابا گفت :

– هر جور كه خودت صـلاح ميدوني و راحت تري پسرم . هر اقدامي هم كه خواستي بكن پشتيباني من و عمو مهردادت و داري .

– مرسي عمو جان .

با اين حرف احسـان بحث پايان گرفت . باورم نميشـد به اين راحتي كسي رو كه فكر ميكردم توي ۱ قدميم و فقط بايد دســتم و دراز كنم تا بگيرمش و دارم از دســت ميدم . اشـتهام به كل كور شده بود قاشق و چنگال و زمين گذاشتم و بدون گفتن كلمه اي به اتاقم رفتم . صــداي مامان و بابا ميومد كه دليل بلند شدنم و ميپرسيدن ولي من بي جواب به اتاقم رفتم و در و بستم .

فصل سوم

با صداي در اتاق به زمان حال برگشتم .

– بله ؟

صداي مامان اومد :

– بيا بيرون ميخوايم ناهار بخوريم .

– من هيچي نميخورم .

– حالا اتفاقيه كه افتاده ميخواي خودت و بكشـــي ؟ از ديروز صــبح تا حالا هيچي نخوردي ميميري دختر . پاشو بيا بيرون انقدر من و حرص نده .

با این حرفش دلم ســوخت . اون چه گ*ن*ا*هي داشــت که باید به درد من میســوخت ؟ نفس عمیقي کشــیدم و از تخت پایین اومدم . در و باز کردم . با چشــماي نگران مادرم روبه رو شــدم . دلم پر میکشــید که بغلش کنم و اونم موهاي بلندم و نوازش کنه . ولي صــورت جدیش حاکي از این بود که هنوزم ازم دلخوره . پس از بغل صــرف نظر کردم و به طرف میز ناهار خوري رفتم . بابا منتظر من و مامان نشــسته بود ســر میز . خیلي آروم نشــستم و نگاهي به میز انــداختم . اشــتهــا نــداشــتم . حتي از دیدن اون همه غذت حالم به هم میخورد . ولي بــه اجبــار و براي اینکــه مامان و بابا رو بیشــتر از این ناراحت نکنم چنــد تــا قــاشــق خوردم . بابا همونطور که نگاهش به بشــقابش بود و قاشقش و از غذا پر میکردم رو به من گفت :

- کي میخواي با رادمهر حرف بزني و همه چي رو مشخص کني ؟

واقعا ســوالي بود که از خودم میپرسیدم و از جوابش همش فراري بودم . ولي بالاخره باید کاري میکردم آرم گفتم :

- نمیدونم . از دیشب تا حالا نه اس ام اس داده نه زنگ زده .

مامان گفت :

- عروسیش و به هم زدي لابد میخواي بیاد منت کشي ؟

بابا دوباره دخالت کرد و گفت :

- مونس جان ما با هم حرف زدیم عزیزم .

مامان سرش و پایین انداخت و چیزي نگفت . دوباره آروم گفتم :

- امروز بهش زنگ میزنم و یه قرار باهاش میذارم .

- خوبه

تنها کلمه اي بود که از دهان بابا خارج شـد . اين سـکوتشـون از هر چيزي بدتر بود . حداقل کاش سـرم داد ميزدن يا دعوام ميکردن . کاش انقدر خوب نبودن !

بعـد از خوردن نـاهار براي اينکه کمتر فکر و خيال کنم پيشـنهاد دادم خودم ميزو تميز کنم . بابا و مامان براي اسـتراحت به اتاقشـون رفتن و منم مشـغول تميز کردن ميز و آشـپزخونه شدم . اول همه ي ظرفارو توي ماشين ظرفشويي چيدم و بعد ميز ناهار خوري و آشـپزخونه رو سـر و سـامون دادم . وقتي کارم تموم شـد دوباره به اتاق خوابم پناه بردم . روي تختم نشـسـتم و کلافه سرم و توي دسـتم گرفتم . بالاخره بايد بهش زنگ ميزدم . گوشـيم و برداشـتم و قبل از اينکه دوباره ترديد به سـراغم بياد و پشـيمون بشم شماره ي رادمهر و گرفتم . ٤ تا بوق خورد ولي جوابي نداد نا اميد شـده بودم داشـتم قطع ميکردم که با بوق ٥ ام بالاخره صـداش و شـنيدم . مثل هميشـه عادي بود . شايدم يکم بي تفاوت تر . گفت :

- بگو ميشنوم .

از اينکه انقدر بيخيال بود حرصم گرفت ولي به روش نياوردم و گفتم :

- سلام

- عليك .

- زنگ زدم باهات در مورد ديشب حرف بزنم .

- چي ميخواي بگي ؟ زود باش کار دارم .

- يعني از پشت تلفن بگم ؟

-نميدونم هر جا كه راحت تري بگو .

- امروز بيكاري ؟

نفس عميقي كشيد و گفت :

- به لطف شـما و ماه عسـلي كه قرار بود مثلا از امروز با هم بريم بله ١ - ٢ هفته اي بيكارم فعلا .

- خوب ميتوني بياي كافي شاپ . . . ؟

- چه ساعتي ؟

- امروز ساعت ٦

- ميبينمت اونجا .

بدون خداحافظي گوشـي رو قطع كرد . گوشـي توي دسـتم موند . البته بهش حق ميدادم كه ازم ناراحت باشـه . نگاهي به سـاعت كردم حدوداي ٣ بود . هنوز تا ٦ وقت زيادي داشـتم . دوباره روي تختم ولو شـدم و به گذشـته سفر كردم .

فصل چهارم

احسان ماهها دنبال كار راه اندازي شركتش بود بالاخره با كمكاي بابا تونست شـركتش و راه بندازه . خيلي سريع تر از اون چيزي كه فكرش و ميكردم خونه اي براي خودش خريد و براي هميشـه از پيشـم رفت . بعد از اين همه مدت با هم بودن احساس ميكردم كه تنهاي تنها شدم .

تا ۱ ماه اول گوشـه گیر و افسرده شده بودم ولي سر زدناي مداوم احسان حالم و بهتر کرده بود . مدام با ماشـینش میومد دنبال من و سـوگند و سـارا و با هم بیرون میرفتیم .

هر روز که میگذشـت احساسم به احسان بیشتر میشد . تعطیلات عید ۲سال پیش بود که تصـمیم گرفتیم همگي با هم به شـمال بریم . خاطرات شـمال هیچ وقت از ذهنم پاك نمیشد . انگار حك شده بود توي ذهنم .

از شـب قبلش همه توي تکاپو بودیم و از همه بیشـتر من ! خوشحال بودم که دوباره براي ۱ هفته هم شـده میتونیم تموم سـاعتارو کنار هم باشـیم . قرار بود صبح زود همه دم خونه ي ما جمع بشن تا با هم حرکت کنیم .

کل شـب و نتونسـتم بخوابم . مثل بچه هاي ۱۰ ساله ذوق کرده بودم . هي به خودم نهیـب میزدم که آرومتر خودت و تابلو میکني ولي انگار قلبم این چیزا حـالیش نبود . بـابـا و مـامـان از اینکه میدیدن بعد از این همه مدت بالاخره خنده هام از ته دله خوشـحال بودن . حتي بابا چند باري بهم تیکه انداخت و گفت :

- مُوژان عاشق شدي بابا ؟

و من فقط در جوابش میخندیدم و خودم و لوس میکردم براشون .

بالاخره با هر جون کندني بود صـبح شـد زودتر از همه از خواب بیدار شدم . مانتو و شـلوار آبي به تن کردم و شـال سـفید رنگي هم روي سـرم انداختم . کمي آرایش کردم . دلم میخواست توي نگاهش بهترین باشم .

سر و صداي مامان و بابا از توي حال میومد . بابا به آرومي به مامان گفت :

– مونس جان مُوژان و بیدار کن دیگه الان همه میرسن .

صـداي قدماي مامان و میشنیدم که به اتاقم نزدیك میشد آروم در و باز کرد و وقتي من و حاضر و آماده دید یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

– سحر خیز شدي . کي بیدار شدي ؟

خودم و تـابلو کرده بودم . معلوم بود که مامان شـك کرده . هر کس دیگه اي هم بود این حرکتاي من و پاي ذوق کردن به خاطر سـفري که حداقل ۲ – ۳ بار در سال میرفتیم نمیذاشت . من مني کردم و گفتم :

– خوابم نمیبرد دیگه گفتم زودتر حاضـر شم . بابا کمك نمیخواد چمدونارو بذارم تو ماشین ؟

– نیکي و پرسش ؟ برو کمکش . منم حاضر میشم میام .

به خیر گذشـته بود . به سـرعت به کمك بابا شـتافتم . توي حیاط که رفتم سرحال سلام بلندي کردم . بابا به سمتم برگشت و گفت :

– سلام مُوژان خانوم . چه عجب زود حاضر شدي بابا .

لحني رسمي به خودم گرفتم و گفتم :

– صـبحتون بخیر آقاي کیاني . بنده خوابم نبرد براي همین زودتر بیدار شـدم . در نتیجه زودترم حاضـر شـدم . در نتیجه ي بیشـتر اینکه شما امروز معطل اینجانب نمیشین .

بابا لبخندي به لب آورد و گفت :

– حالا که انقدر پر انرژي بدو برو بقیه وسایل و بیار ببینم .

– اي به چشم .

تند به سـمت خونه دویدم و وسـایلي که مونده بود و براي بابا آوردم . نگاهي به سـاعتم انداختم ۷ صـبح و نشـون میداد و هنوز خبري از بقیه نبود . رو به بابا گفتم :

- دیر نکردن بابا ؟

بابا هم نگاهي به ساعتش انداخت و گفت :

- نه بابا دیگه کم کم باید پیداشون بشه .

در خونه رو باز کردم و سـرکي توي کوچه کشـیدم . همونجا ایسـتادم و منتظر اومدنشـون شدم . عمو مهرداد و احسان هر دو هم زمان با هم رسیدن . انقدر از دیدن احسـان ذوق زده بودم که اصـلا متوجه نشـدم کسـي همراه احسانه . صداي عمو مهرداد اومد که رو به احسان میگفت :

- عمو جان معرفي نمیکني؟

تازه نگاهم به پسـري که کنار احسـان ایستاده بود افتاد . احسان لبخندي زد و گفت :

- ایشـون دوست خوب من رادمهر هستش . از دوران دبیرستان با هم دوستیم . یه جورایي عین دو تا برادر .

بابا و عمو با دوسـت احسـان که اسمش رادمهر بود دست دادن . نگاهم و از رادمهر گرفتم و به احسـان دوختم . فقط و فقط اون بود که براي من مهم بود . احسان دوباره به حرف اومد اشاره اي به بابا و عمو مهرداد کرد و گفت :

- عموهاي گلم هستن . عمو مهران و عمو مهرداد .

بعد اشاره اي به مامان کرد و گفت :

– زن عموي دوست داشتني خودم مونس خانوم . همسر عمو مهران .
مـامـان لبخندي زد و اظهار خوش وقتي كرد . صـــداي زن عمو از اون طرف اومد كه با لحن شوخ گفت :
– باشه احسان خان فقط مونس زن عموي گلته ؟
احسان ريز خنديد و اشاره اي به سمت زن عمو كرد و رو به رادمهر گفت :
– ايشونم يكي ديگه از زن عموهاي گلم هستن سروناز خانوم .
زن عمو ســروناز لبخندي به لب آورد انگار خيالش راحت شــد . تمام مدت رادمهر با يه لبخند محو به همه نگاه ميكرد . احســان به طرف من و ســوگند و ســارا اومد كه كنار هم ايستاده بوديم لبخند مهربونش و نثارمون كرد و بعد رو به رادمهر گفت :
– اين خانوماي متشـخصـي هم كه ميبيني دختر عموهاي بنده هسـتن . سارا خانوم و سـوگند خانوم دختراي عمو مهرداد . و ايشـونم تك فرزند عمو مهران هستن مُوژان خانوم .
ســوگنـد و ســارا با رغبت با رادمهر احوالپرســي ميكردن ولي من تنها به يه خوش وقتم اكتفا كردم . چند ثانيه نگاهش توي چشـمام قفل شـد ولي خيلي زود نگاهش و ازم گرفت و رو به همه گفت :
– از آشــنايي با همتون خوش وقتم . احســان هميشــه تعريف ميكرد برام از همتون . خوشحال شدم كه تونستم از نزديك ببينمتون .
بالاخره بعد از تعارفات معمول رضـايت دادن كه سوار ماشينا بشيم و حركت كنيم . به دلم صـابون زده بودم كه تا شـمال پيش احسـان باشم ولي با اومدن

رادمهر و ماشـــين نياوردن احســـان مامانم منعم كرد كه توي ماشـــين رادمهر بشـينم . مغموم و سـر خورده روي صندلي عقب ماشين بابا نشستم و مجبور شـدم به بودن سوگند كنارم رضايت بدم . ولي تو دلم از دوست احسان متنفر شده بودم .

سـوگند مدام زير گوشـم پچ پچ ميكرد و از دوسـت احسـان ميگفت . ديگه سرم درد گرفته بود براي اينكه چند دقيقه اي ساكت بشه گفتم :

- سوگند ميخوام بخوابم سر و صدا نكن .

- بي ذوق داشتم حرف ميزدم باهات .

- ولي نميخوام بشنوم . سكوت يادت نره .

- بگير بخواب بابا . اَه .

چشـمام و روي هم گذاشـتم و تا آخر مسير خوابيدم . با توقف ماشين يهو از خواب پريدم نگاهي به اطراف انداختم تو حياط ويلا بوديم نگاهي به مامانم كه در حال پياده شدن بود انداختم و گفتم :

- رسيديم ؟

مامان نگاهي بهم كرد و گفت :

- چه عجب بيدار شدي . سوگند بدبخت مرد از بيكاري و بي هم زبوني .

نگاهي توي ماشين كردم خبري از سوگند نبود دوباره گفتم :

- پس سوگند كوش ؟

- رفت وسـايل و چمدونشـو از ماشـين باباش برداره ببره تو . توام بلند شـو ديگه زشته .

wWw.Roman4u.iR

با این حرف از ماشین دور شد . پیاده شدم همه در تکاپو بردن چمدوناشون به داخل ویلا بودن . من بیخیال به ماشین تکیه زدم و نظاره گر کاراشون بودم . چشمم به احسان خورد که با پلیور سفید مشکي و شلوار جین آبي تیره خواستني تر شده بود . موهاش و طبق معمول به سمت بالا داده بود . همش در حال رفت و آمد بود و من چشم ازش بر نمیداشتم . یه لحظه نگاه خیرم و غافلگیر کرد . سریع سرم و پایین انداختم ولي دیگه دیر شده بود . صداش و شنیدم که هي نزدیك و نزدیك تر میشد بهم :

- خانوم کل مسیر و که خواب تشریف داشتن الانم که هیچ کمکي نمیکنن . اگه سختتونه میخواین بغلتون کنم ببرمتون تو ویلا .

لبخند خجولي زدم و مشت آرومي به بازوش کوبیدم و گفتم :

- احسان . لوس نشو . خسته بودم خوب . دیشب اصلا نخوابیدم .

مثل من تکیه به ماشین زد و دستاش و روي سینش قلاب کرد و گفت :

- هوم ؟ چرا ؟ چي فکر شیطونك فامیلمون و مشغول کرده بود ؟

نگاهي بهش کردم لباش خندون بود و با چشماي مهربونش بهم نگاه میکرد . خیلي وقت بود بهم نگفته بود شیطونك . یادش بخیر وقتي بچه تر بودم مدام ورد زبونش بود ولي از وقتي فاصلمون بیشتر شده بود خیلي چیزا هم تغییر کرده بود . دوباره شدم همون مُوژان قدیم که هیچ رو در وایسي با احسان نداره . نیشگوني از بازوش گرفتم که دادش به هوا رفت گفت :

- چرا نیشگون میگیري ؟

- تا تو باشي دیگه به یه خانوم متشخص نگي شیطونك .

همونجوري كه با اخماي تو هم بازوش و با دستش ميماليد گفت :

- اگه شيطونك نبودي كه اين بلا رو سر دست نازنينم نمي آوردي .

تهديد كنان دستم و بالا آوردم و نشون دادم كه ميخوام بازم نيشگونش بگيرم كه قدمي به عقب برداشت و به حالت تسليم دستاش و بالا آورد و گفت :

- من تسليمم تورو خدا دوباره نيشگون نگير .

از حالت التماس گونش خندم گرفت لبخندي روي لبم نشست و دستم و پايين انداختم اونم دوباره لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت :

- تو شيطونكي . اونم فقط شيطونك من .

با اين حرفش انگار دنيا رو بهم داده بودن . صورتم و به طرفش برگردوندم . اونم توي چشمام خيره شده بود يهو صدايي افكار و احساساتمون و پاره كرد . رادمهر دوست احسان بود با همون چهره ي جدي خاص خودش داشت به سمتمون ميومد گفت :

- احسان عموت صدات ميكرد مثل اينكه كارت داشت .

احسان با اومدن رادمهر كمي دست پاچه شد به خوبي از رفتارش ميتونستم اين و تشخيص بدم . انگار داشت دنبال كلمات ميگشت كه دوباره رادمهر گفت :

- بد موقع مزاحم شدم ؟

ميخواستم بهش بگم بله خروس بي محل . چي ميشد ۵ دقيقه دير تر ميومدي ؟ با اخماي تو هم نگاهم و به چهره ي بي تفاوت و بيخيال رادمهر

دوختم . احســان لبخنـد مهربونش و دوباره به لب آورد و به ســمت رادمهر رفت دستش و دور شونه ي رادمهر حلقه كرد و گفت :

- اين چه حرفيه بيا با هم بريم ببينيم عمو چي كارم داره .

بعد نيم نگاهي به سوي من كرد و گفت :

- مُوژان توام بيا تو نمون بيرون هوا سرده سرما ميخوري .

و بعد بدون حرفي رفت . از اينكه رادمهر جو عاشــقانمون و به هم ريخته بود از دسـتش عصـباني بودم و ميخواستم بكشمش . لحظه ي آخر فقط نگاه تيز بين و شكاك رادمهر و ديدم و بعد با هم به سمت ويلا رفتن .

يعني اونم من و دوســت داشــت ؟ با كفشــم ضـرباتي به تاير ماشـين ميزدم . كلافه بودم . دلم نميخواســت برم تو . صـداي سوگند و يكم دور تر شنيدم كه رو به من ميگفت :

- مُوژان چرا نمياي پس ؟ مامانت ميگه بيا تو سرما ميخوري .

دستي براش تكون دادم و گفتم :

- اومدم .

به سمت ويلا حركت كردم .

فصل پنجم

سـاعت ۵:۳۰ بود كه حاضر و آماده بودم . دلشوره ي بدي به جونم افتاده بود . هنوز خودمم نميـدونســتم ميخوام چـه جوابي به رادمهر بدم . چند تا نفس عميق كشــيـدم و از اتـاقم اومدم بيرون . مامان و بابا در حال تلويزيون ديدن بودن و حواسشون به من نبود . به حرف اومدم :

– من دارم ميرم .

هم زمان سرشون و به طرفم برگردوندن بابا گفت :

– کجا ؟

– ساعت ٦ با رادمهر قرار دارم ميخوايم حرفامون و بزنيم .

بابا سري تکون داد و گفت :

– بـاشـــه برو . فقط حواســـت باشـــه چه حرفي ميزني . هر چيزي بگي توي آيندت تاثير گذاره . عجول رفتار نکن .

مامان که تا اون لحظه ســاکت بود نگاه نگرانش و بهم دوخت و نزديکم اومد کمي اين پا و اون پا کرد . همونجوري جلوش وايســاده بودم و نگاش ميکردم . يهو من و در آغوش گرفت و زير گوشم زمزمه وار گفت :

– تصميم درست بگير مامان جان .

انگـار گرمـاي آغوشـــش بهم اعتماد به نفس داد . خوشـــحال بودم که من و بخشـيده و ازم دلخور نيست . ب*و*سه اي روي گونش کاشتم و لبخندي به روش زدم . دستام و توي دستاش گرفت و فشار خفيفي بهشون داد . گفتم :

– چشم مامان .

نگاهي به بابا و بعد به مامان کردم و گفتم :

– پس من رفتم .

بابا گفت :

– ميخواي با ماشين من برو ؟

– نه خودم برم راحت ترم . همين نزديکي ها باهاش قرار گذاشتم .

- باشه بابا خدا به همراهت .

با بدرقه ي بابا و مامان از در خونه بيرون اومدم . سوگند راست ميگفت که يکي يه دونه بودن اين مزايا رو هم داره ! خوشحال از اينکه حمايت پدر و مادرم و دارم به سمت محل قرار پيش رفتم . راس ساعت ٦ رسيدم . چشمم و توي کافي شاپ گردوندم ولي خبري از رادمهر نبود . ميزي رو گوشه ي دنج کافي شاپ انتخاب کردم و نشستم . مدام ساعتم و نگاه ميکردم . خبري ازش نبود که نبود . يه لحظه شک کردم شايد ميخواد تلافي کنه و نياد . دوباره نگاهي به ساعتم کردم ٦:٣٠ بود . هميشه از انتظار کشيدن متنفر بودم . بالاخره ٦:٤٠ بود که رسيد . اور کت بلندي پوشيده بود که قد بلندش و بلندتر و کشيده تر نشون ميداد . نگاهش توي کافي شاپ چرخيد و روي من ثابت موند . بدون توجه به نگاه اطرافيانش به سمت ميزي که نشسته بودم اومد . بدون حرفي اور کتش و از تنش خارج کرد و بعد نشست نيم نگاهي بهم کرد و گفت :

- خوب ميشنوم حرفات و بزن .

- انقدر ازم بدت مياد که نه نگام ميکني نه سلام و احوالپرسي ؟

- چرند نپرس حرف اصلي رو بزن ميخوام برم کار دارم .

از لحن حرف زدنش دلم گرفت ولي به خودم گفتم " مُوژان تو خيلي قوي هستي . نبايد اشك بريزي جلوش "

پوزخندي زدم و گفتم :

- تو که گفتي بيکاري ٢ هفته .

– گفتم سر کار نمیرم نگفتم کلا زندگیم و تعطیل کردم نشستم تو خونه که .
با چشـماي سـتیزه جوش خیره شـده بود توي چشـمام . بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت :
– خوب میگفتي ؟
– نمیخواي بپرسي چرا دیشب نیومدم ؟
شونه اي بالا انداخت و گفت :
– چه فرقي میکنه . مهم اینه که به نفع من کار کردي .
دنـدونـام و از حص روي هم فشـــار دادم . نمیتونســتم حرفي بهش بزنم یـا ایرادي ازش بگیرم چون باعث و باني این رفتارش خودم بودم . ســرم و پایین انداختم و چند دقیقه اي سـکوت شد . رادمهر گارسون و صدا کرد و سفارش قهوه و کیك داد براي جفتمون . وقتي گارسون رفت به حرف اومدم :
– مثل اینکه براي توام زیاد مهم نبوده این زندگي و تعهدمون .
– چرا باید برام مهم باشه ؟
– پس چرا اومدي خواستگاریم ؟
– وارد مسـائل شـخصـي و خصوصي بنده نشو خانوم محترم . مگه من ازت میپرسـم چرا دیشـب اون کار بچه گانه رو کردي که تو ازم سوال به این مهمي و میپرسـي ؟ در ضمن این و وقتي اومدم خواستگاریت باید ازم میپرسیدي نه الان که همه چي داره تموم میشه .
– آره شاید حق با توئه . باید زودتر میپرسیدم . بیخیال حالا مهم نیست .
– موافقم این بحثاي مسخره رو ول کن . نقشه ي بعدیت چیه خانوم ؟

چشمام و ریز کردم و گفتم :

- نقشه ؟ کدوم نقشه ؟

- خودت و خوب به ندونستن میزني ها ! نقشه ي ازدواج با من ، نقشه ي فرار حتما الانم باید یه نقشه اي داشته باشي دیگه .

وقاحت و به نهایت رسونده بود اخمام توي هم رفت گفتم :

- خواستگاري و ازدواج که نقشه ي تو بوده . تو بگو قدم بعدیت چیه . رو بازي کن .

- مگه تو از اولش با من رو بازي کردي که حالا من دست خودم و پیش حریف قدرم بخوام رو کنم ؟

توي همون لحظه کیك و قهومون و آوردن . رادمهر تشکري کرد و گارسون رفت . دلم نمیخواست بینمون بحثي پیش بیاد . میخواستم براي همیشه همه چي تموم بشه . گفتم :

- هر کار کردیم و هر چي بوده تموم شده . من میخوام جدا شیم از هم . هر کي بره سمت زندگي خودش .

نگاه دقیقي به صورتش انداختم . ذره اي ناراحت یا شوکه نشد . گفت :

- فقط روزش و تعیین کن من اونجام !

براي من بازم سخت بود انقدر راحت در این مورد حرف بزنم ولي اون خیلي بیخیال تر از این حرفا بود . انگار از خداش بود از زندگیش برم بیرون . گفتم :

- یعني انقدر این موضوع برات بي ارزشه ؟

– سوال بعدي .

– باشه جوابم و نده . هر وقت وقتت آزاد بود با هم ميريم و درخواست طلاق ميديم .

جرعه اي از قهوش خورد و نگاهش و دوباره به چشمام انداخت و گفت :

– ۲ هفته بيكار بيكارم . اصلا ميخواي فردا بريم ؟

باور نكردني بود ! سـعي كردم خونسـرد باشـم . ولي براي خودم بهتر بود هر چه زودتر ازش جدا شم . پس مثل خودش خونسرد گفتم :

– من حرفي ندارم . ساعتش و برام اس ام اس كن .

– باشه .

– راستي ميخوام بيام لباسام و وسائلمم ببرم .

– يه روز كه نيستم بيا همه چي رو ببر .

از قصـد روي روزي كه نيسـت تاكيد كرد كه بگه ديگه دلش نميخواد من و ببينه منم خونسرد از جام بلند شدم و گفتم :

– باشه حتما . پس تا فردا خداحافظ .

با خونسردي نگاهي بهم كرد و گفت :

– قهوت و نميخوري ؟

– نه ممنون ميلي ندارم . خداحافظ

بـدون اينكه نگاهي بهم بكنه خودش و مشـغول كيك مقابلش نشـون داد و گفت :

– خداحافظ .

ديگه موندن و جايز ندونستم با سرعت از در كافي شاپ بيرون زدم . سرما يهو بدن گرمم و به لرز انداخت ولي اهميتي ندادم . دلم نميخواست سوار تاكسي بشم . دوست داشتم پياده تا خونه قدم بزنم . كوچه ي كنار كافي شاپ و در پيش گرفتم و غرق افكار خودم پيش رفتم . يعني كار درستي ميكردم ؟ خدايا يه نشونه بهم بده . خودت بگو چيكار كنم دوراهي بديه !

فصل ششم

٣ روز بود كه شمال بوديم ولي توي اين سه روز هيچ برخوردي با احسان نداشتم . انگار از قصد ازم دوري ميكرد . بعضي وقتا فكر ميكردم شايد از قصد با خودش رادمهر و آورده كه هي ازم فاصله بگيره . احسان و رادمهر از صبح بيرون ميرفتن و شب به ويلا بر ميگشتن . نميدونستم كجا ميرن يا چيكار ميكنن ولي دلخور بودم ازش كه مدام ازم فرار ميكنه . غيبتاي طولاني مدت احسان بالاخره صداي عمو مهرداد و در آورد . يه شب كه همه دور هم توي ويلا نشسته بوديم و حرف ميزديم مثل چند شب گذشته احسان و رادمهر دير وقت به ويلا برگشتن . عمو مهرداد نگاهي به احسان كرد و گفت :

– عمو مثلا اومديم مسافرت دسته جمعي كه همه باشنا . تو كه همش نيستي پسر اين چه وضعيه ؟

احسان همون لبخند مهربون و محسور كننده اش تحويل عمو داد و گفت :

– شرمنده ديگه مهمون داشتن اين دردسرا رو هم داره

و بعد اشـــاره ي خنده داري به رادمهر كرد . رادمهر كه اين حركت احســـان و ديد دستاش و بالا برد و با همون چهره ي جديش رو به احسان گفت :

– من هيچ كارم . الكي من و بهونه نكن .

احسان خنديد و گفت :

– تورو واسه همين وقتا آوردم ديگه كه تقصيرارو گردنت بندازم .

عمو مهرداد بين حرفشون پريد و گفت :

– من هيچي حاليم نيســت فردا ميخوايم كوبيده درســت كنيم حتما هم بايد باشين جفتتون و ميگما . آقا رادمهر شما هم حق فرار نداري .

رادمهر لخند محوي زد و گفت :

– اگه احسانم بخواد ازم نميرم . كوبيده رو عشق است .

ديگه بقيه ي حرفا حول و حوش فردا و كباب درســـت كردن ميچرخيد . مردا بـا هم كري ميخوندن كه كي بهتر بلده كباب درســـت كنه . جالب اينجا بود كه رادمهر خشك و بي تفاوتم به وجد اومده بود . ولي من حواسم توي جمع نبود . فكرم توي فردا بود . بالاخره بعد از اين مدت ميتونسـتم فردا احسـان و كامل پيش خودم داشـته باشم . البته اگه دوباره خروس بي محل رادمهر خان نميپريدن وسط !

بالاخره حدوداي ١ بود كه همه رضـايت دادن برن بخوابن . با فكر فردا راحت تر از هر شب ديگه اي خوابيدم .

با درد موهام از خواب بيدار شـدم چشـمام و باز كردم و ديدم سوگند موهام و توي دستش گرفته و داره ميكشه . دستش و پس زدم و گفتم :

wWw.Roman4u.iR

- مگه مريضي ؟

خنديد و گفت :

- آره . پاشو ديگه چقدر ميخوابي . همه بيدار شدن .

خواستم توجهي به حرفش نكنم و دوباره بخوابم كه تازه ياد قراراي ديشب افتادم . يهو از جا پريدم و نشستم . سوگند كه از اين عكس العمل من جا خورده بود گفت :

- چت شد يهو ؟ جني شدي ؟

بدون توجه به حرفش از جام بلند شدم و با وسواس لباس مناسبي انتخاب كردم و موهام و دم اسبي پشت سرم بستم . تمام مدت سوگند با دهان باز من و نگاه ميكرد . بهش گفتم :

- دهنت و ببند توش پشه ميره .

- تو يهو جني شدي ؟

- به تو مربوط نيست زود باش بريم پايين .

- بميري كه هيچ كارت به آدميزاد نرفته مُوژان .

سوگندم خيلي زود حاضر شد و با هم از اتاق خارج شديم . هيچ كس توي ويلا نبود ولي صداي حرف زدن و خنديدنشون از توي حياط ميومد . با سوگند به سمت حياط رفتيم مامان و زن عمو و سارا روي صندلي هايي كه توي حياط بود نشسته بودن و به آقايون كه توي چند قدميشون پاي منقل ايستاده بودن و با لودگي و شوخي كبابارو باد ميزدن نگاه ميكردن .

من و سـوگند به جمعشـون اضافه شديم و سلامي به همه كرديم و ما هم مثل بقيـه روي صـنـدلي ها نشـسـتيم . تعدادي از كبابا روي منقل بودن و بابام مشـغول باد زدنشـون بود چند قدم اون ور تر هم احسـان و رادمهر داشـتن گوشـتارو به سـيخ ميكشـيدن . عمو هم بالا سـرشون ايستاده بود و باهاشون شوخي ميكرد . عمو رو به سوگند گفت :

- بابا پاشو برو اون گوجه هايي رو كه به سيخ كشيديم و بيار كبابشون كنيم .

سـوگند غرغري كرد و كار و به سارا محول كرد . سارا هم تنبل تر از سوگند از جاش تكون نخورد . اصـراراي عمو هم انگار فايده اي نداشت ! بابا كه اين و ديد رو به من گفت :

- مُوژان جان تو برو بابا .

بدون حرفي از جا بلند شـدم و دوباره به سـمت ويلا برگشـتم . يه راسـت به آشـپزخونه رفتم . ولي خبري از گوجه فرنگيا نبود . در يخچال و باز كردم بازم نبود . يهو احسـان و پشـت سرش رادمهر وارد آشپزخونه شدن احسان نگاهي به من كرد كه بلاتكليف وسط آشپزخونه وايساده بودم بعد گفت :

- چرا اينجايي ؟ گوجه هارو دادي به عمو ؟

- هر چي ميگردم نيست .

- نيست ؟ داشتم ميومدم تو ديدمش .

فكر كردم داره مسخرم ميكنه اخم كردم و گفتم :

- خودت و مسخره كن .

- مسخره ؟

رو به رادمهر کرد و گفت :

- مگه اومدیم رو میز حال نبودن ؟

رادمهر تنها سـر تکون داد . مثل اینکه داشتن راست میگفتن . رادمهر دستاش و شست و همینجوري که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت :

- من گوجه هارو میبرم .

- مرسي رادمهر . برو منم دستام و میشورم الان میام .

خجـالت کشـیدم از این همه گیج بودنم . انقدر غرق فکراي خودم بودم که اصـلا میز حال و ندیده بودم . احسـان با لبخند محوي به سـمت سـینك ظرفشـویي رفت و دسـتاش و شـست . احسان که دید من همینجوري اونجا وایسادم گفت :

- چرا نمیري ؟

- صبر میکنم با هم بریم .

- کبابا الان آماده میشه همشو سوگند میخوره ها .

انگـار میخواسـت بچـه ي ٤ سـاله رو دك کنه شـونه هام و بالا انداختم و همونجوري اونجا وایسـادم . نگاهي بهم انداخت . دسـتاش و با دسـتمال آشپزخونه خشك کرد و گفت :

- چیزي میخواي بگي ؟

- چطور ؟

- حس میکنم دودلي حرفي بزني بهم . درسته ؟

خودم و به ندونستن زدم و گفتم :

- نه چيزي نميخوام بگم . تو چي ؟

لبخندي زد و گفت :

- شايد بعدا بهت گفتم شيطونك ولي الان وقتش نيست .

چهره ي مهربونش و دوست داشتم . ضربان قلبم بالا رفت . يعني اون چيزي كه من انتظارش و داشتم و ميخواست بهم بگه ؟ با سماجت گفتم :

- الان بهم بگو احسان .

- نميشه شيطونك صبر داشته باش . بالاخره وقتش ميرسه .

نگاهي بهم كرد و از آشپزخونه بيرون رفت . انگار با اون نگاهش دل منم از سينم پركشيد و رفت .

پيش بقيه برگشتم كبابا حاضر بود و همه مشغول خوردن بودن . رادمهر خيلي عجيب نگام ميكرد . يه جورايي با نگاه بدبيني و شك ! ولي اصلا برام اهميتي نداشت . احسان مثل هميشه ميخنديد و حرف ميزد . از اين همه تضاد بين رادمهر و احسان تعجب ميكردم . احسان شوخ و خنده رو و مهربون بود . ولي رادمهر اخمو و عب*و*س و كم حرف بود . انگار از خودشم شاكي بود !

بالاخره اين ١ هفته هم با همه ي خوب و بداش گذشت . بابا اصرار داشت كه برگرديم و هفته ي دوم تعطيلات عيد و خونه باشيم . عمو مهردادم موافق بود با نظر بابا ولي احسان به بابا گفت :

- عمو مهران اشكال نداره من و رادمهر چند روزي بيشتر توي ويلاتون بمونيم ؟

عمو مهرداد گفت :

- مگه نمياي تهران ؟

- نـه راســتش کـاري کـه ندارم . اينجا هم آب و هوا خيلي خوبه . اگه اجازه بدين من و رادمهر بمونيم .

بابا گفت :

- اين چه حرفيه عمو جون .

کليد ويلارو به احسان داد و گفت :

- اينم از کليد . تا هر وقت که دوست داشتين اينجا بمونين .

احســان و رادمهر تشــکر کردن . و مـا به ســمت تهران حرکت کرديم . دلم ميخواست بازم پيش احسان بمونم اما چاره اي جز برگشت نداشتم .

فصل هفتم

انقدر توي خاطراتم غرق بودم که اصــلا متوجه نشــدم کي رســيدم خونه . اصـلا طولاني بودن مسير و احساس نکرده بودم . نگاهي به ساعت کردم . ۹ بود ! اين همه مدت راه رفته بودم و هيچي حس نکردم ؟ خواســتم کليدم و از توي کيفم در بيارم ولي دسـتام از ســرما بي حس شــده بود تازه متوجه عمق ســرما شــده بودم . بالاخره کليد و در آوردم و در و باز کردم . ســرم و توي يقه ي پـالتوم فرو کرده بودم . مطمئن بودم الان نوك بينيم قرمز شــده . هر وقـت سـردم ميشـد اول از همه نوك بينيم قرمز ميشد . تا دم خونه دويدم . پشت در نفس نفس ميزدم . صـبر کردم تا نفسم جا بياد بعد در خونه رو هم باز کردم .

صـداي تلويزيون از توي پذيرايي ميومد و سر و صداهايي از آشپزخونه . بلند گفتم :

– من اومدم .

مامان با عجله كفگير به دســت از آشــپزخونه بيرون اومد . توي چشــماش نگراني موج ميزد . بـابـا هم با كنترل تلويزيون از پذيرايي بيرون اومد . مامان بالاخره نتونست خودش و كنترل كنه و گفت :

– چي شد ؟

گفتم :

– ميشه بهم يه قهوه بدين مامان ؟ بيرون هوا خيلي سرد بود .

مامان مكثي كرد و گفت :

– تا تو لباسات و عوض كني منم قهوه رو درست ميكنم .

تشـكر كردم و از كنارشـون رد شـدم و به اتاقم رفتم . نفســم و پر صـدا بيرون دادم و مشـغول تعويض لباسـام شـدم . پليور پشمي سفيدم و با شلوار سفيد تنم كردم و از اتـاق اومـدم بيرون . بـابـا روي مبل توي پذيرايي لم داده بود و مثل هميشـه توي بيخيالي و خونسـردي خودش به سر ميبرد . كنارش نشستم . دقيقـه اي بعـد مامان با ســيني قهوه پيشــمون اومد . كمي از قهوم مزه مزه كردم . ميـدونســتم منتظرن كـه بـدونن چي شــد نتيجـه ي حرفـامون . پس نخواسـتم بيشـتر از اين معطلشـون كنم . فنجون قهوه رو روي ميز گذاشتم و نگاهي به چشماشون كردم و گفتم :

– همه ي حرفامون و به هم زديم .

سـکوت کردم نمیدونسـتم چجوري بهشـون بگم . شـوخي نبود آینده ي تنها بچشـون بود . مطمئنا دوست نداشتن به این زودي مهر طلاق توي شناسنامم بخوره . مامان وقتي سکوتم و دید گفت :

- خوب ؟ چي شد ؟

سرم و پایین انداختم و گفتم :

- قرار شد فردا با هم بریم درخواست طلاق بدیم .

صداي فریاد گونه ي مامان و شنیدم که گفت :

- چي ؟ طلاق ؟ مطمئني مُوژان ؟ یکم بیشـتر به خودتون وقت بدین . شـاید عجله کردین براي ازدواج . یکم بیشتر با هم آشنا شین .

بابا همچنان ساکت بود و به من نگاه میکرد . دوباره گفتم :

- نمیتونیم بـا هم زنـدگي کنیم این بهترین و تنهـا راهـه . خواهش میکنم توضیح اضافه ازم نخواین . این تصمیمیه که هر دو با هم گرفتیم .

قبل از اینکه مامان حرفي بزني فنجون قهوم و برداشـتم و به سمت اتاقم رفتم . احتیاج به تنهایي داشـتم . بعد از اینکه قهوم و خوردم . گوشـیم و برداشـتم شـماره ي احسـان و از توي لیست شماره هاي ذخیره شده پیدا کردم و دستم روي تماس خشـکیده بود . نمیدونسـتم کار درسـتیه بهش زنگ بزنم یا نه ! کلافه بودم . توي همین گیر و دار بودم که گوشـیم زنگ خورد هول شـدم . نگاهي به صفحه کردم و نفس عمیقي کشیدم . تماس و برقرار کردم :

- باز چي شده خروس بي محل ؟

صداي سوگند مثل همیشه شاد و پرانرژي تو گوشم پیچید :

- احوال مُوژان خانوم بداخلاق . چطوريايي ؟

- خوبم سوال بعدي .

- بد اخلاقيا

- پس قطع كن تا بيشتر از اين بد اخلاق نشدم .

- من كه به خواسته ي خودم بهت زنگ نزدم آخه باهوش . مادر جناب عالي با من تماس گرفتن گفتن بنده از شما عاقل ترم در نتيجه بهت زنگ بزنم و يكم نصيحتت كنم .

بعد زد زير خنده . گفتم :

- ببين كار من به كجا رسيده كه تو ديگه بخواي نصيحتم كني. سوگند حوصله ندارم خداحافظ .

- اي بميري كه فقط ميخواي آدم و دك كني . برو سرت و بكن تو همون لونت دور و ورتم نبين . چون اگه نگاه به اطرافت بندازي متوجه حماقتت ميشي و اصلا خيلي عيبه ! فكر كن مُوژان خانوم اصلا اشتباهي بكنه !

- بسه انقدر تيكه نداز خداحافظ

- خداحافظ خانوم كبكه !

نگاهم دوباره به شماره ي احسان افتاد با عصبانيت گوشي رو پرت كردم رو تخت و سرم و بين دستام گرفتم . صداي تلفن خونه اومد . كنجكاو شدم كه كيه . بعد از به هم خوردن عروسي بايد پيه حرفا و غيبتاي فاميل و به تنم ميماليدم . برام حرف هيچ كس اهميتي نداشت . نميتونستم به خاطر حرف ديگران زندگيم و جهنم كنم كه . پشت در اتاقم رفتم و گوشم و بهش

چسبوندم . صداي مامان گنگ و نامفهوم بود و نميتونستم بشنوم . بيخيال فالگوش وايسادن شدم و دوباره روي تختم دراز كشيدم . فردا همه چي تموم ميشد . پس چرا رادمهر ساعت قرار و اس ام اس نكرد بهم ؟ به درك ! منم ديگه نه بهش زنگ ميزنم نه اس ام اس ميدم .

تقه اي به در خورد و مامان وارد شد چهرش گرفته بود وقتي اينجوري ميديدمش قلبم فشرده ميشد . نميخواستم هيچ وقت ناراحتيش و ببينم . گفت :

- بيا شام بخور .

بدون اينكه تكوني به خودم بدم ساعدم و روي پيشونيم گذاشتم و گفتم :

- خستم ميخوام بخوابم . گرسنه نيستم .

منتظر اعتراض مامان بودم ولي مثل اينكه اونم از جنگيدن با من خسته شده بود صداي به هم خوردن در و شنيدم . رفته بود . چشمام و بستم و سعي كردم بخوابم .

فصل هشتم

برگشت به تهران بدون احسان برام دلگير كننده بود . با اينكه ديگه توي خونمون زندگي نميكرد ولي بازم همين كه ميدونستم توي تهرانه و هر وقت كه اراده كنم ميتونم ببينمش خيلي حس بهتري بهم ميداد . هفته ي دوم عيد حتي عمو مهرداد اينا هم تهران نبودن كه حداقل دلم به سوگند خوش باشه . روز بعد از برگشتمون از شمال عمو و خانوادش براي ديدن خانواده ي زن

عمو سـروناز راهي يزد شدن . به خاطر كاراي بابا از مسافرت رفتن توي هفته ي دوم عيد صرف نظر كرديم . البته حوصله ي سفر تنهايي رو هم نداشتم . تعطيلات تموم شـده بود و دوباره دانشـگاه و درس شـروع شـده بود . يه روز صـبح بود كه احسـان با خونمون تماس گرفت با بيحالي به سمت تلفن رفتم و گوشي رو برداشتم :

- بله بفرماييد ؟

- چرا انقدر بيحالي شيطونك ؟

با شـنيدن صـداي احسـان انگار انرژي مضـاعف گرفته بودم ناخود آگاه خنديدم و گفتم :

- سلام احسان چطوري ؟

- خوبم . اگه ميدونسـتم انقدر از شـنيدم صدام شاد ميشي زودتر بهت زنگ ميزدم .

نميدونم چه حسي يهو بهم دست داد كه گفتم :

- من هر وقت صداي تورو ميشنوم انرژي ميگيرم و شاد ميشم .

چند لحظه اي سـكوت شـد پشـت تلفن . لبم و گاز گرفتم و از اينكه حرف نامربوطي زده بودم خجالت كشيدم احسان با صداي آرومتر از قبل گفت :

- منم همينطور .

نميدونسـتم گوشـام داره واقعا اشـتباه ميشنوه يا درست ميشنوم . ولي هر چي كه بود خوشحال بودم . احسان دوباره به حالت اول برگشت و گفت :

- زنگ زدم بگم ميخواستم امشب كليد ويلا رو براتون بيارم .

- چه عجله ایه باشه پیشت حالا .

خندید و گفت :

- يعني منظورت اينه كه نيام ؟

- نه نه . تعارف بود مثلا !

دوبـاره خندید از این همه گیج بازي خودم حرصـــم گرفته بود . آخه دختر تو حرف نزني كـه نميگن لالي ! حرف زدن بلـد نيســتي حرف نزدن كـه بلدي ! احسان گفت:

- متوجـه شـــدم خودت و اذيـت نكن . پس آخر شـــب كليد و ميارم به همه سلام برسون .

- يعني واسه ي شام نمياي ؟

- نه ديگه مزاحمتون نميشم .

- اين چـه حرفيـه . مـامـان اگـه بفهمـه اين همه راه ميخواي بياي ولي شـــام نميموني ناراحت ميشه .

- آخه نميخوام زن عمو تو دردسر بيفته

- اين چه حرفيه . زودتر بيا شام منتظرتيم .

- باشه . پس شب ميبينمت . خداحافظ .

- خداحافظ .

خوشـــحال از اينكه امشـــب ميبينمش به ســـمت اتاق مامان اينا رفتم . مامان روي تخت دراز كشـــيده بود و كتابي ميخوند . با ديدن من كه ســـراســـيمه به سمتش ميدويدم ترسيد . روي تخت نيم خيز شد و گفت :

- چيزي شده ؟

- نه چطور ؟

- پس چرا اينجوري مياي تو اتاق سكتم دادي ؟

- همينجوري مهمون داريم امشب .

مامان نگاهي پرسشگر بهم انداخت و گفت :

- مهمون ؟ كي هست ؟

- احسان . الان زنگ زد گفت كليداي ويلا رو ميخواد شب بياد به بابا منم گفتم براي شام بيا .

- خوب كاري كردي . پس من برم فكر غذا باشم . توام برو يه گردگيري بكن يه جارو هم بزن خونه رو .

- اي به چشم .

- چه عجب ما يه بار يه كار بهت گفتيم و تو نه تو كار نياوردي .

حرف مامان و بي جواب گذاشتم و از اتاق اومدم بيرون . اول گردگيري كردم و بعد جارو برقي زدم . خونه مثل آينه برق ميزد . به طرف اتاقم رفتم تا دوش بگيرم و لباس مناسبي بپوشم .

دوش گرفتم و تونيك نوك مدادي آستين كوتاهي كه بلنديش تا بالاي زانوم بود با شلوار برمودای تنگ مشكي پوشيدم صندلاي مشكي خوشگلم و هم به پا كردم . موهام و به عادت هميشگي دم اسبي كردم و آرايش كردم . راضي از آرايش و لباسام از اتاق اومدم بيرون . مامان توي پذيرايي مشغول تلويزيون ديدن بود . نگاهي به ساعت كردم ۵ بود به مامان گفتم :

- بابا كي مياد ؟

- بهش زنگ زدم گفتم احسان مياد گفت سعي ميكنه تا ٦ خونه باشه .

در همين حين زنگ خونه به صدا در اومد گفتم :

- حتما احسانه .

بـه ســمت آيفون رفتم . خودش بود . در و باز كردم و خودم به انتظارش كنار در ورودي ايسـتادم . طولي نكشـيد كه جلوي در ورودي رسيد . مثل هميشه خندون سـلام كرد منم با لبخند جوابش و دادم و منتظر شـدم كفشـاش و در بياره . رو به من گفت :

- عمو اومده ؟

- گفت تا ٦ ميرسه .

- پس كاش ديرتر ميومدم .

اخمي كردم و گفتم :

- مگه فقط واسه ديدن عموت مياي اينجا ؟

داخل شد . لبخندش عميق تر شد و گفت :

- نه شيطونك اخمات و باز كن . واسه ديدن زن عمو هم ميام .

به خاطر بدجنسـيش نيشگوني از بازوش گرفتم خودش و كنار كشيد و گفت :

- جون مُوژان اين كارارو نكن هنوز جاي نيشگون قبليت روي بازوم مونده .

خنديدم و گفتم :

- تا تو باشي سر به سر من نذاري .

– من تسلیمم من و نکش خواهش میکنم .

مامان کنار در ورودي اومد و گفت :

– پس چرا نمیاین تو ؟

احسان گفت :

– سـلام زن عمو . میبیني دخترت و ؟ یه سـاعته مهمون و دم در نگه داشـته نمیذاره بیام تو .

مامان خندید گفتم :

– اِاِاِاِ ببین تورو خدا ! خودت یه سـاعته وایسادي داري با من کل کل میکني .

مامان براي اینکه کل کل بین ماها تموم بشه گفت :

– بسه بچه ها احسان برو تو پذیرایي زن عمو . مُوژان میوه بیار براي احسان .

احسـان چشـمکي به من زد جواب چشـمکش و با لبخند دادم و به سـمت آشـپزخونه رفتم . با ظرف میوه به پذیرایي برگشـتم . احسان با دیدن به حالت مسخره از جاش بلند شد و گفت :

– بـه به به دسـتتون درد نکنه . به خدا راضـي به زحمت نبودیم . دو دقیقه اومده بودیم خودتون و ببینیما . این کارا چیه .

مامان خندید . لبخندي زدم و گفتم :

– بشـین انقدر مسـخره بازي در نیار . واسـه تو هم نیاوردم تازه . واسـه خودم آوردم و مامان !

مامان از جا بلند شـد و براي احسـان ميوه گذاشـت و نشسـت رو به احسان گفت :

- چه خبرا ؟ كم پيدا شدي به ما ديگه سر نميزني .

احسان سرش و به زير انداخت و گفت :

- اين چه حرفيه زن عمو . نميخوام مزاحم بشم .

- اين حرفارو نزن احسان كه ازت دلخور ميشم .

مامان از جاش يلند شد و گفت :

- من برم يه سـر به غذاها بزنم . احسـان جان از خودت پذيرايي كن زن عمو .

- چشم زن عمو .

با رفتن مامان احسـان خياري رو برداشـت و پوسـت گرفت . بعد از وسط دو نصفش كرد و نمك پاشيد بهش و رو به من گفت :

- خيار ميخوري ؟

- بهت اين كارا نمياد .

- دست كم گرفتي منو ها .

خيار و به سـمتم گرفت . از دسـتش گرفتم و مشـغول خوردنش شـدم . نگاه احسان هنوز روي من ثابت بود . سرم و تكوني دادم و گفتم :

- به چي زل زدي ؟

لبخند زد و گفت :

- به تو

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . لبخند دستپاچه اي زدم و گفتم :

- اونوقت چرا ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- فرض کن میخوام دختر عموي خوشگلم و یه دل سیر نگاه کنم .

احساس کردم صورتم قرمز شده . این اشب چش شده بود ؟ صداي زنگ در اومد . مثل فنر از جام بلند شدم و گفتم :

- حتما باباست میرم در و باز کنم .

به سمت در دویدم . حتي نگاهي هم بهش نینداختم . تا آخر شب دیگه من و احسان با هم تنها نشدیم که حرفي با هم بزنیم . و من با همون چند تا کلمه اي که به هم گفته بودیم دل خوش بودم . انگار اون شب دوره ي ناامیدي ها به سر اومده بود و با این رفتار احسان دوباره به عشقي که نسبت به من داشت مطمئن شده بودم . چرا قدمي جلو نمیذاشت و هیچي بهم نمیگفت ؟ کاش بالاخره به حرف بیاد .

یك هفته اي از اون شب میگذشت . احسان تك و توك شبا بهم اس ام اس میزد . همشم مضمونش عاشقانه بود تقریبا . دیگه داشتم روي ابرا سیر میکردم . چهارشنبه بود و من دانشگاه بودم . موقعي که کلاسم تموم شد از در دانشگاه اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد نگاهي بهش کردم شماره ي احسان بود . نفس عمیقي کشیدم و تماس و بر قرار کردم :

- سلام احسان .

- سلام شیطونك چطوري ؟

- خوبم تو چطوري ؟

- اي بدك نيستم . جمعه برنامه ي خاصي كه نداري ؟

- نه . چطور ؟

- ميخوام برنامه ي كوه بذارم . مياي ؟

- آره چرا كه نه . كي مياد ؟

- هنوز اول از همـه به تو زنگ زدم . پس من يه زنگ به سـوگندم ميزنم ببينم مياد يا نه . فعلا كاري نداري؟

- نه خداحافظ

- خداحافظ

خوشـحال به سـمت خونه حركت كردم . كوه نوردي رو دوسـت داشـتم مخصـوصـا اگه احسـانم بود كه ديگه معركه ميشـد . قبلا كه توي خونمون زنـدگي ميكرد معمولا جمعـه هـا ميرفتيم كوه ولي مـدتي بود كه برنامه هاي كوهمون خود به خود كنسل شده بود .

شـب پنجشـنبه دوباره باهام تماس گرفت و گفت كه صـبح زود مياد دنبالم . وسـايلم و آماده كردم و زودتر از هر شـب ديگه اي خوابيدم . صبح ساعت ٤ زنگ گوشيم بيدارم كرد . شلوار ٦ جيب خاكي رنگم و همراه با مانتوي كوتاه سـبز سـير پوشـيدم . موهام و پشـت سـرم بسـتم و شال مشكي رنگي رو هم روي سـرم انداختم . كاپشـن مشـكي رو هم روي مانتوم تنم كردم . كوله ام و از كنـار تختم برداشـتم . زنگ به احسـان زدم كه گفت دم دره . تلفن و قطع كردم و پـايين رفتم . توي ماشـين منتظرم نشـسـته بود در جلو رو باز كردم

.نشـسـتم و سـلام کردم . جوابم و داد منتظر حرکت کردن ماشـین بودم ولي دیدم همینجوري وایساده به سمتش برگشتم و گفتم :

– راه نمي افتي ؟

لبخندي زد روش و ازم گرفت و گفت :

– چرا .

متعجب بودم از این کارش نیم ساعت بعد مقابل خونه ي عمو مهرداد توقف کرد . سوگند سوار شد و سلام کرد احسان گفت :

– پس سارا کو ؟

– سارا رو که میشناسین وقتي خوابش بیاد عمرا بیدار نمیشه .

– تنبل !

دوباره احسان راه افتاد سوگند گفت :

– کس دیگه اي هم هست ؟ یا فقط ماییم ؟

– دو سه تا از دوستامم هستن . اونا گفتن خودشون میان .

سـوگند تکیه زد به صـندلي و دیگه هیچي نپرسید . منم توي سکوت به بیرون نگاه میکردم . سوگند دوباره به حرف اومد :

– ببخشـید سـکوتتون و میشـکنما ولي میشـه حداقل پخش ماشـین و روشن کنین بي زحمت ؟ دق کردم چقدر ساکتین .

احسان خندید و سرش و به طرف من چرخوند و گفت :

– نمیدونم چرا شیطونکمون امروز ساکته . مُوژان هنوز خوابي ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

– نه . آخه شماهام حرفي نزدين كه من بزنم .

سوگند گفت :

– بلا بـه دور ! نـه به اونكه قبلا مجال نميدادي ما حرف بزنيم و نه به الان كه منتظري يكي يه چيزي بگه ؟ اين اداهارو در نيار بهت نمياد .

چشـم غره اي به سـوگند رفتم كه از چشـم احسان دور نموند و باعث تشديد خندش شد . گفتم :

– سوگند انقدر سوسه نيا . رفتيم اون بالا پرتت ميكنم پايين ها .

– نگو تورو خدا ترسـيدم . اگه از نظر وزني هم بخواي حسـاب كني ميبيني كه اگه يه ذره شـرايط جوي بد باشـه و باد بياد ديگه احتياج به زور بازوي من نيسـت كه پرتت كنم تو خودت پرت ميشـي . در ضـمن عمرا بتوني من و تكون بدي .

– آره خوب ! يكم كمتر بخور هي هر روز داره به عرضت اضافه ميشه .

تا آخر مسير بحث سـر چاقي و لاغري ما دو تا بود و احسـان تنها ميخنديد . نه اينكه سـوگند چاق باشـه ولي در مقابل من كه خيلي لاغر بودم اون چاق محسوب ميشد !

بالاخره به محل قرار احسـان با دوسـتاش رسـيديم . از ماشـين پياده شديم از بين دوسـتـاش تنهـا ١ نفر و ميشـنـاختم و اون رادمهر بود باز با همون نگاه آشـنـاش . تنها ١ دختر بين دوسـتاش بودن كه موقع سـلام و احوالپرسـي بـدجوري احسـان و نگـاه ميكرد . بـا ديـدن دختر اخمام تو هم رفت بعد از اينكه احسان با دوستاش احوال پرسي كرد يكي از پسرا رو به احسان گفت :

- احسان جان معرفي نميكني خانوما رو ؟

احسان به سمت ما برگشت و گفت :

- سوگند و مُوژان دختر عموهام هستن .

بعد به سمت دوستاش اشاره كرد و به ترتيب معرفي كرد :

- رادمهر و كه ميشناسين . آرمان . كوروش . رضا . اينم شلوغ جمعمون سامان و ايشون هم الهام خانوم هستن .

اظهار خوش وقتي كرديم و بالاخره تصميم گرفتيم كه بريم بالا . تموم مسير الهام به هر بهانه اي سعي ميكرد بياد كنار احسان و باهاش حرف بزنه . البته احسانم بهش روي خوش نشون ميداد مثل اينكه زيادم بدش نميومد الهام هي دور و ورش بپلكه . فكر ميكردم اون روز ميتونه روزي باشه كه من و احسان به هم نزديك تر بشيم ولي مثل اينكه اشتباه ميكردم . همش داشتم حرص ميخوردم . سوگند هي سعي ميكرد حواسم و پرت كنه يا با شوخياش من و بخندونه ولي من تمام حواسم به احسان و الهام بود كه حالا جلوتر از ما در حركت بودن .

سامان يكي از دوستاي احسان قدماش و آهسته كرد و كنار سوگند قرار گرفت . به هر نحوي بود با سوگند سر صحبت و باز كرد . سوگندم كه انگار از قيافه ي عبوث و در هم من خسته شده بود سرش و با حرفاي سامان گرم كرد . من هنوزم چشم از احسان و الهام بر نداشته بودم .

وجود كسي رو كنارم حس كردم . رادمهر بود كه كنار آرمان و كوروش و رضا جلو ميرفت . نگاهي به من كرد و گفت :

- خانوم كياني تند تر حركت كنين دارين جا ميمونين .

انگار با اين حرفش به خودم اومدم . قدمام خيلي آهسته بود . حتي سوگند و سامانم ازم جلوتر بودن . سري تكون دادم و سعي كردم با تموم قدرتم پيش برم . رادمهر چند قدمي به عقب برگشت و گفت :

- ميخواين صبر كنم با هم بريم ؟

- نه ممنون با دوستاتون باشين من خودم ميرم .

- هر جور راحتين .

دوباره قدماش و تند كرد و به دوستاش رسيد . احسان و الهام خيلي دور شده بودن . حتي فكر نكرده بود كه من و سوگند بين دوستاش غريبه ايم و حداقل يكمي بايد هوامون و داشته باشه ! لعنت به تو احسان ! احساس خستگي ميكردم . نميتونستم قدمام و به جلو پيش ببرم . هوا هم سرد بود و بيشتر باعث سست شدن قدمام ميشد . هيچ وقت موقع كوهنوردي سابقه نداشت خسته بشم . نميدونم چرا اين دفعه اينجوري شده بودم . انگار ضعف داشتم . فقط رادمهر و ميديدم كه چند دقيقه يه بار بر ميگشت و نگاهي به عقب مينداخت . سوگند هم كه به كلي ازم غافل شده بود . بيخيال همه شدم . روي سنگي نشستم تا خستگي بگيرم . برام مهم نبود كه چقدر فاصلشون ازم زياد ميشد . دقيقه اي نشستم كه رادمهر دوباره كنارم اومد و گفت :

- خسته شديد ؟

- يكم

- ميخواين منتظر بمونم با هم ادامه بديم ؟

كلافه شـــده بودم اين چقدر عاشـــق همكاري و كار گروهي بود ! آقا جان من ميخوام تنها باشم چرا بيخيالم نميشد .

آروم گفتم :

- من ميخوام برگردم . لطف ميكنين به احسان و سوگند بگيد ؟

- باشه .

داشتم بر ميگشتم كه دوباره صدام كرد :

- خانوم كياني .

- بله ؟

سوييچ ماشينش و به سمتم گرفت و گفت :

- اين سـوييچ ماشـين منه . اونجا منتظر باشـين تا احسان و بقيه بيان پايين . ماشينم يكم پايين تر از ماشين احسان پاركه ميدونين كه كدومه ؟

- بله . ممنون .

ســـوييچ و ازش گرفتم و تنهـايي پايين اومدم . اين دختره امروزم و به هم زد . چي فكر ميكردم و آخرش چي شد !

بالاخره رســيدم پايين . خيلي زود ماشـين رادمهر و پيدا كردم . در و باز كردم و روي صـندلي كنار راننده نشـستم . توي ماشينش بوي خوب ادكلنش مونده بود . شـــامم و از بوش پر كردم . ســـليقش توي انتخـاب ادكلن كـه حرف نداشـت . چشـمام و روي هم گذاشـتم تا يكم استراحت كنم . نفهميدم كي خوابم برد .

با تکون هاي ماشـين از خواب بيدار شـدم کاپشني روم افتاده بود بوي همون ادکلن توي ماشـين و ميداد . چشـمام و باز کردم رادمهر روي صـندلي کنارم نشـسـته بود و رانندگي ميکرد . توي جام نيم خيز شـدم . متوجه شد که بيدار شـدم نگاهي بهم کرد و دوباره چشـماش و به مقابل دوخت . دور و اطرافم و نگاهي کردم سـوگند و سامان روي صندلي عقب خوابشون برده بود به حرف اومدم :

- سلام . پس بقيه کوشن ؟

بدون اينکه نگاهش و از جلو بگيره گفت :

- سـلام . خوب خوابيدين ؟ اومديم پايين ديديم شما خوابتون برده به احسان پيشـنهاد دادم من برسـونمتون خونه . سـوگند خانوم هم گفتن با شـما ميان . بقيه هم با ماشين احسان رفتن .

حرصـم گرفت . اون دختره با احسـان رفته بود . دستت درد نکنه احسان خان خيلي خوش غيرتي من و گذاشـتي تو ماشـين دوستت بمونم اونوقت خودت يکي ديگه رو بردي ؟ از اين کار احسـان عصـباني بودم خودم و کنترل کردم . تنها اخمي روي پيشـونيم نشـسـت . رادمهر بدون اينکه توجهي به حال من بکنه ميراند . جلوي در خونمون رسيد ترمز کرد گفت :

- ميشه آدرس خونه ي دختر عموتون و بدين ايشون خوابن هنوز .

نگاهي به سوگند کردم و گفتم :

- ممنون ميياد خونه ي ما نميخواد زحمت بکشين .

- خواهش ميکنم زحمتي نيست .

- تا اینجا هم آوردینمون ممنونیم .

با دست سوگند و تکون دادم و هم زمان صداش کردم از خواب پرید جفتمون از رادمهر تشکر کردیم و پیاده شدیم . داخل خونه که رفتیم در و محکم به هم کوبیدم . سوگند گوشاش و گرفت و گفت :

- چه خبرته ؟

- ندیدي احسان چیکار کرد ؟ اصلا غیرتش قبول کرد مارو دست دوستش بسپره و بره ؟

- خوب تو خواب بودي گفتیم شاید بد خواب بشي .

- نخیر میخواست الهام جونش و ببره .

- آها از این شاکي هستي الان ؟ رضا و آرمان و کوروشم توي ماشین احسان بودن . اونا که تنها نبودن .

- سوگند توجیح نکن کارشو .

- باشه باشه چرا حالا با من دعوا داري .

با اعصابي خورد داخل رفتیم . مامان به استقبالمون اومد و با لحني شاد گفت :

- خوش گذشت بهتون ؟ پس احسان کو ؟

سوگند نذاشت من حرفي بزنم گفت :

- رفتش . گفت که خیلي کار داره .

- حیف شد ناهار گذاشته بودم . بیا تو سوگند جون .

بـه اتـاقم رفتم تـا لبـاســام و عوض كنم . مثل خوره داشــت يه چيزي من و ميخورد . اعصـابم به هم ريخته بود . دلم ميخواست احسان جلوم بود و چند تا مشــت محكم توي ســرش ميكوبيدم تا ديگه با دختر غريبه گرم نگيره . اگه دوستش داشته باشه چي ؟

فصل نهم

صـبح از خواب بيدار شـدم نگاهي به اطرافم كردم گوشيم و برداشتم تا ببينم اس ام اســي از رادمهر دارم يا نه . خبري نبود . شــونه هام و بالا انداختم و از تختم بيرون اومـدم . در اتـاقم و بـاز كردم . خونـه توي آرامش كـامـل بود . نگـاهم بـه مـامان افتاد كه داشــت ظرف ميوه ميذاشــت روي ميز پذيرايي . نگاهش به من افتاد گفت :

– بالاخره بيدار شـدي ؟ الان ميخواسـتم بيام بيدارت كنم . برو يه دوش بگير سريع حاضر شو .

– حاضر شم ؟ خبريه ؟

– ديشــب كه تو رفتي بخوابي خانوم صـبوري زنگ زد گفت امروز صبح ميان اينجا همه با هم بشينم حرف بزنيم .

– مامان . من و رادمهر حرفامون و با هم زديم .

– بله تصــميم بچه گانتون و شــنيديم . ولي بالاخره نميشــه همينجوري يهو همه چي تموم بشه .

– اين زنـدگيه منه . منم ميخوام يهو همه چي رو تموم كنم . خودم شــروعش كردم خودمم اين زندگي رو تمومش ميكنم .

مامان اخماش و تو هم کشید و گفت :

– دیگه چي ؟ من و باباتم این وسـط هیچ کاره ایم ؟ بشـینیم ببینیم داري با دسـت خودت زندگیت و تباه میکني ؟ مگه من میذارم . توام به جاي غر زدن برو حاضر شو الان پیداشون میشه .

مجـال حرف زدن بهم نداد . میخواسـتم سـرم و بکوبم به دیوار . تازه معني خبر ندادن رادمهر و میفهمیدم . به اتاقم برگشـتم و در و محکم به هم کوبیدم . بـالاخره با کلي کلنجار رفتن با خودم از اتاق بیرون اومدم و به مامان گفتم :

– من هیچ لباسي ندارم . همه لباسام خونه ي رادمهره .

– الان باید این و به من بگي ؟ یعني هیچ لباسي نمونده تو کمدت ؟

شـونـه هام و بالا انداختم و مامان به سـمت اتاق خودشـون رفت . منم به دنبـالش رفتم . در کمدشـون و باز کرد و از بین انبوه لباسـایي که اونجا بود لباسي رو در آورد و به دستم داد و گفت :

– این کت و شلوار و بپوش .

نگاهي بهش کردم . لباسـي بود که پارسـال احسان برام خریده بود و از جایي که از دسـتش عصـباني بودم لج کرده بودم و گفتم که نمیپوشمش . با دیدنش دوباره داغ احسـان تو دلم زنده شـد . مانع ریزش اشـکام شدم و بدون حرفي به سـمت اتاقم رفتم . لباس و روي تخت پرت کردم و به سـمت پنجره رفتم . بارون شـدیدي بیرون میومد . دلم خواست برم و زیر بارون قدم بزنم . با فکر اینکه تا دقیقه اي دیگه سـیما جون و رادمهر میرسـن از این کار صـرف نظر کردم و دوبـاره بـه سـمـت لباس رفتم . بالاخره کلنجار رفتن و با خودم کنار

گذاشتم و لباس و پوشیدم . برخلاف همیشه که موهام و ساده پشت سرم میبستم این بار موهام و که تا روي کمرم میرسید و باز گذاشتم . نمیخواست حالت خاصي به موهام بدم خودشون فر بودن تنها با موس حالتشون دادم و کمي هم آرایش کردم . نمیدونستم چرا دارم این کارارو میکنم . من که میخواستم از رادمهر جدا بشم پس چرا انقدر خودم و خوشگل میکردم ؟ نگاهي توي آینه به خودم انداختم پوست سفیدم با موهاي طلایي رنگم جلوه ي بیشتري گرفته بود . صداي زنگ در اومد و دقیقه اي بعد صداي سلام و احوالپرسي سیما جون و رادمهر . دلهره گرفته بودم . بالاخره هر چي که بود همه ي آتیشا از گور من بلند میشد و من باید الان جواب گوي حرکت اون شبم میبودم . نفس عمیقي کشیدم و از اتاقم بیرون اومدم . مامان به پذیرایي راهنماییشون کرده بود . وارد شدم و سلام کردم . سیما جون به سمتم اومد و با مهرباني در آغوشم کشید و ب*و*سه اي روي گونم کاشت و گفت :

- سلام عزیزم . چقدر خوشگل شدي . ماشاالله .

از بالاي شونه ي سیما جون نگاهم به رادمهر افتاد نگاه بي تفاوتي بهم انداخت و با مامان مشغول صحبت شد . از این همه بي اعتنایي حرصم گرفت ولي به روي خودم نیاوردم . تعارف کردم و سیما جون نشست . مبل کناریش و اشغال کردم . بعد از حرفها و تعارفات معمول سیما جون با لخند گفت :

- خوب . یه حرفایي شنیدم یه تصمیمایي گرفتین مثل اینکه .

سرم و به زير انداختم مامان گفت :

– نميدونم والا اين چه تصميميه گرفتن .

سيما جون گفت :

– ديشب رادمهر به من كه گفت تصميمشون و گفتم مگه من از خير همچين عروس خوشگلي ميگذرم ؟ مُوژان جان چرا اين تصميم و گرفتين ؟ من كه هر چي به رادمهر ميگم ميگه تصميم جفتمونه دخالت نكنين . ولي آخه مگه ميشه ؟ مگه زندگي بچه بازيه كه يه روز ازدواج كنين يه روزم طلاق بگيرين ؟ دروغ ميگم مونس خانوم ؟

– نه والا سيما خانوم منم همه ي اينارو به مُوژان گفتم ولي كو گوش شنوا . مرغش يه پا داره انگار .

– من ميگم شايد زود براي ازدواج و زندگي زير يه سقف تصميم گرفتين . ميگم يه مدت فعلا با هم برين و بياين . شايد همه چي درست شد و به اميد خدا رفتين سر خونه زندگيتون . نظرت چيه مُوژان جون ؟

نميدونستم چه جوابي به اين زن مهربون بايد ميدادم . دوباره گفت :

– من كار اون شبت و درك ميكنم . بالاخره استرس عروسي هر كاري رو ممكن ميكنه . من خودم شب عروسيم با سياوش انقدر گريه كردم و گفتم نميخوام از پيش مامانم برم كه خدا ميدونه . حالا عاشق سياوشم بودما . خودمم از اولش واسه عروسي عجله داشتم . نميدونم چرا همچين كاري كردم . سياوش تعجب كرده بود .

مامان لبخندي زد و گفت :

- همه ي عروسا از اين لحظه ها دارن بالاخره .

از اينكه داشتن سرپوش روي كار احمقانم ميذاشتن خجالت زده شده بودم . سيما جون دوباره به طرف من برگشت و گفت :

- خوب دخترم نظرت چيه ؟ نميخواي زندگي مشترکت و شروع كني اجباري نيست شايد هنوز زوده . ولي من با طلاق موافق نيستم . يكم بيشتر به هم ديگه و رابطتون وقت بدين .

نگاهم ناخودآگاه به سمت رادمهر كشيده شد . به مبل تكيه زده بود و من و نگاه ميكرد . سيما خانوم نگاهم و دنبال كرد و رو به رادمهر گفت :

- رادمهر جان نظر تو چيه پسرم ؟

- براي من فرقي نداره بايد ديد مُوژان چه تصميمي ميخواد بگيره .

بار سنگين تصميم گيري رو دوباره روي دوش من گذاشته بود . نميتونستم هيچ جوري به سيما جون نه بگم . انقدر مهربون و دوست داشتني بود كه نخوام روش و زمين بندازم . ناچارا گفتم :

- باشه چشم . هر چي شما بگين .

سيما جون لبخند مهربوني به روم زد و دستم و فشار خفيفي داد و رو به مامان گفت :

- ديدين مونس خانوم گفتم با صحبت همه چي حل ميشه .

- بله حق با شماست . من برم چايي بيارم با اجازتون .

مامان به آشپزخونه رفت . سيما جون همينجوري كه دستش روي دستم بود به طرفم برگشت و جوري كه رادمهر نشنوه گفت :

– حلقتم کـه در آوردي خوشــگـل خانوم . به خاطر دل من برو دســتت کن دخترم .

با شرمندگي سرم و به زير انداختم و آروم گفتم :

– چشم الان ميرم دستم ميکنم .

از جام بلند شـدم و به اتاقم رفتم . حلقه ام و برداشـتم و دستم کردم . نگاهي به انگشـتام کردم . دلم براش تنگ شـده بود . لبخندي روي لبم نشـســت که زود پسش زدم و از اتاق بيرون رفتم . رادمهر توي پذيرايي تنها بود گفتم :

– پس سيما جون کوش ؟

بدون اينکه نگاهي بهم بندازه خودش و مشـغول ميوه هاي جلوش نشـون داد و گفت :

– رفتش پيش مامانت .

از روي کنجکاوي نگاهي به دســت چپش انداختم حلقه هنوز توي دســتش بود . از خودم خجالت کشـيدم که انقدر سريع همه چي رو تموم کرده بودم . هر چي باشـه اونم من و نميخواسـت ولي به احترامم حلقش و از دسـتش در نياورده بود . ميخواسـتم از اتاق خارج بشم ولي يه حسي من و ترغيب ميکرد که بمونم . چرا انقدر احسـاس غريبگي با شوهرم داشتم ؟ روي مبلي نشستم . من مني کردم و گفتم :

– تو با حرفاي سيما جون موافقي ؟

ســرش و براي چند دقيقه بالا گرفت و نگاهم کرد ولي دوباره ســرش و پايين انداخت و گفت :

- چه فرقي داره ؟ بذار واسه دلخوشيشونم که شده موافق باشيم . بالاخره که چي ؟ ۱ يا ۲ ماه بيشتر طول نميکشه که . همه چي بالاخره تموم ميشه .

نميدونم چرا از اين حرفش دلم لرزيد . شايد به خاطر لحنش بود . حس ميکردم لحنش غمگينه . ولي نه به اين چشما نميومد که غمگين باشن . سيما جون و مامان برگشتن . همينجوري که سيما جون کيفش و روي شونه اش مينداخت رو به رادمهر گفت :

- رادمهر جان مامان بلند شو ديگه بريم .

رو به سيما جون گفتم :

- کجا ؟ مگه ناهار نميمونين ؟

دستش و روي شونم گذاشت و گفت :

- نه مادر بريم خونه ديگه . مامانت خيلي اصرار کرد ولي بريم بهتره . توام قولي که دادي يادت نره ها .

- چشم . ولي اي کاش ميموندين .

- وقت بسياره واسه مهموني اومدن عزيزم .

با اين حرف با رادمهر به سمت در رفتن . رادمهر مامان و ب*و*سيد و خداحافظي کرد بعد نيم نگاهي به سمت من انداخت و برام سري تکون داد و بيرون رفت . سيما خانوم که برخورد رادمهر و ديد به طرفم برگشت ب*و*سه اي روي گونم کاشت و گفت :

- الهي قربونت برم . بهش زمان بده عزيزم . شايد يکم از اون شب دلخوره .

- ميفهمم . درکش ميکنم .

– خداحافظ . به آقاي كياني هم سلام من و برسونين .

با رفتنشون نفس راحتي كشيدم . خوشحال بودم كه مادر شوهرم انقدر زن فهميده ايه و درکم ميكنه . حتي دليل فرارمم نپرسيد .

تازه يادم افتاده بود كه در مورد لباسام حرفي به رادمهر نزده بودم . نميتونستم كه تو اين مدت بدون لباس باشم . سريع گوشيم و برداشتم و شمارش و گرفتم . با دومين بوق جواب داد :

– بله ؟

– سلام

– سلام . به اين زودي دلت برام تنگ شد ؟

لجم گرفت از لحنش گفتم :

– نخير كار داشتم زنگ زدم .

با لودگي گفت :

– ميدونم عزيزم منم دلم برات تنگ شد يهو .

ميدونستم جلوي سيما جون داره ادا در مياره گفتم :

– باشه فهميدم داري ادا در مياري . رادمهر من بايد بيام خونت و لباسام و بردارم . اينجا هيچ لباسي ندارم .

– باشه كي ؟

– نميدونم هر چي زودتر بهتر .

– ميخواي امشب لباسات و ببر . اگه خواستي ميتونم بيام دنبالت .

– نه مزاحمت نميشم خودم ميام . فقط من كليد ندارم .

- خودم خونم در و باز میکنم برات .
- مگه تو اونجا زندگي ميكني ؟
- ببين دارم رانندگي ميكنم هر وقت خواستي بياي قبلش بهم زنگ بزن .
- باشه خداحافظ .

گوشـي رو قطع كردم و همون جا روي مبل نشستم . سرم و به پشتي مبل تكيه دادم و چشـمام و بسـتم . به قول رادمهر مگه چقدر طول ميكشيد اين بازي ؟ ١ مـاه يـا فوقش ٢ مـاه . بـالاخره راهمون از هم جـدا بود . من احســـان و ميخواستم . فقط اونو .

فصل دهم

بعد از جريانات كوه ديگه خبر چنداني از احسـان نداشتم . گه گاه زنگ ميزد و بـا بـابـا و مامان حرف ميزد . ولي براي برقراري ارتباط با من هيچ تلاشـــي نميكرد . نميدونم شـايد حس كرده بود كه ناراحت شدم و شايدم انقدر درگير اون دختره بود كـه من و بـه كـل يادش رفته بود ! ديگه اس ام اس بهم نميزد . يـه جورايي انگـار بـدون اينكه هيچ كدوممون بدونيم با هم قهر كرده بوديم . سـوگند تمام اين مدت سـعي ميكرد كنارم باشه تا زياد به الهام و رابطه اي كه ممكن بود با احسان داشته باشه فكر نكنم . ولي مگه ميشد ؟

تا ماه مرداد احسـان از ديدنم يا حرف زدن باهام سر باز ميزد . تولدش نزديك بود و دوسـت داشـتم توي روز تولدش با هم آشتي كنيم و همه ي روابطمون مثل گذشته بشه .

شـب وقتي بابا از سـر كار برگشـت برعكس روزاي گذشـته كه همش تو فكر بودم . اون روز سـرحال به اسـتقبال بابا رفتم و كيسه هاي خريدي كه دستش بود و ازش گرفتم . بابا گفت :

- بياين بشينين كارتون دارم .

كنجكاو گفتم :

- چه كاري ؟

- اول يه چايي واسه بابا بيار تا منم لباسام و عوض كنم و بيام بهتون بگم .

سريع چاي و ريختم و برگشتم بابا نشست و نگاهي به مامان كرد و گفت :

- تو ميدونستي ۱ هفته ديگه تولد احسانه ؟

مامان سري تكون داد و گفت :

- آره . يادت نبود ؟

- نه اصلا حواسم نبود .

- چطور ؟

- هيچي امروز احسـان زنـگ زد بهم گفـت هفته ي ديگه واسـه ي تولدش جشن گرفته تو خونش . همه هم هستن . گفت ما هم بريم .

با خوشحالي دستام و به هم كوبيدم و گفتم :

- آخ جون مهموني .

بابا خندون نگاهم كرد ولي مامان يه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت :

- ديگه كم كم داره ۲۲ سالت ميشه مُوژان اين كارا زشته .

- چشم !!!! ديگه انجام نميدم . بابا پول بده برم لباس بخرم .

بابا خندید و گفت :

- توام منتظري يه مناسبتي بشه من بدبخت و هي تيغ بزني .

- بابا تو كه خسيس نبودي . زياد بده ميخوام كادو هم براش بخرم .

با شوخي و خنده از بابا پول و گرفتم و سريع به سوگند زنگ زدم :

- بله ؟

- هنوز ياد نگرفتي وقتي شماره ي من ميفته رو گوشيت بايد سلام كني ؟

- مُوژان خدا خفت نكنه خوابيده بودم .

- مگه مرغي ؟ ديگه والا مرغاي امروزيم اين ساعت نميخوابن .

- اين زن عموي جناب عالي نميدوني امروز چه بيگاري از من كشيده كه آخه . نميتونه ببينه يه روز من تو خونه بيكار باشم .

- باشه بابا انقدر غر نزن حالا بعد از اين همه سال يه كار كرديا .

- بله يادم باشه اين بار اومدي اينجا به مامان بگم ازت كار بكشه تا بفهمي من چي ميگم .

- سوگند اينارو ول كن . از مهموني احسان كه خبر داري ؟

- آره بابا گفت .

- خوب مياي فردا با هم بريم لباس بخريم ؟

- اوه اوه اوه من و معاف كن جون مُوژان تو خريد كردنت از كار كشيدن مامان من هم بيگاري تره !

- لوس نشو سوگند خوب تنها كه نميتونم برم خريد . خواهرم ندارم مثل تو كه . دلت مياد تنها باشم ؟

– حالا انگار این خواهر من چه گلي به سـرم میزنه بیا برش دار ببرش مال تو .

– کوفت اصـلا به تو نیومده نظرت و بپرسه کسي . آماده باش فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت .

– عجب گیري کردیما . ۱۰ صبح ؟

– پس نه شب ! تا فردا خداحافظ .

– باشه خداحافظ .

گوشـي رو قطع کردم و توي تختم دراز کشـیدم . براي فردا تو سـرم هزار تا نقشه کشیدم .

صـبح زود از خواب بیـدار شـدم پولایي کـه از بـابا گرفته بودم و توي کیفم گـذاشـتم و از خونه زدم بیرون . با تاکسـي خودم و به خونه ي عمو مهرداد رسوندم و زنگ زدم تا سوگند بیاد پایین .

با سـوگند تمام پاسـاژارو زیر و رو کردیم . بالاخره سوگند چشمش یه لباس و گرفـت و پرو کرد . یه پیراهن دکلته ي بلند به رنگ سـبز سـیر بود که از بالا تنـگ بود و پـایین دامن یهو گشـاد میشـد . خوش دوخـت بود پول لباس و حسـاب کردیم و از مغازه اومدیم بیرون . حالا باید دنبال لباس مناسبي واسه من میگشـتیم . ولي هر چي میگشـتیم چیزي نظرم و جلـب نمیکرد آخر صداي سوگند در اومد :

– بابا تورو خدا یه چیزي بخر دیگه . حالا عروسي که نیست یه تولده .

– سوگند انقدر حرف نزن .

– به خدا از پا افتادم مُوژان . تازه من لباســمم دســتمه . انقدر بي رحم نباش ديگه .

توي همين گير و دار بوديم كه لباســي از پشــت ويترين نظرم و جلب كرد رو به سوگند گفتم :

– اين لباس چطوره ؟

ســوگند ذوق زده از اينكه بالاخره يه لباسي رو پسنديدم جلوي ويترين اومد و نگاهي انداخت گفت :

– واي مُوژان تو نميري بهتر از اين لباس گيرت نمياد .

– من كه ميدونم از رو تنبليت اين حرف و ميزني ولي خوب بريم بپوشــمش ببينم چجوريه .

داخل مغازه شــديم دختر جووني فروشــنده بود . لباس انتخابيم و برام آورد و بـه دســتم داد . نگـاهي بهش انـداختم و داخل اتاق پرو رفتم . وقتي لباس و پوشــيدم رو به روي آينه ي اتاق پرو ايســتادم و نگاه دقيقي به خودم انداختم . لباس دكلته ي آبي روشــن بود . كه كوتاهي اون تا روي زانوم بود . روي كمر لباس روبان پهن ســورمه اي رنگي ميخورد كه اين تضــاد رنگ باعث زيباتر شدن لباس ميشد .

سوگند از پشت در اتاق پرو گفت :

– بميري انقدر دنبالت راه افتادم حداقل اين در كوفتي رو باز كن ببينمت .

خنـدم گرفتـه بود . در و آروم باز كردم و ســوگند از لاي در نگاهي به لباس و بعد هم به من انداخت . گفتم :

- چطوره ؟

- به جون مُوژان حرف نداره همين و بخر . خيلي ناز شدي .

نگاه ديگه اي توي آينه به خودم انداختم و گفتم :

- همين و ميخرم . برو بيرون لباسام و ميخوام عوض كنم .

سوگند در و بست . سريع لباسام و عوض كردم و از اتاق پرو بيرون اومدم . پول لباس و دادم و به سمت خونه حركت كرديم . به سوگند گفتم :

- بيا بريم خونه ي ما .

- نه بابا فاميلاي مامان دعوتن خونمون . بايد برم كمك كنم .

- باشه پس من همينجا تاكسي ميگيرم ميرم . خداحافظ .

- مواظب خودت باش . خداحافظ .

با هيجان به سمت خونه اومدم . هميشه وقتي لباس نو ميخريدم ذوق ميكردم . وقتي لباس و به مامان نشون دادم اونم تاييد كرد خوشحال لباس و توي كمدم آويزون كردم . حالا فقط ميموند كادويي كه بايد براي احسان ميخريدم .

تصميم گرفتم براي خريد كادو ديگه سوگند و با خودم نبرم . دو روز بعد به تنهاي راهي پاساژ نزديك خونمون شدم . تمام مغازه هارو زير و رو كردم ميخواستم يه چيز خاص براش بخرم كه هميشه به يادم باشه ولي هر چي ميگشتم كمتر به نتيجه ميرسيدم . بالاخره قيد كادوي خاص و زدم و براش عطر خريدم . ميدونستم هميشه چه عطري رو استفاده ميكنه براي همين از همون عطر خودش براش خريدم . همونجا عطر و دادم برام خيلي خوشگل

کادوش کردن و از مغازه اومدم بیرون . داشـتم از در پاسـاژ میرفتم بیرون که چشـمم به کارتاي خوشگل پشت ویترین یه مغازه افتاد . به سمت مغازه رفتم و کارت خوشـگلي روهم انتخاب کردم . خوب میشـد اگه روي کارت براش چیزي مینوشـتم . ذوق زده بـه سـمت خونه رفتم . اول از همه کارت و در آوردم و خودکار به دسـت زل زدم بهش . حالا چي مینوشـتم ؟ مثلا مینوشتم تولدت مبارك کسـي که دوسـتت دارد مُوژان ؟ نه نه این خیلي سـادسـت . نمیدونم چرا دوسـت داشـتم احسـاسـاتم و بهش بروز بدم . دیگه طاقت نداشتم ازش دور بمونم دلم میخواست همه ي احساسات قلبیم و بهش بگم .

یـه کمي فکر کردم . بـالاخره یـه چیزي توي ذهنم جرقـه زد خودکـار و روي کارت گذاشتم و نوشتم :

سخن عشق تو بي آنکه بر آید به زبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشاني حالم
باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم
تولدت مبارك . دوستت دارم . مُوژان

نگـاه دیگـه اي بـه کـارت انداختم راضـي بودم . کادو و کارت و توي کمدم گذاشـتم و با خیال راحت از اتاقم بیرون رفتم . حالا همه چي آماده بود براي مهموني هفته ي بعد !

فصل یازدهم

ساعت نزديكاي ۷ بود نميدونم چرا متوجه گذر زمان نشده بودم . گوشيم و برداشتم و شماره ي رادمهر و گرفتم :

- بله ؟

- سلام رادمهر . مُوژانم .

- بله . شمارت افتاد .

- ببين من الان راه ميفتم سمت خونت .

- الان ؟! ساعت ۷ شبه . چرا انقدر دير ؟

- حواسم به ساعت نبود . چرا ؟ جايي كار داري ؟ ميخواي بعدا بيام ؟

- نه من خونم جايي كار ندارم . پس با تاكسي نيا آژانس بگير .

ناخودآگاه با اين حرفش يه لنگه ي ابروم بالا رفت گفتم :

- ممنون كه به فكري . . . ولي اين نگراني و دلسوزي رو مديون چي هستم ؟

- همينجوري گفتم . بالاخره تو دختري و اين موقع شب هوا تاريكه . اصلا هر جور دوست داري بيا . منتظرم خداحافظ .

بدون اينكه بذاره من جوابي بدم گوشي رو قطع كرد . نگاهي به گوشي كردم . اين چش شده بود ؟!

از اتاق بيرون رفتم مامان كه من و حاضر و آماده ديد گفت :

- كجا اين موقع شب شال و كلاه كردي ؟

- ميخوام برم خونه ي رادمهر لباسا و يه سري از وسايلم و كه ميخوام بردارم .

- خوب صـبر ميكردي بـابـات بياد با اون ميرفتي . اين موقع شـب كه آخه تاريكه .

- آژانس گرفتم الانا ديگه پيداش ميشه . برگشتم آژانس ميگيرم .

مامان مثل هميشه نگران تا دم در همراهيم كرد و گفت :

- اگـه ديدي دير شـد ميخواي بمون اين موقع شـب خودت و آواره نكن تو خيابونا . بالاخره اونم شوهرته ديگه نه ؟

چپ چپ نگاهي بهش كردم و گفتم :

- مامان ! نخير اونجا نميمونم . هر سـاعتي هم كه بشـه برميگردم . در ضمن من كـه كـار خاصـي نميخوام بكنم . ٤ تا دونه لباس و كتابه با خودم ميارم . همين .

- باشه . مادر مواظب باش .

همون لحظه ماشـين آژانس اومد از مامان خداحافظي كردم و سـوار ماشـين شـدم . آدرس و به راننده دادم و به صـندلي تكيه زدم . فقط ١ بار به خونه ي رادمهر رفته بودم . اونم وقتي بود كه مامان و سـيما جون زحمت تمام كاراي خريد و چيدن جهيزيم و كشـيده بودن و من تنها براي ديدن خونه و وسـايل رفتـه بودم . حـالا براي دومين بار ميرفتم تا وسـايلم و بردارم ! عجب زندگي شده !

چيزي طول نكشـيـد كـه به خونه رسـيديم . كرايه ي آژانس و پرداختم و به سـمت خونه رفتم . من با زندگيم چيكار كرده بودم ؟ الان بايد زير اين سقف

بـا رادمهر زنـدگي ميكردم . اين موقع شـــب اينجـا چيكـار ميكردم ؟ همش تقصير توئه احسان . تقصير تو و اون عشق لعنتيت .

زنگ و فشـردم . در با تقه اي باز شـد . وارد ساختمون شدم . لابي ساختمون و رد كردم و به ســمت آســانســور رفتم . دكمه ي طبقه ي ٤ رو زدم . دل توي دلم نبود . نميـدونم براي چي نگران بودم . ولي هر چي كـه بود تـه دلم و بـه شـور انداخته بود . آســانســور طبقه ي ٤ توقف كرد بيرون اومدم و نگاهي به در خونه كه باز بود انداختم . تقه اي به در زدم و گفتم :

– رادمهر . خونه اي ؟

صداش از دور اومد :

– آره بيا تو .

كفشـــام و در آوردم و رفتم داخـل . خونـه دقيقـا همون چيزي بود كـه توي روياهام هميشـه واسـه ي خودم ميسـاختم . ولي اين خونه مال من و احسان بود . نه كس ديگه اي . آروم آروم قدم بر ميداشـتم و نگاهي به اطراف ميكردم كه صداي رادمهر و از رو به روم شنيدم :

– زود رسيدي .

ترسيدم از جام يهو پريدم و دستم و روي قلبم گذاشتم گفتم :

– واي چرا اينجوري مياي . سكته كردم .

– صدام و مگه نشنيدي ؟

– چرا ولي يهو اومدي جلوم ترسيدم .

نگاهي به لباساش كردم . شلوار مشكي بلند وبا تاپ جذب بدنش پوشيده بود كه سفيد رنگ بود . كنار شلوارش هم خطهاي سفيد داشت . لباسي كه پوشيده بود عضلاتش و به خوبي نشون ميداد محوش شده بودم كه يهو ديدم دستش و جلوم داره تكون ميده . مثل گيجا سرم و بالا گرفتم و گفتم :

- ها ؟ با مني ؟ چيزي گفتي ؟

نيشخندي زد و گفت :

- حواست كجاست ؟ ميگم زود رسيدي .

- آها . آره خيابونا خلوت بود زود رسيدم .

بعد انگار به خودم بيام دوباره قيافه ي جدي به خودم گرفتم و گفتم :

- وسايل من كجان ؟

- انتظار نداشتي كه من برات جمعشون كنم ؟ بالاخره خوب توي لباساي خانوما يه چيزايي هست كه . . . خودت ميدوني كه .

بعد دوباره نيشخندي زد . مخم داشت سوت ميكشيد . چه زود پسر خاله شده بود كيفم و آروم به بازوش زدم و گفتم :

- تورو خدا خجالت نكشي يه وقتا . همينجوري بگو .

- خجالت چرا ؟ بالاخره تو زن قانوني مني . ولي خوب از جايي كه هنوز با هم زندگي مشتركمون و شروع نكرديم يكم معذبم ميفهمي كه ؟

دندونام و روي هم فشردم و از كنارش رد شدم . چقدر وقيح بود ! به سمت اتاقي رفتم كه ميدونستم سرويس خوابمون و اونجا چيدن . در اتاق و باز كردم . يه لحظه محو دكور اونجا شدم . اگه ١ ثانيه بيشتر به وسايل نگاه

میکردم مطمئن بودم که پشـیمون میشـدم از فرارم . سـریع نگاهم و از دکور اتـاق گرفتم و بـه سـمـت کمـدا رفتم . کاش با خودم چمدون میاوردم حالا لبـاسـارو تو چي میریختم . خواسـتم برگردم و از رادمهر چمدون بخوام که دیدم دست به سینه به چارچوب در تکیه داده و داره من و نگاه میکنه گفتم :

- تو اینجا چیکار میکني ؟

شونه هاش و با بي تفاوتي بالا انداخت و گفت :

- چاردیواري اختیاري ! هر جا بخوام میرم .

" مُوژان خونسرد باش "

- چمدون داري بهم بدي لباسام و توش بذارم ؟

سـلانه سـلانه به سمتم اومد و کمي بهم نزدیك شد خودم و کنار کشیدم ولي عمدا بهم نزدیك میشـد دسـتش و دراز کرد و از بالاي کمد چمدون نسـبتا بزرگي و در آورد و بـه دسـتم داد . بعـد دوباره همون نیشـخند و روي لباش نشوند و از اتاق بیرون رفت .

نفسـم و پر صـدا بیرون دادم . بدون توجه به کاري که کرد لباسامو در آوردم و توي چمدون چیدم . به سـمت عسـلي هاي پایین تخت رفتم . واي خدا کم مونـده بود از خجـالت آب شـم برم تو زمین . این کارا باید کار مامان خانوم باشـه . توي کشـوها انواع و اقسـام لباس خوابا با مدلا و رنگاي مختلف بود که من حتي با دیدنشـونم خجالت میکشیدم چه برسه به پوشیدنشون در حال برانداز کردن لباس خوابا بودم که صداي رادمهر غافلگیرم کرد :

- شام خوردي ؟

قبل از اينكه لباس خواب و توي دستم ببينه سريع توي كشو گذاشتمش و با گيجي دوباره گفتم :

- چي ؟

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- امروز حالت خوبه ؟ صبح كه خوب بودي و گوشاتم سالم بود .

اخمام و تو هم كردم كه دوباره گفت :

- پرسيدم شام خوردي ؟

- نه من ساعت ٧ اومدم اينجا . الان ساعت مگه چنده ؟

- ٨:٣٠ نزديكاي ٩ . من ميخوام شام براي خودم سفارش بدم ميخوري براي توام بگيرم ؟

كنجكاو گفتم :

- مگه تو اينجا زندگي ميكني ؟

- تازه بعد از دو روز يادت اومده بپرسي ؟

- اگه نميخواي جواب نده .

- نه مشكلي ندارم . يكي از مزاياييي كه به هم خوردن عروسي براي من داشت همين بود . بالاخره بعد از مدتها مامان رضايت داد توي خونه ي خودم باشم .

- خوشحالم كه به نفعت شد .

پوزخندي زد و گفت :

- آره خوب ! نگفتي بگيرم شام ؟

– نه ممنون ديگه كار خاصي ندارم زود تمومش ميكنم و ميرم .

دوباره رفت توي همون مود بي تفاوتيش شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

– هرجور ميلته .

بعـد از اتاق رفت بيرون . دوباره در كشـــو رو باز كردم . اول خواســـتم بذارم لباســا همونجا باشه ولي بعد به خودم اومدم و با خجالت همه رو جمع كردم و ريختم تو چمدون . چه كارايي كه نميكرد اين مامان خانوم.

چنـد تـايي از كتابابمم برداشـــتم و از اتاق اومدم بيرون . روي راحتيا لم داده بود و به تلويزيون نگاه ميكرد گفتم :

– ميشه از آژانس برام ماشين بگيري ؟

نگاهي به من كه چمدون به دست ايستاده بودم انداخت و گفت :

– حتما .

از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت اشاره به مبل كرد و گفت :

– تا وقتي كه ماشين مياد بشين .

دودل بودم ولي بالاخره نشـستن و ترجيح دادم . " خيلي احمقي مُوژان از چي ميترســي؟ از رادمهر ؟ از شـــوهرت ؟ " افكارم و پس زدم و دوباره چشـــمم و توي خونـه چرخونـدم . رادمهر حرف زدنش بـا تلفن تموم شـــد اومـد روي راحتي روبه روي تلويزيون نشست و گفت :

– آژانس ماشـين نداشت گفت تا يك ربع ديگه مياد . منم گفتم دوباره تماس ميگيرم .

نگاهي به ســاعتم کردم ۹:۱۵ بود . رادمهر که متوجه کلافه بودنم شــده بود گفت :

- ميخواي خودم ببرمت ؟ البته اگه عجله داري ميگم ؟

- نه ميرم سر کوچه دربست ميگيرم .

نگاه جديش و توي صورتم انداخت و گفت :

- اين موقع شب ؟

منم مثل خودش جدي گفتم :

- مگه اين موقع شب چشه ؟

- اگه انقدر واجبه که زود برسي خونه خودم ميبرمت . الان حاضر ميشم .

از جام بلند شدم و گفتم :

- خودم ميرم . نميخوام اين موقع شب مزاحمت بشم .

- منم نميخوام اين موقع شب دردسر برام درست شه .

- چه دردسري ؟

- مُوژان حوصله ي بحث کردن ندارم . گفتم ميرسونمت يعني ميرسونمت . داشــت به ســمت اتاق ميرفت تا لباســاش و عوض کنه که بي توجه بهش در خونــه رو بــاز کردم تــا بيرون برم . به خاطر ســنگين بودن چمدونم ســرعت عملم کم شــده بود . وقتي ديد دارم ميرم بيرون . محکم و جدي به طرف در اومد و محکم بستش . با اخم نگاهي بهش کردم و گفتم :

- اين مسخره بازيا چيه ؟

- تو بهم بگو .

– من خودم اومدم . خودمم میرم . قیم و وکیل وصي هم نمیخوام .

– تا وقتي زن مني و اسمت تو شناسنامه ي منه همینه که هست .

حالا هر دو داشتیم داد میزدیم .

– اگه اینجوریه که همین فردا بریم درخواســت طلاق بدیم . من نمیتونم با یه آدم که انقدر بهم گیر میده برم زیر ۱ سقف صد سال سیاه .

– فکر کردي من از خدامه ! فکر کردي دوسـت دارم کسـي زنم باشه که هیچ حسـي بهم نداره و حتي وقتي که بله ي سـر عقد و میگفت چشـماش و توي چشماي یه نامحرم دوخته بود ؟

از این حرفش شـوکه شـدم . پس همه چي رو میدونسـت ؟ یعني فهمیده بود ؟ " خـاك بر سـرت مُوژان بـا اون همـه تـابلو بـازیایي که تو در آوردي خوب معلومه که میفهمه . مگه خره ؟ "

انگار لال شـده بودم . با قیافه ي وارفته بهش نگاه میکردم . انگار از چشماش داشـت آتیش میومد بیرون . نگاهش و ازم گرفت و دسـتي به صورتش کشید ازم دور شد و گفت :

– میرم دوباره یه زنگ به آژانس بزنم .

خوب شـد که ازم دور شـد . وگرنه نمیدونسـتم باید چیکار کنم . انگار تازه متوجه ظلمي که در حق رادمهر کرده بودم شـدم . دسـتام شـل شد . چمدون از دسـتم افتاد . اگه اون همه چي رو میدونسته پس چرا تن به این ازدواج داده ؟ حتما باید براش خیلي سـخت باشـه که زنش عاشق بهترین دوستش باشه !

چيزي رو كه اين وسط نميفهميدم اين بود كه چرا باهام ازدواج كرده ؟ معلوم بود كه خيلي وقته از علاقم خبر داره . لعنت به تو احسان !

تـا دقيقـه ي آخر كـه آژانس دنبـالم اومـد خبري از رادمهر نشـد . فقط وقتي داشتم ميرفتم بلند گفتم :

- من رفتم .

بعد از چند ثانيه تاخير صداي آرومش از توي اتاق ميومد كه گفت :

- به سلامت !

توي ماشـين كه نشـستم تمام مدت اشـكاي حلقه شـده توي چشـمم و پس ميزدم و نميذاشـتم كه جاري بشـن . اين بازي و خودم شـروع كردم پس بايد هر حرفي رو هم تحمـل ميكردم . ولي از ته قلبم به خاطر اين بازي از رادمهر شرمنده بودم .

به خونه رسـيدم . كرايه ي ماشين و حساب كردم و چمدون سنگين و با خودم به داخل بردم . ساعت ۱۰:۳۰ بود . مامان نگاهي بهم كرد و گفت :

- من گفتم دير شـده اونجا موندي ديگه . خوب چرا اومدي اين همه راه و ؟ ميموندي صبح ميومدي .

- مامان بسه . من تو فكر چيم شما تو فكر چي هستين .

مامان متعجب شـده بود از رفتار تندم . بدون توجه به بابا كه با سـر و صـداي من از پـذيرايي بيرون اومـده بود بـه اتاقم رفتم . چمدون و وسـط اتاق پرت كردم و خودم و روي تخت انداختم . اشـكايي كه هي جلوشـون و ميگرفتم بالاخره سرباز كردن و روي گونه هام جاري شدن

فصل دوازدهم

بالاخره با همه ي هيجاناتي كه داشـتم روز تولد رسـيد . سوگند اصرار داشت با هم به آرايشـگاه بريم ولي مخالفت كردم چون دوست داشتم توي مهموني سـاده باشـم . خودم موهاي بلند و فرم و صاف كردم و روي شونه هام ريختم آرايش كردم و بالاخره لباسـي رو كه خريده بودم و پوشـيدم . نگاهي توي آينه انـداختم از قيـافم راضـي بودم . لبخنـدي تو آينه به تصـوير خودم زدم . به سـمت كمدم رفتم و كادو و كارتي كه براي احسان گرفته بودم و برداشتم و از اتاق بيرون اومدم . بابا با ديدنم ب*و*سه اي روي گونم كاشت و گفت :

- امشب از كنار من جم نميخوري ميترسم غريبه ها بدزدنت .

و من فقط بـا لبخند جوابش و دادم . بعد از اينكه مامان هم حاضـر شـد به سـمـت خونـه ي احسـان حركـت كرديم . براي اولين بار بود كه به خونش ميرفتم . از وقتي م*س*تقل شـده بود تنها بابا ۲ - ۳ باري بهش سر زده بود . مامان ميگفت يه پسـر مجرده نبايد زياد مزاحمش شـد . ولي الان ذوق زده بودم . ميخواستم خونش و زودتر ببينم . جلوي در خونشون پر ماشيناي پارك شـده بود . فكر نميكردم اين مهموني انقدر بزرگ باشـه . خدارو شـكر كردم كه لباس مناسبي پوشيده بودم .

داخل كه رفتيم كاملا غافلگير شـدم . خونه پر بود از مهمون . يه عده در حال ر*ق*ص و يـه عـده هم نشـسـتـه بودن و با هم حرف ميزدن . با نگاه گنگم داشتم دنبال احسان ميگشتم كه صداش و شنيدم :

- به به سلام خوش اومدين .

بابا با احسان رو ب*و*سي كرد و در آغوشش گرفت و گفت:

- تولدت مبارك عجب مهموني بزرگي .

- ممنون عمو جان . ديگه همكارا و دوستا و فاميل و دعوت كردم ديگه .

مامان هم به احسان تبريك گفت احسان سرش و به سمت من برگردوند . انگار با ديدنش زبونم قفل شده بود چون هيچ حرفي نتونستم بزنم احسان خنديد و گفت :

- سلام عرض شد مُوژان خانوم . خوب هستين ؟

انگار تازه از شك در اومده بودم . لبخند كم جوني زدم و گفتم :

- سلام . تولدت مبارك احسان .

- ممنون .

بعد به سمت مامان و بابا برگشت و گفت :

- عمو و زن عمو اون طرف نشستن . بفرماييد داخل .

بعد دستش و پشت كمر من گذاشت و گفت :

- بيا ببرمت پيش سوگند . اون طرف پيش جوون ترهاست .

بابا و مامان رفتن و من هم به دنبال احسان راه افتادم . از دور نگاه سوگند به من افتاد و به طرفم اومد لبخندي زد و گفت :

- واي تو چقدر خوشگل شدي . قبول نيست تو جر زني كردي .

خنديدم احسان هم خنديد و نگاه عميقي بهم انداخت . زير گرماي نگاهش انگار ميخواستم آب بشم . يهو صداي آشناي رادمهر اومد كه به احسان گفت :

– احسان بچه ها دارن صدات میکنن . برو ببین چي کارت دارن .
باز این خروس بي محل شـده بود . سـرم و بالا گرفتم و نگاهي بهش کردم . انگار تازه متوجه حضـور من شده بود . نگاهي بهم کرد و با همون خونسردي ذاتیش گفت :
– سلام مُوژان خانوم .
من هم سـلامي سر سري بهش گفتم که احسان با یه عذر خواهي ازمون جدا شـد . نگاهم ناخود آگاه به سـمت احسـان که در حال رفتن بود کشیده شد . تا جایي که از دیدم دور شـد دنبالش میکردم . سـرم و برگردوندم . دوباره نگاه غافلگیر کننده ي رادمهر و دیدم . لجم میگرفت هر بار که داشـتم به احسـان نگـاه میکردم مچم و میگرفـت . نگـاه موذیـانـه اي بهم کرد و نگـاهش و ازم گرفت .
با سـوگند به گوشـه ي دنجي رفتیم و نشـسـتیم . اخمام تو هم بود که سوگند گفت :
– چي شده باز ؟ با یه من عسلم نمیشه خوردت .
– اصلا از این پسره رادمهر خوشم نمیاد .
سوگند یهو گل از گلش شکفت و گفت :
– اوا . چرا آخه ؟ پسر به این نازنیني و مودبي .
نگاه جدي بهش انداختم که دستش و روي دهنش گذاشت و گفت :
– ببخشـیـد دیگـه نمیگم . من و نخور ! حالا بگو چي شـده که ازش بدت اومده ؟

- هيچي مهم نيست . فقط اين و بدون كه زيادي فضوله .
سـوگند ابروش و بالا انداخت و هيچي ديگه نگفت . يكم گذشت كه سوگند گفت :
- اَه عين پير زنا اومدي نشـسـتي كه چي ؟ پاشـو بريم اون وسـط يه حركتي بكنيم . انقدر پول لباس داديم حداقل يكي ببينه اين لباس و تو تنمون !
با چشـم دنبال احسـان گشـتم ولي خبري ازش نبود نگاهم روي صـورت رادمهر خيره موند با يه نيشـخند داشـت نگاهم ميكرد . توي چشـمام زل زده بود انگار براش مثل يه بازي شـده بود كه هر وقت دنبال احسـان ميگشـتم غافلگيرم كنه . نگاهم و ازش گرفتم و همراه سـوگند از جام بلند شـدم . يكم با سـوگند ر*ق*صـيدم كه چشمم به احسان افتاد خواستم با لبخند به طرفش برم كه يهو الهام و كنارش ديدم . انگار سـقف خونه داشت روي سرم ميومد . الهام سـرش و به گوش احسـان نزديك كرد و چيزي بهش گفت بعد احسـان بلند قهقهه زد و نگاه عاشـقونه اي به الهام انداخت . قلبم داشـت از سـينم بيرون ميزد . حلقه ي اشـكي توي چشـمم نشـست صداي رادمهر و از پشت سرم شنيدم :
- مُوژان خانوم افتخار ر*ق*ص ميدين ؟
هنوز نگاهم روي احسـان قفل بود . با پشـت دسـت اشـكام و پاك كردم و برگشـتم به سـمت رادمهر . هنوزم اون نيشـخند مسـخره گوشه ي لباش بود . نميدونم چرا به خواسـتش جواب مثبت دادم . به سـبكي پر كاه توي دسـتاي رادمهر تكون ميخوردم ولي اصلا حواسم به رادمهر نبود فقط توي سرم نگاها

و رفتاراي احسـان ميومد . هر چرخي كه با رادمهر ميزدم نگاهم روي احسان و الهام ثابت ميموند . دوباره چشـمام داشـت پر اشـك ميشـد . هي به خودم نهيـب ميزدم . من شـــجـاع تر از اين حرفـا بودم كـه بخوام با همچين چيزي ميـدون و به رقيب واگذار كنم . آهنگ تموم شـــد بدون اينكه حتي من متوجه ر*ق*صـــيـدنم بشـــم . رادمهر برام ســـري تكون داد و بـدون هيچ حرفي بـا بيخيالي از كنارم گذشـــت . نميدونم جريان اين درخواســـت ر*ق*ص چي بود شـايد ديده بود كه شـوكه شـدم دلش به حالم سوخته بود ! چقدر بدبخت شدي مُوژان . خودت و جمع كن .

نگاهم و از احسـان گرفتم و دنبال سـوگند گشـتم . ديدم از فرصـت اسـتفاده كرده و ســامان و از بين اون همه جمعيت پيدا كرده و غرق صـــحبت كردنه . دلم ميخواســـت از اون محيط بيرون بزنم . به ســـمت جايي كه مامان و بابام نشسته بودن رفتم . بابا نگاهي بهم كرد و گفت :

– چرا اومدي اينجا مُوژان بابا ؟ پيش جوونا چرا نموندي دخترم ؟

سرم و روي شونه هاي حمايت گرش گذاشتم و گفتم :

– همينجوري . دلم خواست بيام پيش شما .

خنديد مردي كه كنار دستش نشسته بود با لبخند مهربوني گفت :

– دخترتون هستن ؟

بابا لبخندي زد و بهم نگاه كرد و گفت :

– بله . مُوژان تنها دخترم .

– خدانگهش داره براتون .

لبخندي به مرد زدم كه بابا رو به من گفت :

- عزيزم ايشون آقاي سياوش صبوري هستن . پدر رادمهر . دوست احسان .

لبخندي زدم و اظهار خوش وقتي كردم . نگاهم به مامان افتاد كه داشت با خانومي حرف ميزد به سمتشون رفتم كه مامان با ديدنم سريع گفت :

- حرفشو زديم خودش اومد . دخترم مُوژان هستش .

بعد رو به من گفت :

- خانوم صبوري مادر آقا رادمهر هستن مُوژان جان .

چه هر جا ميرم امشب به صبوريا بر ميخورم ! خانوم صبوري لبخندي به روم زد و گفت :

- ماشالله دخترتونن ؟ چقدر هم زيبا هستن . خوش وقتم دخترم .

لبخندي زدم و منم اظهار خوش وقتي كردم . خيلي از خودش خوشم ميومد حالا هم جا ميرفتم فك و فاميلاشم بودن !

عذر خواهي كردم و از كنارشون گذشتم . گوشه ي سالن بالكن بزرگي قرار داشت روي بالكن رفتم تا يكم هوا بخورم . خسته شده بودم . بر خلاف وقتي كه داشتيم ميوميديم اينجا الان هيچ ذوق و شوقي نداشتم . دلم ميخواست زودتر به اتاقم پناه ببرم و با خودم خلوت كنم . به رو به روم خيره شده بودم و تو افكار خودم غرق بودم كه نگاه كسي رو روي خودم حس كردم . سرم و برگردوندم . رادمهر با فاصله ي نسبتا زيادي ازم ايستاده بود . تو دلم گفتم " بر خرمگس معركه لعنت ! اين صبوريا همه جا هستن امشب ! " رادمهر سكوت و شكست و گفت :

– چرا پس بیرون وایسادین ؟ داخل بهتون خوش نمیگذشت ؟

لبخند مصنوعي تحویلش دادم و گفتم :

– چرا فقط میخواستم یکم هوا بخورم .

سکوت کردم . دوباره گفت :

– مزاحم خلوتتون شدم ؟

– نه خواهش میکنم دیگه داشتم بر میگشتم توي سالن . به سمت در بالکن رفتم هنوزم نگاهش و روي خودم حس میکردم . بي اعتنا داخل سالن رفتم. سوگند همچنان مشغول حرف زدن با سامان بود . دوباره داشتم نگاهم و بین جمعیت به دنبال احسان میچرخوندم که یهو چراغا خاموش شد . همهمه اي توي سالن ایجاد شده بود . یهو دو تا از دوستاي احسان با کیکي که روش پر از شمع بود وارد شدن . همه یك صدا براش تولدت مبارك خوندن . تازه تونستم احسان و ببینم . الهام دستش و دور بازوي احسان حلقه کرده بود و عاشقونه نگاهش میکرد . احسان هم با لبخند نظاره گرش بود . طاقت دیدن این صحنه هارو نداشتم سرم و به سمت دیگه برگردوندم که رادمهر و کنار خودم دیدم . توجهي به من نداشت و چشم به کیك دوخته بود . ناچار روم و ازش گرفتم و دوباره سرم و به سمت احسان چرخوندم . البته این بار سعي کردم بیشتر نگاهم و به کیك معطوف کنم . کیك و روي میزي جلوي احسان قرار دادن . همه یك صدا میگفتن آرزو کنه و شمعهاي کیکش و خاموش کنه .

احسـان سرش و روي كيك خم كرد چشماش و براي چند ثانيه بست . انگار داشـت توي دلش آرزوش و براي خودش تكرار ميكرد . چقدر زير نور شـمع چهرش خواسـتني شده بود . چشماش و باز كرد و همه ي شمعهارو خاموش كرد . مهمونا با دسـت و جيغ و سوت تشويقش ميكردن . احسان برشي روي كيكش زد . دوباره همه براش دسـت زدن . الهام جلو اومد و تيكه از كيك و توي ظرفي كه توي دسـتش بود ريخت . با لودگي چنگالي به كيك زد و تيكه اي رو جلوي دهان احسـان قرار داد . حس مرگ داشتم . آخرين ضربه رو هم خورده بودم . حس ميكردم هيچ جوني تو تنم نيسـت . احسـان لبخندي به روي الهام زد و كيك و از دسـتش خورد . داشـتم ميفتادم كه دسـتي زير بازوم و گرفت . حتي حس اينكه به ناجيم نگاهي بندازم هم نداشـتم . فقط صـداي دلنشين و مردونه اي رو زير گوشم شنيدم .

– مُوژان خانوم خوبين ؟ بياين روي اين صندلي بشينين .

تازه از روي صـدا تشـخيص دادم كه رادمهره . انقدر همه سـرگرم تماشـاي نمايش مسـخره ي الهام و احسـان بودن كه كسـي توجهي به من نداشـت . روي صـندلي كه رادمهر نشـونم داده بود نشـستم . سرم و توي دستم گرفتم . رادمهر رفت و دقيقه اي بعد با يه ليوان آب برگشـت . ليوان و به طرفم گرفت و گفت :

– يكمي آب بخورين حالتون بهتر ميشه .

سـرم و بالا گرفتم تا ازش تشكر كنم . انگار صورتش هيچ حالت ديگه اي رو جز بي تفـاوتي نميتونسـت به خودش بگيره . تشـكر كردم و آب و خوردم .

توي همين گير و دار براي شـام صـدامون كردن . نگاهي به رادمهر انداختم و گفتم :

- شما بفرماييد شام بخورين من گرسنه نيستم .

- مطمئنين ؟

- بله . باز هم ممنون .

- باشه . خواهش ميكنم .

از اينكه خيلي سريع و منطقي پذيرفته بود تعجب كردم . حداقل وايميستادي ببيني زنـده ميمونم يـا نـه بعـدش ميرفتي . چـه انتظـارايي داري مُوژان ! توي افكار خودم غرق بودم كه پسـر بچه ي تقريبا ۱۱ - ۱۲ سـاله اي جلوم سـبز شد نگاهي به من كرد و گفت :

- مُوژان خانوم شمايين ؟

- بله عزيزم .

بشـقابي كه تو دسـتش بود و به دسـتم داد و بعد اشـاره اي به اون طرف سالن كرد و گفت :

- اون آقا گفتن اين بشقاب غذا رو بدم بهتون .

- ممنون .

پسـرك رفـت نگـاهي به سـمتي كه اشـاره كرده بود كردم رادمهر و ديدم كه داشـت غذا ميخورد و با دوسـتاش گرم صـحبت بود . محبت كردناشـم يه جورايي بي تفـاوتـه ! عجـب تعريفي ! انقـدر احسـان و الهـام صـحنه هاي

رمانتيك به خوردم داده بودن كه ديگه جايي براي غذا نداشـتم . بشـقاب غذا رو روي ميز گذاشتم همون جا نشستم . سوگند به طرفم اومد گفت :

- تو اينجايي ؟ ۱ ساعته دارم دنبالت ميگردم .

- دروغگو ! خودم ديدم ســرت گرم بود پس بيخودي واســه دل خوش كنك من نگو .

- باشه حالا چرا عصباني ميشي ؟

- مگه نمايش رمانتيك الهام خانوم و با احسان نديدي ؟ دختره ي نچسب !

سوگند سكوت كرد و حرفي نزد . از جام بلند شدم . سوگند گفت :

- كجا ؟

- ميرم مامان و بابارو پيدا كنم ميخوام برم خونه .

- وايســا ببينم . يعني چي ميخوام برم خونه ؟ مگه من ميذارم ؟ ديوونه بازي در نيار .

- ديگه تحمل ندارم .

از كنار ســوگند رد شــدم به طرف مامان و بابا رفتم . هنوز داشــتن با خانوم و آقـاي صــبوري حرف ميزدن . بـا اين تفـاوت كـه الان عمو و زن عمو هم به جمعشـون اضـافه شـده بودن . ب*و*سـه اي به روي گونه ي عمو و زن عمو كاشتم و كنار مامان رفتم . آروم كنار گوشش جوري كه بقيه نشنون گفتم :

- مامان ميشه بريم خونه ؟

مامان نگاه نگراني بهم انداخت و گفت :

- چرا ؟ چيزي شده ؟

– نه مامان یکم خستم .

– تو که خیلي ذوق داشــتي واســه مهموني چي شــد حالا ميخواي زودتر از بقيه بري ؟

– مامان ميشــه انقدر سوال پيچ نکنيد منو ؟ شما حاضر شيد من به بابا ميگم .

بــالاخره ۱۵ دقيقــه ي بعــد عزم رفتن کرديم . زمــاني کــه رو بــه روي خــانوم صبوري ايستادم لبخند شيريني بهم زد و گفت :

– دختر خوشــگلم خيلي خوشــحال شــدم از آشــنايي باهات . دوســت دارم صورت ماهت و بيشتر ببينم .

با لبخندي ازش تشــکر کردم و به سمت در رفتيم . احسان از دور ما رو ديد و به سمتمون اومد .

– عمو . چرا انقدر زود دارين ميرين ؟

– خيلي وقته نشستيم عمو جون مُوژان يکم کسالت داره بريم خونه بهتره .

احسان نگاهش و به طرف من گردوند و گفت :

– چرا ؟ چيزي شده مُوژان ؟ خوبي ؟

دوســتش داشــتم ولي از اين احســاســم متنفر بودم . از عشــق ۱ طرفه اي که داشــتم حالم به هم ميخورد . ولي خيلي بي تفاوت تو صــورتش نگاه کردم و گفتم :

– نه يکم خوابم مياد .

– تازه ميخواستيم کيک و تقسيم کنيما . خيلي زوده .

بابا از توي جيب بغل كتش پاكت سفيد رنگي رو در آورد و به طرف احسان گرفت با لبخند گفت :

- تولدت مبارك عمو جون . اينم كادوي من .

احسان در آغوش بابا فرو رفت و گفت :

- عمو اين چه كاريه راضي نبودم .

بابا ب*و*سه اي به سر احسان زد و پدرانه نگاهش كرد . دست توي كيفم كردم كادو و كارت توي كيفم بود ولي فقط كادويي كه براش خريده بودم و در آوردم و دستش دادم دوست نداشتم حالا كه انقدر راحت با رفتارش من و در هم شكسته بود از احساساتم با خبر ميشد گفتم :

- اينم كادوي من تولدت مبارك .

كادو رو ازم گرفت و لبخندي زد :

- مرسي شيطونك .

لبخند سردي به روي لبهام نشست . بار ديگه خداحافظي كرديم و از در اومديم بيرون . چقدر محيط خونه خفه بود . حتي نميتونستم اونجا نفس بكشم . مُوژان تو يه بازنده اي . خيلي راحت همه چي رو براي الهام گذاشتي و اومدي بيرون !

به خونه كه رسيدم كارت و از توي كيفم در آوردم نگاهي بهش كردم و پرتش كردم تو كمدم . كنار كمد زانو زدم و اشك ريختم .

فصل سيزدهم

بعـد از اتفـاقات اون شـــب با اينكه احســـان و واقعا دوســـتش داشـــتم ولي ناخودآگاه ديگه دلم نميخواســـت ببينمش . برام مثل يه بت شـــده بود كه فقط و فقط توي قلبم بود . هر چي رابطمون هي با احســـان كمتر ميشـــد در عوض به جاش با خانواده ي صـــبوري بيشـــتر رفت و آمد ميكرديم . مامان و بابام به شـدت از اين خانواده خوشـشـون اومده بود . به خصـوص از رادمهر . عقيده داشـــتن رادمهر پســـر متين و مســـئوليت پذيريه . ولي من به اين چيزا توجهي نداشـــتم . توي بيشـــتر رفت و آمدامون اين مامان و باباها بودن كه با هم گرم ميگرفتن وگرنه من و رادمهر هميشـه ساكت يه گوشه مينشستيم و بيشتر نظاره گر بوديم . نميـدونم چه اصـــراري بود كه انقدر دو تا خانواده با هم دوســـت شـــن . البته از خانواده ي صـبوري بدم نميومد . باهاشون راحت بودم تنها اين بين نگاههاي رادمهر بود كه معذبم ميكرد . نگاهش حالتي داشـــت كه ناخود آگاه ازش ميترسيدم . جذبه ي خاصي داشت رفتارش .

****

نزديك ۳ ســال از اين جريانات ميگذشـــت . همه چي دسـتخوش تغيير شده بود . صـــميميتي خاص بين ما و خانواده ي صـــبوري شـــكل گرفته بود كه اگه هفته اي ۱ بار ســـيما جون و نميديدم يا حتي صـــداش و نميشـــنيدم دلم براش تنگ ميشـــد . به حضور هميشه ساكت رادمهر هم عادت كرده بودم . با اينكه هميشـه ساكت بود ولي در عوض شخصيت حمايت گر و نكته بيني داشت . هنوزم علاقه ي شـديدي به احسـان داشتم ولي ديگه به نظرم اون پسر ساده و بي آلايش قـديم نبود . ميدونســـتم با دختراي رنگ و وارنگ ميگرده ولي اين

بين نگـاهـاش بـه من عوض شـــده بود . وقتي نگاهم ميكرد نگاهش گرماي خاصـــي داشـــت كه باعث ميشـــد به طرفش بيشـــتر جذب بشـــم . اين اون احســاني نبود كه من عاشقش بودم ولي هر چي كه بود احسان بود ! در ظاهر احســـان من بود . اين چيزي بود كـه من ميپرســـتيـدم . وقتي ميفهميـدم بـا دختراي مختلف ميگرده از تـه دل نـاراحـت ميشـــدم ولي اون تعهدي به من نداشـت ميتونست هر كاري كه دوست داره بكنه . با هر كي كه ميخواد بگرده . سـوگند توي همه ي اين مدت سعي ميكرد با حرفاش چشمام و باز كنه ولي انقدر احســـان برام خاص بود و ته قلبم موندگار بود كه هيچ جوري چشـــمام باز نميشـد . احســان عشـقي بود كه از بچگي بهش دچار شـده بودم . مال ١ سـال يا ٢ سـال نبود كه سـريع بتونم از ياد ببرمش . هنوزم احســاس ميكردم فرصت دارم تا باهاش باشم و اون بشه مرد آرزوهام .

****

بعد از اينكه درسـم تموم شـد دلم ميخواست يه مدت طولاني استراحت كنم . براي همين دنبال كاري نرفتم . ســـوگندم راه من و در پيش گرفت . كار و بار احســـان هر روز بهتر ميشـد و شـركتش اسـم و رسـم پيدا كرده بود . رادمهر مدرك دندون پزشـكيش و گرفته بود و مطبي براي خودش دايز كرده بود . روزا ميگذشـت و من بيشـتر و بيشـتر تو فكر به دسـت آوردن احســـان ميرفتم . برخورداش جوري بود كه برام واضـح و روشن بود كه دوستم داره ولي از اين كه قدمي جلو نميذاشت عصباني ميشدم .

یه روز مثل همیشــه خانوم صــبوري زنگ زد خونمون و گفت که با مامان کار داره . گوشــي و به مامان دادم و خودم روي مبل لم دادم و مشــغول تلویزیون دیـدن شــدم . بعـد از یـه صــحبت طولاني مامان تلفن و قطع کرد کنجکاو نگاهي به صورت خندانش انداختم و گفتم :

- چقدر حرفاتون طول کشید . سیما جون کار خاصي داشت ؟

مامان سـعي کرد خودش و خونسـرد نشـون بده . شـونه اي بالا انداخت و با من مشــغول تلویزیون دیـدن شــد . منم دنبـاله ي حرف و نگرفتم . بابا مثل همیشـه با دسـت پر اومد خونه بعد از خوردن شـام مامان با سیني چاي وارد اتاق شد . مشغول چاي خوردن بودیم که مامان گفت :

- امروز خانوم صبوري زنگ زد بهم .

- اِ ؟ خوب ؟ چي میگفتن ؟

مامان زیر چشمي نگاهي به من انداخت و گفت :

- ازم اجازه خواست .

بابا کنجکاو نگاهي به مامان انداخت و گفت :

- اجازه ؟ براي چي ؟

مـامـان من و مني کرد و دوبـاره بـه من نگاهي انداخت . با کنجکاوي منتظر ادامه ي حرفاش بودم گفت :

- اجازه گرفت که بیاد خواستگاري مُوژان براي رادمهر .

بـا شــنیدن این حرف پقي زدم زیر خنده . مامان و بابا با صــورتاي متعجب نگـاهي بهم انـداختن . حتما فکر میکردن دخترشــون خل شــده ! ولي فکر

اینکه من بخوام با رادمهر ازدواج کنم برام خنده دار بود . همیشـه فکر میکردم دختري که با رادمهر ازدواج کنه حتما از کسـالت و سـردي زندگیشـون میره خود کشـي میکنـه ! رفتـار جـدي و عصـا قورت داده ي رادمهر کجا به من میخورد آخه ؟ سیما جونم عجب لقمه هایي میگرفتا !

خندم و فرو خوردم مامان با اخم گفت :

- کجاش انقدر خنده داشت که جناب عالي ریسه رفتین ؟

سرم و پایین انداختم و چیزي نگفتم . بابا گفت :

- خوب تو چي بهشون گفتي ؟

- راستش من گفتم با شما و مُژان حرف بزنم بعد بهشون خبر بدم .

بابا سرش و به نشونه ي تایید تکون داد و گفت :

- خوب کاري کردي .

نگاهي به من کرد و گفت :

- تا ببینیم نظر مُوژان خانوم چیه .

هنوز بـا خنـده ي فروخوردم دسـت و پنجـه نرم میکردم که با این حرف پدر دوباره خندم سـر باز کرد . مامان و بابام همینجوري داشـتن نگاهم میکردن گفتم :

- ببخشید اسم رادمهر میاد خندم میگیره .

بابا خونسرد و جدي گفت :

- چرا ؟ پسـر به این خوبي و آقایي . از هر نظر مورد تایید من هسـتش . این پسر همه چي تمومه .

مامان دنبال حرف بابا گفت :

– اگـه دامادم رادمهر باشـــه که دیگه هیچي از خدا نمیخوام . یه خوشـــبختي مُوژانـه کـه واســـم مهمه اونم با ازدواج کردن با رادمهر مطمئنم خوشـــبخت میشه .

یکم جدي شدم و گفتم :

– ولي من علاقـه اي بهش ندارم . از نظر اخلاقي هم هیچ وجه اشـــتراکي با هم نداریم .

مامان که انگار این پیشـنهاد خواسـتگاري یکم هول و هیجان زدش کرده بود گفت :

– پسـر بهتر از رادمهر کجا پیدا میشـه ؟ الکي و سرسري از سرت بازش نکن . یکم منطقي فکر کن.

توي دلم غوغـایي بود . البتـه ازدواج کردنم بـه زور نبود ولي نمیدونم چرا بي قرار شـــده بودم . همیشـــه با رادمهر رو در وایســـتي داشـــتم . حتي فکرشـــم نمیکردم یه روزي برسه که بخوام باهاش زیر یه سقف زندگي کنم .

بابا که سکوت من و دید گفت :

– مُوژان جان به نظر منم فکر بدي نیســـت بذار بیان و حرفاشـــون و بزنن . از کجا میدوني شـــاید شـــریك زندگیت همین رادمهر باشـــه . به هر حال جوابي که میخواي بدي دســـت خودته . من و مادرت نمیتونیم دخالتي توي تصـــمیم گیریت بکنیم .

مامان که توي سکوت به حرفاي بابا گوش میداد گفت :

- البته تصمیمت باید عاقلانه و با دلیل و برهان باشه .

از جام بلند شـــدم و شـــب بخیر گفتم . فکر احســـان کم بود حالا رادمهر و کجاي دلم میذاشـتم ؟ اصلا احسان میدونست که دوستش ازم خواستگاري کرده ؟ عکس العملش چي بوده ؟ از فکر اینکـه احســـان وقتي بفهمـه یکم غیرتي میشه انگار قند تو دلم آب میکردن . فکرم به سمت رادمهر کشیده شد . واقعا از من خوشـش اومده بود یا خود سـیما جون تصمیم گرفته بود از من خواسـتگاري کنه ؟! رادمهر پسـري نبود که بذاره کسـي براش تصمیم بگیره . پس یعني تصمیم خودش بوده ؟ آخه مگه اون چقدر من و میشناسه یا چقدر باهام حرف زده ؟ واي خدا دارم دیوونه میشم دیگه .

از خواســتگاري کردن رادمهر ناراحت نبودم . بالاخره این یه فرصـــت بود که عشـق احسـان و نسـبت به خودم بسـنجم . به تنها کسـي که این وسـط فکر نمیکردم رادمهر بود.

صـــبح وقتي مـامـان دوباره نظرم و در مورد خواســتگاري اومدن خانواده ي صـــبوري پرســـیـد خیلي خونســـرد گفتم نظري نـدارم . تعجب کرده بود که چطوري از شـــب تا صـــبح انقدر یهو نظرم عوض شـــده و دیگه جبهه گیري نمیکنم !

ولي به هر حال با سـیما جون تماس گرفت و قرار خواسـتگاري رو براي آخر هفته گذاشت

****

به هر جون كندني بود آخر هفته رسيد . كت و شلوار اسپرتي به رنگ سفيد تنم كردم و موهام و بالاي سرم بستم . يه كمي هم آرايش كردم . بالاخره ساعت ٦ بود كه سر و كلشون پيدا شد . خوشحال بودم كه حداقل غريبه نبودن . باهاشون احساس راحتي ميكردم . سلام و احوالپرسي و تعارفات معمول رد و بدل شد و همگي نشستن . از قبل به مامان گفته بودم كه چايي نميارم . مامان كمي اعتراض كرد ولي بعد ناچارا پذيرفت . كنار سيما جون روي مبل نشستم . نگاهم به رادمهر افتاد . هميشه فكر ميكردم عروس و داماد قراره شب خواستگاري خجالت بكشن يا هول و دستپاچه باشن ولي اين در مورد من و رادمهر صدق نميكرد . خيلي راحت روي مبل لم داده بود و به حرفها گوش ميداد گه گاه اظهار نظري هم ميكرد . انگار به يه مهموني ساده دعوت شده باشه ! كت و شلوار مشكي خوش دوختي پوشيده بود كه كاملا برازنده ي اندامش بود . لجم ميگرفت زيادي بي عيب و نقص بود ! البته از نظر مامان و بابام . وگرنه از نظر من سر تا پا عيب بود . مثلا همين اخلاق هميشه خونسرد و بي تفاوتش .

يه لحظه به خودم اومدم كه متوجه شدم چند دقيقه اي ميشه بدون اينكه حتي پلك بزنم به صورت رادمهر خيره شده بودم . نگاه متعجب و خيرش و روي خودم حس كردم . خودم و به اون راه زدم و خيلي سريع روم و ازش گرفتم و با سيما جون مشغول صحبت شدم .

آقاي صبوري بالاخره بحث و به مسير اصليش كشيد و با لبخند گفت :

- مهران خان ديدي گفتم بالاخره ميام دخترت و ميبرم .

بابا هم با خنده گفت :

- يواش برو سياوش جان هنوز نه به داره نه به باره .

آقاي صبوري لبخندي به روي من زد و گفت :

- بالا بري پايين بياي مُوژان عروس خودمه .

همه خندیدن . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که بدون تغییر دادن حالت صورتش نگاهم میکرد . انگار دستش و به زور گرفته بودن و اینجا نشونده بودنش ! هر كي قيافش و ميديد فكر ميكرد من رفتم خواستگاريش و به پاش افتادم که بیاد باهام ازدواج کنه ! قيافه ي مغرورش حرصم و در مياورد . دوست داشتم ناخود آگاه این چهره ي خونسردش و عصباني كنم . از این فکر لبخندي به روي لبم اومد . رادمهر با دیدن لبخندم نیشخندي زد و صورتش و به طرف بابا که داشت حرف میزد برگردوند . این کارش اخمام و در هم کرد :

- سیاوش جان من و تو که هیچ کاره ایم . امشب این دو تا جوونن که باید با هم حرف بزنن و به یه نتیجه ي درست برسن .

خانوم صبوري گفت :

- این همه مدت هم و میشناسیم . ۳ سال کم چیزیه ؟ دیگه با هم آشنا که هستن فقط میمونه حرفاي نهايي و با هم بزنن و سنگاشون و وا بکنن .

آقاي صبوري گفت :

- مهران جان اگه اجازه بدي جوونا يكم با هم حرف بزنن ؟ نظرت چيه ؟ ما پيرا هم ميشينيم اينجا با هم گپ ميزنيم .

بابا خندید و گفت :

– مُوژان جان برین تو اتاقت بشینین حرفاتون و بزنین .

خانوم صبوري با خنده گفت :

– فقط یادتون نره ما هم اینجا هستیما ! زود بیاین .

بـدون خجـالت و رو در وایســي از جام بلند شــدم و منتظر رادمهر شــدم . نگـاهم به مامان افتاد که از این حرکت ســریع و بي فکر من لبش و به دندون گرفت و چپ چپ نگاهم کرد . فقط دوســت داشــتم زودتر همه چي تموم بشه و راحت شم !

بـالاخره رادمهرم از جاش کنده شــد ! انقدر با مکث بلند شــد که فکر کردم نکنه چسبي چیزي به مبلش چسبیده !

در همین حین که داشــتیم به اتاقم میرفتیم پشــت ســرم زمزمه وار با خودش میگفت :

– هوله !

اخمام و تو هم کشـیدم و به طرفش برگشتم . مثل اینکه از الان جنگ و شروع کرده بود .

توي اتاق که رفتیم بیخیال روي تختم نشـستم و نگاهم و به رو به روم دوختم از گوشــه ي چشــم رادمهر و میدیدم که نگاهش دور اتاق میچرخه و با دقت به همه چي توجه میکنه . بي تعارف رفت و صــندلي میز کامپیوترم و کشــید جلو و روش نشـست . پاهاش و روي هم انداخت و لم داد به صندلي گفت :

– اتاق قشنگیه .

wWw.Roman4u.iR

- میدونم !

خنده اي كرد و گفت :

- خوب حرفي نميخواي بزني ؟

- شـــما اومدين خواســتگاري ترجيح ميدم شـــما از خودتون بگين . تا ببينم ميتونم قبولتون كنم يا نه !

دلم خنـك شـــده بود . تلافي حرفش و در آورده بودم . انگـار اين حرف من براش گرون تموم شده بود چون اخماش و تو هم كشيد و گفت :

- باشــه . بيشـتر ميگم . ولي خوب زياد زحمت نكش اگرم خواســتي جواب رد بده ميدوني اينجا اومدنم بيشـتر مثل تمرين خواستگاري رفتن ميمونه زياد جديش نگرفتم .

تمام مدت دندونام و روي هم از عصـبانيت فشـار ميداد احساس ميكردم هر لحظه ممكنه دندونام خورد بشه . نگاه عصباني بهش كردم و گفتم :

- پس اصــلا واســه چي اومدين خواســتگاري من ؟ مگه من بازيچتونم آقاي صبوري؟

- آقـاي صـــبوري؟ آفرين كوچولو داري يـاد ميگيري بـا بزرگترت چجوري حرف بزني .

سعي كردم خونسرد باشم . پوزخندي زدم و گفتم :

- خيلي جاي تاســف داره كه يه دختر كوچولو به قول شـــما ازتون مودب تر باشه ها نه ؟

عکس العمل خاصـــي نشـــون نداد دقايقي توي صـــورتم زل زد و بعد لبخند محوي روي لبش اومد اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- چي خنده داره ؟

لبخندش عميق تر شد و گفت :

- عصباني شدن و کل کلاي تو با من .

- با من دعوا دارين ؟ اگه دوســت نداشـتين يا موافق نبودين چرا خواستگاري اومدين پس ؟

- من دلايل خودم و دارم بهتره توام زياد کنجکاوي نکني .

ديگه شـورش و در آورده بود پسـره ي از خود راضـي . شـيطونه ميگفت با يه لگد از اتاق پرتش کنم بيرون ! از جام بلند شدم و گفتم :

- حرفامون ظاهرا تموم شده بفرماييد بيرون .

خونسرد از جاش بلند شد و گفت :

- بازي خوبي بود ممنون که سرگرمم کردي .

بعـد بـا خنده از اتاق رفت بيرون . داشـــتم جوش مي آوردم ديگه . دوســـت داشـتم انقدر گردنش و فشـار ميدادم تا راه هاي تنفسـيش بسـته بشه و بميره . ســـعي کردم خودم و کنترل کنم . بـا فاصـــله ي چند دقيقه منم از اتاق بيرون اومدم و وارد سالن شدم . سيما جون با لبخند همـيشگيش گفت :

- خوب خوشگل خانوم نظرت چيه ؟

حيف اين زن مهربون کـه مـادر همچين غول بي شـــاخ و دمي بود . لبخنـد مصنوعي زدم و نشستم . بابا نذاشت جوابي بدم گفت :

- خانوم صبوري اگه اجازه بدين مُوژان يكم فكر كنه . بالاخره تصميم بزرگيه .

- بله حق با شماست آقاي كياني .

قرار شد كه هفته ي ديگه سيما جون تماس بگيره و جواب مثبت يا منفيمون و بهشون بگيم . بالاخره حدوداي ساعت ٩ بود كه عزم رفتن كردن . تعارفات مامان و بابا هم براي نگه داشتنشون براي شام هم بي نتيجه موند . خوشحال بودم كه شام نميمونن . چهره ي رادمهر و با اون پوزخندش نميتونستم ديگه تحمل كنم .

بعد از رفتن خانواده ي صبوري به اتاقم پناه بردم . براي چند ساعتي فارغ از فكر كردن در مورد احسان شدم . همش رفتار عجيب غريب و با حرص رادمهر جلوي چشمم ميومد . غلط نكنم اين امشب يه چيزيش بود . چون در كل پسر مودبي بود و هيچ وقت توهيني به كسي نميكرد ولي امشب عجيب شده بود !

من كه جوابم و از قبل ميدونستم فقط بايد دنبال بهونه اي براي رد كردن رادمهر ميگشتم .

فرداي اون روز مامان خبر داد كه براي شام خانواده ي عمو و همينطور احسان و دعوت كرده خونمون . خوشحال بودم و با جون و دل به مامان كمك كردم . ساعت ٤ بود كه كارامون تموم شد . سريع دوش گرفتم و توي كمدم به دنبال لباس قشنگي براي امشب گشتم . شلوار لي سرمه اي تيره ام و پوشيدم همراه با بلوز بافت قرمز رنگ كه با سفيدي پوستم تركيب جالبي

داشــت . كمي آرايش كردم . موهام و روي شــونه هام باز گذاشــتم . از اتاقم بيرون رفتم و به انتظار مهمونا نشــســتم . خيلي وقت بود كه احســان و نديده بودم . اين مـدت همش از اومـدن به خونمون ســر باز ميزد . البته هيچ وقت خونه نبود و وقتي هم نداشــت . دائما يا شـركت بود يا با دوستاش مسافرت و گردش بود . قبلا توي اين گردشــا من و ســوگنـدم بـاهاش همراه بوديم ولي خيلي وقت بود كه ديگه احسـان مارو توي گردشـاش شريك نميكرد . با اين كـارش حســادت به دلم چنگ ميزد . همش تو اين فكر بودم كه با كي ميره و مياد ولي چاره اي جز تحمل نبود .

بـالاخره زنـگ در بـه صــدا در اومـد و اولين مهمونامون يعني عمو مهرداد و خانوادش رسـيدن . همه توي پذيرايي نشـسـتن و مشـغول حرف زدن شدن . سوگند سرش و كنار گوشم آورد و گفت :

- بگو ببينم ديشــب چي شــد ؟ جون مُوژان هر چي رو جـا بنـدازي الهي سوسك شي .

- كوفـت ! همچين ميگه چه اتفاقي افتاد كه هر كي ندونه فكر ميكنه قرار بود همون ديشب بله رو هم بگم .

- من اگـه جـاي تو بودم كـه اصــلا ميگفتم همون ديشــب عقـدمم بكنن . خداييش رادمهر بد تيكه ايه . الهي تو گلوت گير كنه .

- حالا كي گفته من ميخوام بله رو بهش بگم ؟

سوگند جدي شد و گفت :

- مثلا چرا نبايد بگي ؟

- تو كه خودت بهتر ميدوني .

سوگند كلافه از جاش بلند شد و گفت :

- پاشو بيا بريم تو اتاقت باهات حرف دارم .

از همه عذر خواستيم و به اتاقم رفتيم . يعني سوگند به زور من و ميكشيد . تو اتاق رفتيم . سوگند در و بست همينجوري كه دستم و ميماليدم گفتم :

- بميري . دستم درد گرفت .

- مُوژان چي تو اون كله ي پوكته ؟ ميخواي رادمهر و رد كني ؟

- آره

- چرا ؟ چه ايرادي توي اين پسر هست ؟

- من كاري به ايراداش ندارم . اصلا اين پسر گل ، ماه ، خوب بابا من يكي ديگه رو ميخوام . تو كه ميدوني چرا اينجوري برخورد ميكني ؟

- اوني كه تو ميخواي آماراش ميرسه كه با كدوم دختر كدوم روز كجا رفته ! تو ميخواي به خاطر همچين آدمي زندگيت و تباه كني ؟

عصباني شدم . طاقت نداشتم ببينم كسي در مورد احسان اينجوري حرف ميزنه . با لحني عصبي گفتم :

- چرا انقدر تو زندگي من دخالت ميكني ؟ اصلا به تو چه . پات و از زندگيم بكش بيرون خودم ميدونم چه تصميمي بايد بگيرم و چيكار بايد بكنم . فهميدي ؟

سوگند پوزخندي زد و گفت :

– زندگیت مال خودت اختیارش و داري . راسـت میگي ببخشـید دیگه نمیام چشـمـات و بـه روي حقیقـت بـاز کنم . میـذارم توي همین زندگي خودت دست و پا بزني .

در و باز کرد و رفت بیرون . روي تخت نشـسـتم سـرم و تو دسـتم گرفتم . دوسـت نداشـتم با سـوگند اینجوري حرف بزنم ولي از اینکه بین رویاهاي شـیریني که واسه ي خودم و احسان میساختم مدام دخالت میکرد و رویام به کاب*و*س تبدیل میکرد عصباني میشدم .

با صـداي زنگ در به خودم اومدم این باید احسـان باشـه . نگاهي توي آینه کردم و بـا تاخیر از اتاق اومدم بیرون . احسـان داشـت به سـمت پذیرایي میرفت که نگاهش به من افتاد . ایستاد لبخندي به لب آورد و گفت :

– به سلام مُوژان خانوم احوال شما .

دوبـاره همون نگـاه گرم و مهربون همیشـگي . بـاورم نمیشـد این چهره ي معصـوم بتونه کارایي که سـوگند بهم میگفت و بکنه . بي اختیار لبخندي به روش زدم و گفتم :

– سلام . نیستي . دیگه تحویل نمیگیري .

– من همه ي وقتم متعلق به توئه شما سراغ نمیگیري .

با این حرفش قند تو دلم آب شـد . تعارفش کردم تا بره توي پذیرایي . بعد از سـلام و احوال پرسـي با همه نشست . کمي دیگه به حرف زدن گذشت که با مامان میز شـام و چیدیم و همه رو سـر میز دعوت کردیم . همه تو سـکوت شام میخوردن که یهو سوگند سکوت و شکست و گفت :

– عمو راستي شنيدم دارين داماد دار ميشين . به خدا خيلي جوونين هنوز واسه داماد دار شدن .

همه خنديدن . " اَي سوگند مارمولك " ميدونستم از قصد جلوي احسان اين بحث و پيش كشيده تا عكس العملش و ببينه . احسان از همه جا بي خبر نگاهي به همه انداخت و رو به سوگند گفت :

– داماد ؟ جريانش چيه ؟

سوگند خنديد و گفت :

– مگه تو نميدوني ؟ مارو باش كه گفتيم اولين نفر تو ميفهمي . نا سلامتي طرف دوستته ها !

احسان چيني به پيشونيش انداخت و گفت :

– دوستم ؟

– آره ديگه رادمهر ديشب اينجا بوده براي خواستگاري از مُوژان . نميدونستي ؟

احسان نگاهش به سمت من برگشت . اول صورتش هيچ حالتي نداشت بعد گفت :

– نه رادمهر به من چيزي نگفت . حالا بله رو هم گفتي مُوژان ؟

از اينكه انقدر خونسرد ازم اين سوال و پرسيد تعجب كردم . انتظار داشتم از كوره در بره يا مثلا قرمز بشه و اخماش بره تو هم ولي كم كم روي صورتش لبخند محوي نشست سرم و از ناراحتي پايين انداختم و خيلي ناراحت گفتم :

– نه قراره هفته ي ديگه جواب و بهشون بديم .

– چه بي خبر خوب به منم خبر ميدادي شيطونك .

سـرم و بالا گرفتم . هيچي نميتونسـتم از توي صورتش بخونم . نه خوشحال بود نه ناراحت . سوگند گفت :

– اين يه هفته هم فرماليتسـت . وگرنه كي به همچين پسري جواب نه ميده ؟ دروغ ميگم زن عمو ؟

مامان كه هنوز از خواستگاري كردن رادمهر از من هيجان زده بود گفت :

– والا پسـر خوبيـه . از همـه مهمتر اينكه پدر و مادر خوبي هم داره . ديگه داريم ۳ ساله رفت و آمد ميكنيم . همه جوره ديگه ميشناسيمشون .

بابا نگاهي بهم كرد و گفت :

– تا نظر خود مُوژان چي باشه . من و مادرش كه تصميم گيرنده نيستيم .

عمو گفت :

– من ۱ – ۲ تا برخود كه ديدمش واقعا به نظرم پسر خوبي اومد .

سوگند دوباره گفت :

– حالا پسر خوبي كه هست چقدر به مُوژان مياد .

همه لبخندي زدن . نگاهم به احسـان افتاد در سـكوت شـامش و ميخورد و نظري نميداد . بابا رو به احسان گفت :

– احسـان جان عمو ما به كمك توام خيلي احتياج داريما . بالاخره دوسـت چندين و چند سالت بوده و تو بهتر ميشناسيش نظرت چيه ؟

احسان قاشقش و زمين گذاشت و گفت :

– رادمهر خيلي پســر خوبيه . فکر کنم بتونه مُوژان و خوشــبخت کنه . توي اين چند سال تا حالا اتفاق يا برخورد بدي ازش نديدم .

وا رفتم انتظار همچين جوابي رو ازش نداشــتم . دوســت داشتم از حسوديش بگه پســر خيلي بديه يا مثلا حرفي بزنه که بر عليه رادمهر باشــه . ولي خيلي خونســرد بود . نگاهم به ســوگند افتاد . با ابروش اشــاره اي به احســان کرد . ميفهميدم منظورش و مثلا ميخواســت رفتار احســان و بهم نشــون بده و بگه ديدي چقدر خونســرده . ولي نگاهم و ازش گرفتم و به بشــقاب جلوم دوختم .

بعد از شــام دوباره همه توي پذيرايي جمع شــديم . همه حرف زدن و از ســر گرفتن تنها کســي که مغموم و ســاکت گوشه اي نشسته بود و چيزي نميگفت من بودم .

بالاخره عمو و بعدش هم احســان عزم رفتن کردن . براي بدرقه تا دم در رفتيم . لحظه ي آخر احسان چشماش و توي چشمام دوخت و گفت :

– نظر خودت چيه ؟

سعي کردم بي تفاوت باشم . گفتم :

– نميدونم هنوز . ولي رادمهر پسر بدي نيست روش حتما فکر ميکنم .

نميدونم چرا اين حرف و زدم شــايد ميخواســتم حســادت کنه ! چند ثانيه اي نگاهم کرد و بعد شــب بخيري گفت و رفت . نميفهميدم منو دوســت داره يا نه ! فکر ميکردم اگه فقط بشــنوه که رادمهر از من خواســتگاري کرده حتما به

خودش میاد ولي انگار شـوك كمي بود . شـايدم ميدونست كه من هيچ وقت با رادمهر ازدواج نميكنم .

شـب توي اتاقم با ذهني درگير روي تخت دراز كشـيدم . اگه ميخواسـتم از روي عقل تصـميم بگيرم حتما به رادمهر جواب مثبت ميداد . رادمهر هم از نظر ظـاهر بهتر بود هم از لحـاظ موقعيـت . البته اگه اخلاق گندش و فاكتور ميگرفتيم ! از احسـان بهتر بود . رادمهر قد بلند و اندام ورزيده اي داشـت . چشـم و ابروي مشـكي شـرقيش با پوسـت گندميش جذابيت خاصـي رو داشـت . ولي احسـاسـم چي ميگفت ؟ احسان هم موقعيت خوبي داشت . مخصـوصا با رونقي كه شركتش گرفته بود از لحاظ مالي بي نياز بود ! از نظر ظاهر هم قد بلند و اندام لاغري داشـت . پوسـت سـفيد و چشـم و ابروي روشني هم داشت . ناخود آگاه توي دلم قربون صدقه ي نگاه مهربونش رفتم . ولي آخه چرا هيچ حرفي بهم نميزد ؟ يعني دوستم نداشت ؟

يهو فكري به ذهنم رسـيد روي تخت نشستم و بيشتر فكر كردم . خوب شايد خواسـتگاري شـوك لازم و به احسـان نداده ! شـايد بد نباشـه يكم بيشـتر بترسـونمش . مثلا جواب بله به رادمهر بدم ! لبخندي روي لبم نشـسـت . از فكر اينكه ميتونم با اين ترفند از زير زبون احسـان احساساتش و بيرون بكشم خوشـحال بودم . به رادمهر فكر كردم . اون كه براش مهم نبود . خودشـم با اومـدن به مراسـم خواسـتگاري يه جورايي من و بازيچه قرار داده بود ! پس اشـكالي نداشت اگه منم يكم باهاش بازي ميكردم . جواب بله رو به رادمهر

میدم و حسابي احسان و باهاش میترسونم بعد یه بهونه اي پیدا میکنم و ازدواج و با رادمهر به هم میزنم .

انقدر فکر تحریك حسادت احسان مغزم و پر کرده بود که به هیچ چیز دیگه اي فکر نمیکردم . انقدر خوشحال بودم از فکر جدیدم که حد نداشت با خودم میگفتم بالاخره این رادمهر عب*و*س به یه دردي خورد . خیلي راحت با این فکر خوابم برد .

فصل چهاردهم

از صبح تلفن بارها و بارها زنگ خورده بود دیگه با آخرین زنگ با سردرد از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون رفتم مامان پاي تلفن بود و با من و من داشت اتفاقات شب عروسي رو براي کسي که پشت خط بود توجیه میکرد . خسته شدم انقدر به همه جواب پس دادم به سمت مامان رفتم . گوشي رو از دستش گرفتم و روي تلفن کوبیدم . مامان با چشماي متعجب بهم خیره شد و گفت :

- این چه کاري بود کردي ؟

- کاري رو کردم که شما باید میکردین . چرا براي همه توضیح میدین ؟ اصلا به بقیه چه ربطي داره که من واسه ي زندگیم چه تصمیمي میگیرم یا چرا به عروسي خودم نیومدم ؟

مامان نگاه عصبانیش و به من دوخت و گفت :

- هي هر چي من و بابات ملاحظه ي تو و شرایطت و میکنیم هي بدتر میشي ؟ فکر کردي کار خوبي کردي ؟ من دارم جواب تلفنارو میدم که

حـداقـل آبرويي کـه تو با اين کارت از ما بردي و بتونم يه جورايي برگردونم . اصلا فکر ميکني و کاري رو انجام ميدي ؟

ميـدونســتم بالاخره يه روز حرفاي مامان ســر باز ميکنه . تا اينجا هم خيلي خودش و نگـه داشــته بود . بيشــتر به خاطر بابا و خواهش هاش بود که بهم چيزي نميگفت . توي چشماش نگاه کردم و گفتم :

- ازدواج خودم بود . بلـه رو خودم گفتم حـالا هم ميخوام پس بگيرم همـه چي و . . .

مامان ميون حرفم پريد و گفت :

- پســر مردمم بازيچه ي دســت توئه که ببينه تو هر دقيقه چه ســازي براش ميزني تا اونم بر*ق*صه ؟ مگه رادمهر چشه ؟ خوب تو يه ايراد توي اين پسر پيدا کن من حق و به تو ميدم .

براي بار صدم لعنت فرستادم به رادمهر و اين همه بي نقص بودنش . گفتم :

- ميگين رادمهر خوبـه بـاشــه منم قبول ميکنم ولي نميخوام بـاهاش زندگي کنم همين . چند بار اين حرفارو بزنم آخه ؟

عصـباني به سمت اتاقم رفتم و در و بستم . دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد و مانع جواب دادن مامان به من شـد . صـداي فرياداش و ميشـنيدم داشت به شـخص پشــت تلفن گله ي من و ميکرد . خدا من و ببخشــه که انقدر اذيتش ميکنم . دســت خودم نيســت انقدر اين مدت در مورد تصــميم اشــتباهي که گرفته بودم از همه شنيدم که ديگه کاسه ي صبرم لبريز شده بود !

گوشيم زنگ خورد نگاهي به صفحه كردم شماره ي احسان بود . قلبم نزديك بود بياد تو دهنم . نفس عميقي كشيدم تا يكم از دستپاچگيم كم بشه و دكمه ي تماس و زدم .

- بله ؟

- سلام مُوژان خوبي ؟

- سلام ممنون تو خوبي ؟

- مرسي . يه چيزايي شنيدم . عروسيت به هم خورده ؟

- آره . شما كه تشريف نياوردين . ما هم گفتيم عروسي بدون حضور شما صفا نداره به هم زديمش . ميخواستي بعد از اين ٣ روز هم زنگ نزني ! زشته يه خبر بگيري !

احسان هنوزم جدي بود گفت :

- چرا اين كار و كردي ؟

- احسان بسه خسته شدم انقدر براي همه توضيح دادم .

- هميشه فكر ميكردم خيلي عاقلي اين خل بازيا چيه از خودت در مياري مُوژان ؟ زندگيت بچه بازيه ؟ اين كارارو ول كن و مثل يه بچه ي خوب برو سر خونه و زندگيت .

دلم بيشتر از قبل گرفت . ديگه بهم ثابت شده بود كه احسان علاقه اي بهم نداره و اين همه مدت گول نگاه مهربونش و خوردم . يعني اون با همه مهربون بود ولي من ميخواستم از اين مهربوني چيزي كه ميخوام و برداشت كنم . لحنم از حالت خونسردي در اومد عصباني شدم و گفتم :

- بـايـد براي توام تكرار كنم كه زندگي خودمه ؟ برو به عشــق و حالت برس اصــلا واســه چي به من زنگ زدي ؟ جز اينكه قلبم و بشــكني ديگه چه فايده اي داره زنگ زدنت ؟

نذاشــتم حرف ديگه اي بزنه گوشــي رو قطع كردم . نميدنم چرا اين حرفارو بهش زدم . حالا كه احســاس احســان و فهميده بودم دوســت نداشــتم اون از احســاســاتم بويي ببره . ولي ازدواج با رادمهر برام سخت بود . من كس ديگه اي رو دوســت داشــتم و روحم براش پر ميكشــيد اونوقت چجوري با جسمم زن مردي بشم كه علاقه اي بهش ندارم ؟ اين خيانت به رادمهره .

فصل پانزدهم

انقدر توي افكار شــيطاني و نقشه هاي خودم غرق بودم كه نفهميدم چجوري ۱ هفته گذشــت . روزي كه سوگند براي آشتي كردن زنگ زده بود و هيچ وقت يــادم نميره لحظه اي كه بهش گفتم تصــميم دارم با رادمهر ازدواج كنم چند دقيقه اي پشت خط سكوت شد و بعد گفت :

- مطمئني ؟ مُوژان خودتي ؟ چي شد كه اين تصميم و گرفتي ؟

سعي كردم خندم و بخورم گفتم :

- حرفاي اون روزت خيلي روي من اثر گذاشت و يه جورايي متحولم كرد .

سوگند كه معلوم بود هنوز دليل قبول كردن من و باور نكرده گفت :

-غلط نكنم يه ريگي به كفشــته تو به اين راحتيا دم به تله نميدي . راســتش و بگو .

سعي كردم خودم و دلخور نشون بدم گفتم :

- به جاي اينكه بهم تبريك بگي داري مزخرف ميگي ؟
و سـوگند پشـيمون از حرفش بهم تبريك گفت . بالاخره سر وقت سيما جون تمـاس گرفـت و جواب مثبـت من و از مامان گرفت . دلم براي سـيما جون ميسـوخت واقعا زن خوبيه . بعد از حرف زدن با مامان ، سـيما جون كمي با من حرف زد و تبريـك گفـت . قرار شـد براي بقيـه ي حرفهـا ۲ روز ديگه به خونمون بيان .
بالاخره اون دو روز هم گذشـت . لباس مناسـبي رو انتخاب كردم و به انتظار خانواده ي صـبوري نشسـتم . مامان سـر از پا نميشـناخت . وقتي نگاهي به چهره ي خوشـحال مـامـان و بـابـام مينـداختم براي ۱ لحظـه از كـاري كه ميخواسـتم بكنم پشـيمون ميشـدم ولي بعد چهره ي پر حسـادت احسان كه جلوي چشمم ميومد عزمم بيشتر جزم ميشد .
با ورود مهمونا توي صـورت هر كدومشـون دقيق شـدم . سـيما جون و آقاي صـبوري خوشـحال بودن . نگاهم به چهره ي رادمهر افتاد بيشتر متعجب بود . نميدونسـتم چه ريگي تو كفش اونه كه امشـب بي دردسـر اومده و اينجا نشسته !
حرفا بيشـتر حول مهريه و عروسـي و عقد و جشن ميچرخيد . ديگه زماني به من و رادمهر نـدادن كه با هم حرف بزنيم . البته ما هم اصـراري نداشـتيم . حداقل اينجوري براي من بهتر بود . ميترسـيدم حرفي بينمون رد و بدل شـه و من توي تصـميمي كه گرفته بودم سـسـت بشم . تمام مدتي كه نشسته بوديم

رادمهر حتي نيم نگـاهي بـه من نينـداخت . انگار جفتمون فقط جســمامون اونجا حضور داشت هر كس توي فكر خودش بود .

بالاخره مهريه ام ۲۰۰ تا ســكه شــد و قرار بر اين شــد كه براي راحتي من و رادمهر و خريد لوازم مورد نيازمون آخر هفته بريم محضــر و عقد كنيم . فكر اينجـاش و نكرده بودم ! ولي خودم و نبـاختم . فوقش طلاق ميگرفتم ! خيلي همه چي رو راحت و سرسري گرفته بودم .

ســر ميز شــام ســيما جون عمدا كاري كرد كه من و رادمهر كنار هم بشـينيم . خيلي معـذب بودم . ولي رادمهر بـازم بيخيـال بود . رادمهر ديس برنج و برداشــت و به ســمتم گرفت از اين كارش تعجب كردم . پس اينم ميتونســت يكم مهربون تر باشـه ؟ يه كمي برنج توي بشقابم ريختم و تشكر كردم . براي خودشــم برنج كشــيـد و ديس مرغ و بلند كرد و به ســمتم گرفت . چه يهو جنتلمن شد ! ديس مرغ و رد كردم و گفتم :

– ممنون خودتون بكشين من ميخوام خورشت بخورم .

بدون هيچ حرفي براي خودش مرغ گذاشــت و مشـغول خوردن شـد . چقدر آروم و متين غذا ميخورد . همه ســر ميز غذا حرف ميزدن به جز من و رادمهر . براي اولين بار بود كه توي رفتاراي يه پسـري به جز احســان دقيق ميشــدم . حركتاش برام جالب بود . نميدونم شـايد دوسـتم نداشــت ولي خيلي هوام و داشــت . يـه جورايي اين حمـايتش دل گرمم ميكرد ولي من جلوي خودم و ميگرفتم و نميـذاشــتم احســاســاتم قليان پيدا كنه . آدم با يه حركت كه دل نميبنده !

بعد از خوردن شـام خانواده ي صـبوري قرار محضـر و گذاشـتن و رفتن . به اتـاقم پنـاه بردم . احســاس ميكردم يه گلوله ي آتيش توي قلبم افتاده . حالم منقلـب شــده بود . نزديكي به رادمهر معذبم كرده بود . يه جوري با حركتاي امشــبش داشــت از اين بازي منصــرفم ميكرد ولي وقتي برق بي تفاوتي رو لحظه ي آخر توي چشماش ديدم بيشتر از قبل مصمم شدم .

****

خبر بله گفتن و عروسـي من مثل يه بمب توي فاميل و دوسـت و آشنا پيچيد . احســان بر خلاف انتظـارم خيلي راحـت تمـاس گرفت و تبريك گفت . يه لحظه شـك به جونم افتاد كه نكنه واقعا دارم اشتباه ميكنم و احساسي در كار نيســت . ولي نميـدونم چرا بازم اين بازي و ادامه ميدادم . تنها خريدي كه تا قبل از روز محضـر انجام داديم خريد حلقه بود . اونم براي آشـنايي بيشـتر و حرفهـاي احتمـالي كـه قرار بود من و رادمهر بـه هم بزنيم تنهـا رفتيم . توي اولين مغازه اي كه رفتيم رادمهر حلقه اي رو ديد بدون اينكه نظري ازم بپرســه خريـدش . انتظـار داشــتم حداقل يه نظر ازم ميپرســيد . ولي زيادم ناراحت نشــدم . بعد از اون ســوتي كه ســر خريد حلقه ام دادم وقتي توي ماشــين نشـسـتم منتظر بودم رادمهر سـرزنشـم كنه ولي بر حلاف انتظارم خشك تر و عب*و*س تر از قبل به سـمت خونمون رانندگي كرد . وقتي از ماشينش پياده شـدم حتي جواب خداحافظيم و نداد . پاشو روي پدال گاز گذاشت و خيلي زود از جلوي چشــمام محو شــد و تا خود روز محضــر هم ديگه نديدمش . روز عقدمون رســيد . حدوداي ســاعت ۵ عصــر همراه با خانواده ي عمو و

احسـان با چند تا از فاميلاي نزديك خانواده ي صـبوري رفتيم محضر تا عقد كنيم . خيلي راحـت همه چي پيش رفت به عنوان زير لفظي دسـتبند زيبايي رو سـيما جون دسـتم كرد و ب*و*سـه اي روي موهام نشـوند . وقتي بله رو گفتم نگاهم به صورت احسان بود كه ساكت گوشه اي ايستاده بود و به سفره ي عقد خيره شـده بود . صـداي سـوت و جيغ و دست بالا رفت . اشك توي چشـمام حلقه زد . براي اولين بار ترسـيدم كه ديگه راه برگشـتي نباشه نگاهم توي آينه اي كه جلوي روم بود افتاد چشـمام با چشـماي رادمهر گره خورد . براي اولين بـار بود كـه ميـديدم اون چهره ي هميشـه خونسـردش رنگي از عصـبانيت داشـت . دليل عصـباني بودنش و نميدونسـتم ولي از نگاهش ترسـيدم . روم و برگردوندم . بعد از اينكه حلقه هارو دسـت همديگه كرديم هر كس هديه اي بهمون داد بابا و مامانم سـاعت زيبايي به رادمهر هديه دادن . همينطور سـرويس طلا سـفيد ظريفي به من دادن . بابا و مامان رادمهر هم بهمون سـند ويلايي توي لواسون و دادن . دفتر بزرگي رو جلومون گذاشتن تا امضـا كنيم . سـاعتي بعد از در دفتر خونه بيرون اومديم . دلم ميخواست برم خونه و توي اتاق خودم ولي با صداي آقاي صبوري فهميدم آرزوييي محاله :

- خوب به مناسـبت ازدواج بچه ها ميخوام همه رو شـام مهمون كنم . همه خوشـحال دسـت زدن و هورا كشـيدن . هر كس سوار ماشينش شد رادمهر با همون اخماي تو هم گفت :

- پس چرا وايسادي ؟ همه رفتن بيا ديگه .

دروغ نگفته باشم یه لحظه ازش ترسیدم . وقتي اخم میکرد خیلي ترسناك میشد . سوار ماشین شدم . با سرعت سرسام آوري میروند . هر لحظه ممکن بود تصادف کنیم . از ترس به صندلي چسبیده بودم . ولي خداییش حرفه اي رانندگي میکرد با این وجود بازم میترسیدم . بالاخره به حرف اومدم :

- میشه آروم تر بري ؟

خودش و به نشنیدن زد . دوباره گفتم :

- میشه آروم تر بري؟ صدام و میشنوي ؟

- آره میشنوم از این آروم تر هم نمیتونم برم .

لجم گرفت گفتم :

- خودت به جهنم من هنوز جوونم نمیخوام به این زودي بمیرم .

- واقعا چه جمله ي عاشقانه اي ! فکر نمیکردم روز عقدمون انقدر برام احساسات خرج کني عزیزم !

بیشتر پاشو روي گاز فشرد با سرعت از بین ماشینا لایي میکشید . چشمام و بسته بودم . خودم و هي به صندلي میچسبوندم با التماس گفتم :

- رادمهر خواهش میکنم آروم برو . از چي انقدر عصباني ؟

ماشین و گوشه ي اتوبان نگه داشت . با شدت زد روي ترمز اگه دستم و به دستگیره ي در نگرفته بودم مطمئنا سرم میخورد به شیشه :

- چه خبرته ؟ داشتي من و به کشتن میدادي . کي بهت گواهینامه داده ؟

بـه طرفم برگشـــت چند دقيقه اي بهم نگاه كرد . حس ميكردم داره چيزي رو تو ذهنش تجزيـه و تحليـل ميكنـه و براي گفتنش شـــك داره . نگـاهم و بـه چشـماي مشـكيش دوختم . اما هيچ حرفي نزد . از ماشـين پياده شـد و در و محكم به هم كوبيد . چند قدمي از ماشـين فاصـله گرفت دسـتاش و عصبي مدام توي موهاش ميكشـــيد . با خودم همه ي اتفاقايي كه تو محضـــر افتاده بود و مرور كردم . همـه چي بدون هيچ عيب و ايرادي بود به جز قســـمتي كه داشـتم بله رو ميگفتم . يعني نگاه من و ديده ؟ كلافه شـدم . نميدونستم بايد برم دنبالش يا نه . ترجيح دادم توي ماشـين منتظرش بمونم . نيم سـاعت بعد برگشـت . داشت با تلفنش حرف ميزد . سوار ماشين شد و به مخاطب پشت تلفن گفت :

– باشه ميدونم كجارو ميگين . الان خودمون و ميرسونيم .

بدون اينكه حرفي بهم بزنه ماشين و به حركت در آورد گفتم :

– رادمهر . . .

نذاشت هيچي بگم گفت :

– اصلا نميخوام چيزي بشنوم .

با شنيدن اين حرف ساكت شدم و به صندلي تكيه زدم .

رادمهر مـاشـــين و بـه حركـت در آورد البتـه نه به ســـرعت قبل ولي بازم تند رانندگي ميكرد . وقتي به رســـتوران رســـيديم ســـاعت نزديكاي ۸ بود . آقاي صبوري با ديدنمون خنديد و گفت :

– آخي تو ترافيك موندن انقدر دير كردن .

همه با این حرف خندیدن . حتما فکر کرده بودن تو این مدت رفتیم حسابي گشتیم و خوش گذروندیم ! چه خوش خیال !

براي حفظ ظاهرم که شده بود من و رادمهر کنار هم نشستیم . احسان تقریبا جلوي ما نشسته بود . همه با هم مشغول حرف زدن بودن . یهو گرماي دست رادمهر و روي دستم حس کردم . نگاهي به رادمهر کردم . مشغول حرف زدن با بابام بود . ولي همچنان دست من و تو دستش گرفته بود . نگاهم به احسان افتاد که به دستاي ما خیره شده بود . تازه معني این حرکت رادمهر و میفهمیدم . عجب آدم موذي بود . خواستم دستم و از توي دستش بیرون بکشم که سفت تر از قبل دستم و گرفت . هر کاري میکردم دستم و ول نمیکرد آخر خیلي خونسرد به سمتم برگشت و خیلي آروم گفت :

- جایي میخواي بري عزیزم ؟ چیزي میخواي ؟

از لحنش شوکه شدم هر کي نمیدونست فکر میکرد عاشق و شیداي همیم . سعي کردم نمایشش و خراب نکنم . لبخند نصفه و نیمه اي بهش زدم و گفتم :

- نه نه هیچي نمیخوام .

دستم و بالا آورد و ب*و*سه اي به روش زد . این دیگه خارج از باورم بود . طي مدتي که داشتیم شام میخوردیم مدام با حرکات نمایشي رادمهر غافلگیر میشدم . بالاخره اون شب به پایان رسید . موقع رفتن سریع از همه خداحافظي کردم و توي ماشین بابا نشستم . مطمئن بودم اگه بازم سوار ماشینش بشم با اون رانندگیش حتما میمردم .

بالاخره به اتاقم رسـيدم . دستم و بالا آوردم جاي ب*و*سه ي رادمهر و لمس كردم . لبخندي روي لبم نشـســت رفتار امشـبش جوري بود كه واقعا حس كردم كه شـوهرمه و بهش تعهد دارم . امروز من واقعا عقد كردم ! احساسات احســان همون بود هيچ فرقي نكرده بود . حتي ذره اي حســادت هم توي رفتارش نميديدم فقط يكم آروم تر شــده بود . داشــتم ديوونه ميشــدم ديگه . همه ي اين كارا به خاطر اون بود اونوقت خيلي راحت از كنار من ميگذشــت ؟ تمام مدت تو رسـتوران داشتم نگاهش ميكردم . فقط چند باري نگاهش به من و رادمهر افتاد ولي عكس العمل خاصــي از خودش نشــون نداد كه من بـذارمش پـاي علاقش . حـالا بـايـد چيكـار ميكردم ؟ به اينجاي بازي فكر نكرده بودم .

فصل شانزدهم

رادمهر اصـرار داشت خيلي زود جشني گرفته بشه و بريم سر خونه زندگيمون ! نميدونستم اين عجلش از چي نشات ميگيره ولي هر چي كه بود نميتونست از روي علاقه باشه .

بـه بهـانـه هاي مختلف از خريد رفتن با مامان براي جهيزيه ســر باز ميزدم . حتي براي خريـد لبـاس عروس هم كـه رفتيم فقط و فقط بيننـده بودم و اين مـامان و ســيما جون بودن كه لباس برام انتخاب ميكردن . رادمهر هم نظري نميداد معمولا . مامان و سـيما جون هر روز براي خريد جهيزه و خونه ي من و رادمهر اين ور و اون ور ميرفتن و مـدام در حال رفت و آمد بين بازار و خونه ي آينده ي من و رادمهر بودن . مامان مدام تعريف ميكرد برام ولي هيچ شوق

و ذوقي و احســاس نميكردم . توي ســر من چيز ديگـه اي ميچرخيد . توي زماني كه عقد كرده بوديم نه من و نه رادمهر اصراري نداشتيم كه با هم بيرون بريم . يعني ميشــد گفت ســردترين زوج حســاب ميشــديم . هميشــه فكر ميكردم براي روز عروسـيم سنگ تموم ميذارم و از ذوق زياد خودم و ميكشم ولي الان كـه بهش نزديك شــده بود كمتر احســاس ذوق زدگي ميكردم . يه روز مامان طبق معمول هميشه داشت از خونه ميگفت :

– ديگـه همه چي و خريديم تموم شــده . كامل خونه رو هم چيديم . ســيما خانوم ميگفت اگه فردا تو و رادمهر كاري نداريـن برين يه سر به خونه بزنين .

سرم به كتابي كه تو دستم بود گرم بود مامان دوباره گفت :

– مُوژان صدام و ميشنوي ؟

– بله شنيدم . اگه رادمهر كاري نداشته باشه بهش ميگم با هم بريم .

همون شب رادمهر با گوشيم تماس گرفت :

– بله ؟

– سلام

– سلام رادمهر خوبي ؟

– ممنون تو خوبي؟

– مرسي . كاري داشتي ؟

– جالبه من هر وقت كار داشته باشم بايد با زنم صحبت كنم !

سعي كردم به لحن نيشدارش توجهي نكنم گفتم :

– خوب ؟ بگو

– فردا میخوام برم یه سـر به خونه بزنم دوست داري بیام دنبالت با هم بریم ؟

– آره چه ساعتي ؟

– ۵ عصر .

– باشه منتظرت میمونم .

– خداحافظ

گوشي و قطع کرد . همین !

فرداي اون روز مانتو و شـلوار اسـپرتي پوشـیدم و منتظر اومدن رادمهر شدم . راس سـاعت ۵ اومد دنبالم سـوار ماشـینش شـدم بوي عطرش کل ماشین و برداشـته بود . ماشـین و به حرکت در آورد . کل راه مدام چشـمم به اسـم خیابونا و کوچه ها بود تا بتونم آدرس و یاد بگیرم . اتفاقا خیلي هم سر راست بود . جلوي آپارتماني نگه داشـت . آپارتمان نماي سـفید رنگي داشـت . یه لحظه من و یاد این خونه هاي رویایي توي داسـتانا انداخت . وارد ساختمون که شـدیم اول از همه لابي مجلل سـاختمون بود که نظرم و به خودش جلب کرد . رادمهر کنار آسـانسـور رفت جفتمون با هم سوار شدیم و دکمه طبقه ي ٤ و زد . آسـانسـور طبقه ي چهارم توقف کرد هر دو پیاده شـدیم . رادمهر با کلیـدي که داشـت در آپارتمان و باز کرد . اول از همه دل باز بودن خونه بود که مود توجه قرار میگرفت . الحق که خونه ي خوشـگلي بود . قسـمت حال و پذیرایي خونه پنجره هاي بلند و زیبایي داشـت که باعث میشـد خونه خیلي دلباز تر به نظر بیاد . مامان و سـیما خانوم خیلي سـلیقه به خرج داده بودن . مبلمـان و پرده هاي حال و پذیرایي همه به رنگ قهوه اي کرم بود . کف خونه

پارکت قهوه اي تيره بود و ديوارا کرم روشـــن بود . وارد آشـــپزخونه شـــدم که انتهاي حال قرار داشـــت . رنگاي قرمز و سـفيد خيلي اسـتفاده شـده بود توي چيدمانش ناخود آگاه به آدم انرژي خاصـي ميداد . توي آشـپزخونه ميز ناهار خوري ٤ نفره اي بود و بيرون آشـــپزخونه توي حال ميز ناهار خوري ۱۲ نفره که ســـر مدل مبلا بود قرار داشـــت . از آشـــپزخونه بيرون اومدم . يکم که به سـمت چپ ميرفتيم سـرويس بهداشـتي قرار داشـت . ۱ اتاق با کمي فاصله کنارش قرار داشـــت در اتاق و باز کردم يه تخت خواب يه نفره و کمد لباس و ميز تحرير توش قرار داشـت که رنگ آميزي سـفيد و سـبز داشت . در اتاق و بسـتم در کنارش و باز کردم که حمام بود . انتهاي خونه راهروييي قرار داشـت که توي راهرو يه در ديگه وجود داشـت . سـرکي توي راهرو کشـيدم در و باز کردم . چيزي که ميديدم خيلي رويايي بود . اتاق خواب اصـلي بود جايي که قرار بود اتاق من و رادمهر بشـه . همه چي مخلوطي از آبي کم رنگ و شـيري بود .تخت دو نفره ي زيبايي وسـط اتاق قرار داشـت دو طرفش عسلي بود که روش چراغ خواب قرار داشـت . سـمت ديگه ي اتاق کمدا بود و طرف ديگه ميز آرايش خوشـگلي قرار داشـت . دلم غنج رفت از همه بيشـتر از اين اتاق خوشم اومده بود هنوز توي چار چوب در ايستاده بودم و نگاه ميکردم صداي رادمهر و درست زير گوشم شنيدم که گفت :

- قشنگه ؟

هنوزم خيره نگاهم به اتاق بود تنها سرم و تکون دادم . دوباره گفت :

- ميدونم

خيلي جدي برگشتم نگاهش كردم كه گفت :

- اتاق خوابمون استثنا سليقه ي منه .

تازه متوجه تلافي كردنش شـدم . توي روز خواستگاري وقتي از اتاقم تعريف كرده بود من گفتـه بودم ميـدونم و ضـــايع كرده بودمش حـالا بـا اين حرفش ميخواســت تلافي كنه . لبخند شــيطنت آميزي گوشــه ي لبش نشــســته بود خونسرد وارد اتاق شدم و گفتم :

- منظور من از قشنگ بودن خود اتاق بود نه وسايلش .

رادمهر يه لنگه ابروش و بالا انداخت اونم وارد اتاق شد و گفت :

- اينجوريه پس ؟ باشه ميگم همين فردا بيان همه چي رو ببرن .

انقدر جدي اين حرف و زد كه ناخود آگاه گفتم :

- نه نه . . .

بعد متوجه ســوتي كه داده بودم شدم و جلوي دهنم و گرفتم . رادمهر با همون خونسردي ذاتيش گفت :

- چيزي شد ؟ يعني خوشت مياد ؟

ســـعي كردم به اندازه ي خودش خونســـرد جواب بدم ولي مثل اون بودن امر غير ممكني بود . روم و ازش گرفتم و گفتم :

- حالا بدك نيست قابل تحمله بذار يه مدت باشه بعدا عوضش ميكنيم .

يهو زد زير خنده و گفت :

- ميـدونســتي خيلي پررويي ؟ قيـافـت و خونســـرد ميكني اون برق توي چشمت و ميخواي چيكار كني ؟

اولین بار بود که از غالب همیشه جدیش بیرون میومد و سر به سرم میذاشت لبخندي بي اختيار روي لبم نشست گفتم :

- همون کـاري کـه تو يهو بـا خنـدت ميکني ! چجوري يهو جلو خنـدت و ميگيري و انقدر ترسناك و جدي ميشي ؟

با تعجب نگاهي بهم کرد و گفت :

- من ترسناکم ؟ پس اين همه خاطر خواه الکي دنبالمن ؟

نتونسـتم خندم و بخورم قهقهه اي زدم و رفتم به سـمتش با مشت آروم زدم تو بازوش و گفتم :

- خود شيفته بودنم ديگه حدي داره .

نگاهي به مشت من و بعد بازوش کرد و گفت :

- هر مشـــتي که بزني تلافي ميکنما گفته باشـــم از الان ، من مشـــت الکي نميخورم .

دلم خواسـت سر به سرش بذارم . مشت ديگه اي به بازوش زدم که يهو من و هل داد افتادم رو تخت جيغ خفه اي کشـيدم خم شـد روم و دسـتام و گرفت گفت :

- بـه نفعت بود که من و امتحان نميکردي . يکم تقلا کردم دســتام و از توي دسـتش در بيارم ولي نشد يهو ديدم پاهام آزاده انگار فکرم و خوند چون تنش و انداخت روم و ديگه پاهامم نميتونستم تکون بدم گفتم :

- رادمهر شوخي کردم تورو خدا بلند شو .

- نه نه ديگه پشيموني سودي نداره .

- رادمهر سنگيني الان خفه ميشم .

- خودت سر شوخي رو باز كردي .

چشـمامون مقابل هم بود شـايد ۵ سـانتم با هم فاصله نداشتيم . آروم شدم . نفس نفس ميزدم به خاطر تقلايي كه كرده بودم . صـورتش دوباره جدي شده بود . هيچ كدوم حرفي نميزديم . توي سكوت فقط به هم خيره شده بوديم چند دقيقه اي توي همون حالت موندیم . احسـاس ميكردم نميتونم چشـم ازش بردارم . نميدونم چرا دوسـت داشـتم نزديك خودم داشـته باشـمش . انگار يهو رادمهر به خودش اومد كم كم دسـتاش از دور دسـتام شـل شـد و خودش و عقب كشـيد . دوباره فاصـله بينمون افتاد . رادمهر به سـمت پنجره رفت و چيزي نگفت . نميدونم خجالت كشـيد يا احسـاس ديگه اي داشـت ولي يهو گفت :

- من ميرم آشپزخونه رو ببينم .

و بعد از اتاق بيرون رفت . از جام بلند شـدم مانتوم و صـاف كردم و نفسـم و پر صـدا بيرون دادم . يهو چـه اتفـاقي واسـم افتـاد ؟ نبـايـد اونو يا خودم و سـرزنش ميكردم . هر چي باشـه زن و شـوهر بوديم . ولي احساسات و رابطه ي مـا مثل زوج هاي تازه ازدواج كرده نبود . انگار يه جريان برقي بود كه توي اون لحظه به هم وصـلمون ميكرد . حتي من متوجه حركت سـر رادمهر شدم كـه هي فـاصـلش و با من كم ميكرد . داشـتم ديوونه ميشـدم . بايد آبي به صـورتم ميزدم . از جام بلند شـدم و به سمت سرويس بهداشتي كه توي اتاق

قرار داشــت رفتم . آبي به صــورتم زدم داشــتم تو آينه خودم و نگاه ميكردم كه صداي بلند رادمهر و شنيدم :

– مُوژان ديدنت تموم شد ؟ من بايد برم مطب .

ميـدونســتم مطب رفتن و بهانه كرده چون خودش بهم گفت كه امروز جايي كار نداره . دوباره گريز شـروع شد . سعي كردم دوباره به خودم بگم كه عاشق كي هسـتم . اگه عاشـق احسـان بودم پس چرا دوسـت داشـتم رادمهرم كنارم باشه ؟ از اتاق اومدم بيرون و به رادمهر گفتم :

– بريم .

رادمهر اصـلا نگاهم نميكرد . كل مسـير برگشـت توي سكوت به سر برديم . وقتي من و جلوي خونـه پياده كرد فقط خداحافظي ســاده اي به هم گفتيم و اون رفت .

****

۱ روز مونده بود به عروسـي . همه توي تكاپو بودن و كاري ميكردن . ولي من مثل مسـخ شـده ها يه گوشـه نشسـته بودم و به تصـميم و كار احمقانم فكر ميكردم . به خاطر احســان اين كار و كردم . ولي الان افتادم تو چاه ! حالا كه احسـاسات احسان يه جوري برام روشن شده بود ديگه نميخواستم تن به اين ازدواج از روي بي فكري بدم . ولي هيچ جوري شــهامتش و نداشــتم كه به كسـي نظرم و بگم . سوگند به رفتارم مشكوك شده بود . حق هم داشت اولش به خاطر نقشـه اي كه براي احسـان كشـيده بودم ذوق زده بودم براي عروسي ولي الان كـه همه ي نقشــه هام نقش بر آب شــده بود همش زانوي غم بغل

گرفته بودم . ولي نذاشـــتم بويي از ماجرا ببره . بهش قبولوندم كه فقط دلتنگي براي مامان و باباست كه عذابم ميده .

صـــبح روز عروســـي رادمهر به دنبالم اومد و من و به آرايشـــگاه برد . از اون روزي كـه به خونه ســـر زده بوديم هيچ كدوم ديگه قدمي براي صـــميميت يا برخورد بيشـتر بر نداشـتيم . سـوگند اصرار داشت كه باهام بياد آرايشگاه ولي نميدونم چرا دلم ميخواســت تنها باشـم . ترس و دلهره به دلم چنگ ميزد . به تنهايي وارد آرايشـگاه شـدم . يكي از آرايشـگرا دستم و گرفت و روي صندلي نشـوند و كارش و شـروع كرد . تمام مدت زير دســت آرايشـگر متوجه گذر زمان نشـــدم . مدام كلمه اي كه ازش واهمه داشـــتم توي ذهنم ميچرخيد . " فرار " فرار كردن از عروسـيم ؟ خيلي شـجاعت ميخواسـت . تازه مامان و بابا چي ؟ فـاميل چي ميگن ؟ " الان حرف فاميل و به جون بخري بهتر از اينه كه يه عمر با مردي زندگي كني اصـــلا دوســـتش نداري و برات مثل كوه يخه ! " دلم راضـي نميشـد . همش توي شـك و ترديد بودم . امشـب همه چي تموم ميشـــد . زمـاني كه آرايشـــگر آينه اي جلوي روم گرفت تازه به خودم اومدم . نگـاهي توي آينه به خودم انداختم . نيمي از موهام جمع بود و بقيش آزاد بود . الحق كـه آرايش زيبايي هم كرده بود . تصـــوير توي آينه انگار تلنگري بهم زد . با كمك خانوم آرايشـگر لباس عروس و پوشـيدم . تاج زيبايي كه سـليقه ي مامان و سيما جون بود رو هم روي موهام گذاشت . نگاهي به خودم توي آينه انداختم . همه چي خيلي افســانه اي شـــده بود ! مطمئن بودم اگه رادمهر من و اينجوري ميديد باورش نميشد . خانوم آرايشگر به حرف اومد :

wWw.Roman4u.iR

- امشـــب بـايد به داماد قرص زير زبوني بديم . تورو اينجوري ببينه فكر كنم دم در سكته كنه دور از جونش .

تنهـا بـه لبخنـدي در جوابش اكتفا كردم . توي فكر ديگه اي بودم . نگاهي به لباســم كردم . بالاش دكلته ي تنگ بود و از كمر يكم گشــاد ميشــد و روي زمين ميريخت . دنباله ي لباس جوري بود كه روي زمين ميكشــيد . نگاهي به صـورتم كردم . عزمم جزم شـد . بايد ميرفتم . كار خانوم آرايشگر كه تموم شـد شـنلمم روي دوشم انداخت . نگاهي به ساعت كردم ۲ بود تا ۱ ساعت يا نيم سـاعت ديگه رادمهر ميومد دنبالم كه با هم بريم عكسـاي عروسـي رو هم بگيريم . بايد عجله ميكردم . از خانوم آرايشـگر خواستم كه برام از آژانس مـاشــين بگيره . معلوم بود كه حســابي جا خورده . چون معمولا داماد مياد دنبـال عروس ولي من اهميتي بـه شــك و ترديـداي اون نميـدادم با ناباوري گفت :

- مگه داماد نمياد دنبالت عزيزم ؟

لبخند مصنوعي تحويلش دادم و گفتم :

- نه قرارمون اين بود كه توي آتليه همديگه رو ببينيم . ميشه تماس بگيرين ؟

همينجوري كه گوشي رو بر ميداشت تا تماس بگيره گفت :

- عجب چيزايي ميشنوه آدم .

منتظر ماشـين نشـستم . ۵ دقيقه هم نشد كه ماشين رسيد . با كمك آرايشگر كلاه شــنلم و روي ســرم انداختم و انعامي بهش دادم . ســريع از آرايشــگاه اومدم بيرون و ســوار ماشــين شــدم . با اون لباس اين همه ســرعت بعيد بود

ولي ميترسـيدم هر لحظه رادمهر از راه برسـه و نتونم موفقيت آميز فرار كنم . راننده تاكسـي با ديدن من در هيبت عروس چشـماش ٤ تا شـده بود . عصبي گفتم :

- آقاي محترم ميشه زود حركت كنين ؟

انگار تازه به خودش اومد چشـمي گفت و حركت كرد . ولي نگاهاي خيرش از توي آينه حرصـم و در مي آورد . سـعي كردم كلاه شـنل و بيشـتر جلوي صورتم بكشم تا نتونه صورتم و ببينه .

بالاخره به خونه رسـيدم . كرايه ي تاكسـي رو حسـاب كردم و سريع به داخل خونه رفتم .

وقتي پا توي خونه گذاشـتم انگار تازه تونسـتم نفس بكشـم . دستام سرد سرد بود . لرز بـدي بـه بـدنم افتاده بود . بلاتكليف وسـط خونه ايسـتاده بودم . شـانس آوردم كـه مـامان و بابا به خونه ي عمو اينا رفته بودن تا همه با هم از اونجا بيان سمت باغ .

خوب فرار كردم حـالا بـايـد چيكـار ميكردم ؟ جواب بقيـه رو چي ميدادم ؟ نگاهي به سـاعت كردم ۳ بود . مطمئنا الان رادمهر از فرارم با خبر شـده بود . گوشـيم زنگ خورد نگاهي به صفحه اش كردم شماره ي رادمهر بود . جوابي ندادم . دو بار ديگه هم زنگ زد ولي بعد انگار نا اميد شـد . وسـط پذيرايي يهو نشـستم . پاهام جون نداشت ديگه وايسم . هنوزم دير نشده بود ميتونستم به رادمهر بگم كه بياد دنبالم . ولي نه مُوژان محكم باش يه تصـميمي گرفتي تا آخرش برو .

سـردر گم بودم و غرق اضطراب . فرار كردن كاري نداشت ولي جوابگو بودن به حرفاي مامان و بابا و بقيه كار سختي بود .

توي عوالم خودم سـير ميكردم كه صـداي زنگ در اومد . نا خود آگاه از جام پريـدم . سـمـت آيفون رفتم از توي آيفون رادمهر و ديدم . كلافه به نظر نمي اومد . مثل هميشـه خونسـرد بود . يه لحظه وسـوسه شدم كه باهاش برم ولي پاهام ياريم نميكرد . انقدر جلوي آيفون وايسادم كه آخر نا اميد شد و رفت . سـاعت ٥ بود سـوگند مدام روي گوشيم زنگ ميزد ولي من جوابي نميدادم . هنوز همون جـا توي پذيرايي نشـسـته بودم . حتي حوصـله ي اينكه برم و لباسام و عوض كنمم نداشتم .

صـداي باز شـدن در ورودي اومد و بعد از اون سر و صدا . از جام بلند شدم . تازه انگار ترس به جونم افتاد . بابا و پشـت سـرش مامان و عمو و سـوگند و سـارا و زن عمو وارد خونه شدن . بابا با ديدن من توي خونه عصباني به سمتم اومد و گفت :

- تو معلومـه كجـايي؟ اين چـه كـاري بود كردي ؟ آخـه تو چه فكري كردي دختر ؟

عمو بابا رو گرفت و نذاشـت بيشـتر از اين بهم نزديك بشـه و مدام سـعي ميكرد آرومش كنم . نگاهم به صورت اشك بار مامان افتاد كه زن عمو سعي ميكرد آرومش كنه . تازه اشـكاي منم روي گونه هام جاري شـد سـوگند به سمتم اومد و دستش و دورم حلقه كرد . مامان گفت :

- اي خدا مگه چيكار كردم كه اينجوري بايد آبروم بره ؟

بابا دوباره عصباني به سمتم اومد :

- جواب بـده . ميگم حرف بزن . اين چـه كـاري بود ؟ هـان ؟ مـاهـا همـه مسخره ي دست توييم ؟

عمو دوباره بابا رو گرفت و گفت :

- مهران انقدر حرص نخور سكته ميكني .

- بذار سكته كنم . اين چه كاري بود آخه با آبروي من كرد ؟

اولين بار بود بابارو انقدر عصـباني ميديدم . هميشـه انقدر بابام خونسـرد بود كه حد نداشت ولي امشب عوض شده بود .

يه لحظه دسـتام و گذاشـتم روي گوشـام هيچ صـدايي نميومد فقط بابا رو ميديدم كه با عصـبانيت چيزي ميگه و عمو سـعي داره آرومش كنه . صـورت مامانم از اشـك خيس شـده بود . من چيكار كرده بودم ؟ انگار تازه به عمق قضـيه پي بردم . سـوگند من و به سـمت اتاقم برد و در و بسـت . اشـكام همينجوري روي گونه هام سـر ميخورد احسـان كجا بود كه اين وضـع من و ببينه ؟

سـوگند سعي ميكرد با حرفاش آرومم كنه ولي فايده اي نداشت كاري بود كه كرده بودم . خودمم ميدونستم چقدر كارم بچه گانه بود .

صـداي بابا و مامان هي كم و كم تر شـد تا اينكه سـكوت همه ي خونه رو گرفت . زن عمو سروناز در اتاق و باز كرد و گفت :

- سوگند جان پاشو بريم مادر .

به سمت من اومد و دستي به سرم كشيد و گفت :

- دخترم كار درستي نكردي البته اين حرفا الان ديگه كارساز نيست .

نفسش و پر صدا بيرون داد و گفت :

- مامان و بابات و به زور خوابوندیم . توام امشب استراحت کن . عموت با بابات حسابي حرف زد يكم آروم تر شد . چي بگم والا . خداحافظ .

تنها تونستم سري براشون تكون بدم . انگار زبونم نميچرخيد . بعد از رفتنشون در اتاقم و قفل كردم و گوشه اي چمباتمه زدم . هيچ خبري نه از رادمهر بود نه از احسان حالا تنهاي تنها شده بودم . خودم خواسته بودم كه اينجوري تنها بشم . . .

فصل هفدهم

بعد از درگيري لفظي كه صبح با مامان داشتم از اتاقم بيرون نرفتم نزديكاي ظهر بود كه مامان تلفن به دست اومد توي اتاقم همونجوري كه باهام سرسنگين بود گوشي بي سيم و به طرفم گرفت و گفت :

- تلفن باهات كار داره .

- كيه ؟

- سيما خانوم .

گوشي و از دستش گرفتم . از اتاقم رفت بيرون .

- سلام مامان

- سلام عروسم . خوبي ؟

- ممنون شما خوبين ؟ بابا خوبه ؟

- سياوشم خوبه ممنون . امروز كه جايي نميخواي بري ؟

- نه چطور ؟

- هيچي گفتم اگه جايي كار نداري شب بياي خونه ي ما .

نميدونستم چي بگم . حوصله ي مهموني نداشتم ولي با اين وجود نتونستم نه بگم

- نميخوام مزاحمتون بشم .

- مزاحم چيه عزيزم . دلم برات تنگ شده . دوست دارم هر روز ببينمت .

- لطف دارين .

- پس بگم رادمهر بياد دنبالت ؟

خودم ميام . به اون زحمت نميدم .

- زحمت چيه عزيزم شوهرته وظيفشه . پس ميگم ساعت اومدنش و باهات هماهنگ كنه .

- باشه ممنون .

- ميب*و*سمت عزيزم . خداحافظ .

خداحافظي كردم . از اتاقم اومدم بيرون و دنبال مامان گشتم بالاخره توي اتاقش پيداش كردم توي چارچوب در ايستادم و نگاهي بهش كردم . مشغول مطالعه بود . نيم نگاهي بهم انداخت و هيچي نگفت . بايد خودم سكوت بينمون و ميشكستم .

- امروز مهموني دعوت شدم .

- به سلامت .

نزديك تر رفتم و رو به روش نشستم . يكي از دستاش و توي دستم گرفتم و ب*و*سه اي به روش زدم گفتم :

- ببخشيد مامان . باور كنين منم از كاري كه كردم خوشحال نيستم . من و ميبخشي ؟

مامان نگاهي به صورتم كرد و گفت :

- چي ميخواي بپوشي امشب ؟

اين يعني كه مامان باهام آشتي كرده بود . لبخندي زدم و گفتم .

- نميدونم يه چيزي پيدا ميكنم .

بلند شدم و ب*و*سه اي روي گونش كاشتم و گفتم :

- قربون دل مهربون مونس خانوم برم من .

- برو انقدر زبون نريز .

با لبخند از اتاقش بيرون اومدم . در كمد لباسام و باز كردم و دنبال لباس مناسب گشتم . زنگ گوشيم من و به خودم آورد . رادمهر بود نميدونستم بايد چه برخوردي باهاش بكنم . ازش خجالت ميكشيدم مخصوصا الان كه ميدونستم ديگه از احساسم نسبت به احسان خبر داره .

- بله .

با كمي مكث صداي مردونش و شنيدم .

- سلام خوبي ؟

- سلام ممنون تو خوبي ؟

- بد نيستم . امشب مامان شام دعوتت كرده .

- آره زنگ زد بهم گفت .

- چه ساعتي بيام دنبالت ؟

- اگه كار داري خودم ميرم .

- كاري ندارم . ٦ خوبه ؟

- آره خوبه .

- پس ميبينمت .

- باشه ممنون .

كمي مكـث كرد دوبـاره . صـــداش خيلي آروم بود . حس كردم از چيزي ناراحته . گفت :

- خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشـي و قطع كردم . چرا بايد با كسي كه قانونا شوهرم بود حرفي براي گفتن نداشــته باشــم ؟ نميدونم چرا قبول كردم كه باهاش بيشــتر رفت و آمد كنم . شـايد ته قلبم ناامید بودم . حالا كه احسـان من و نميخواسـت و درگير عشق يه طرفه بودم پس چرا بايد با شـوهرم انقدر رفتار بي انصـافانه اي داشته باشم ؟ رادمهر مردي بود كه از هر نظر ميشــد بهش تكيه كرد . چرا اون حســي رو كه بايد داشته باشم و بهش ندارم ؟

خودم و به دسـت تقدير سـپردم . واقعا نميدونستم بايد چه تصميمي بگيرم و چه برخوردي كنم .

از توي لبـاســام دامن کوتـاهي کـه تـا روي زانوم بود و انتخـاب کردم . تاپ خوش دوختي رو هم برداشــتم . نگـاهي بـه تاپ کردم قســمت بازوي تاپ کاملا ل*خ*ت بود . اول مردد شــدم توي پوشـيدنش ولي بعد به خودم گفتم نامحرم که اونجا نيسـت ! دل و به دريا زدم و لباسارو گذاشتم روي تختم . ۲ سـاعتي وقت داشـتم تا حاضـر بشم . سايه ي صورتي کم رنگي پشت پلکام زدم مژه هام و با ريمل حالت دادم . خط چشـم پشت پلکام کشيدم که باعث شـد چشـماي درشـتم درشت تر و خوش حالت تر بشه . رژ گونه ي صورتي رو بـه روي گونـه هـام زدم و رژلـب صــورتي خوش رنگي هم به روي لبهام کشـيدم . حالا نوبت موهام بود موهام و دو دسـته کردم و قسـمتيش و بالاي سـرم بسـتم و گلسـر خوشـگل صـورتيم و بهش بستم . بقيه ي موهامم روي شـونه هام ريختم . چند تار از موهاي فرمم روي صــورتم ريختم . نگاهي تو آينه کردم و به تصوير خودم لبخند زدم . قيافم خوب شده بود .

تاپ صـورتيم و پوشـيدم . شلوار لي آبي تيره به پام کردم و دامنم و توي کيفم گذاشـتم تا اونجا عوضـش کنم . نگاهي به سـاعت کردم ۵:۳۰ بود . مانتوي مشـکيم و روي تاپم پوشـيدم و شال سرمه اي روي سرم انداختم . کيفم و به دستم گرفتم و از اتاق بيرون اومدم . مامان با ديدنم لبخندي زد و گفت :

- خوشگل شدي عزيزم .

لبخندي به روش زدم و تشـکر کردم . به انتظار رادمهر نشــسـتم . سـر وقت رسيد . از مامان خداحافظي کردم و از خونه رفتم بيرون . توي ماشين منتظرم بود . با کفشـاي پاشـنه بلندم خيلي نميتونسـتم تند راه برم . هميشه با کفشاي

پاشـنه بلند مشـکل داشـتم کتوني و کفشـاي اسـپرت و ترجيح ميدادم ! در ماشين و باز کردم و نشستم .

- سلام .

رادمهر بـه طرفم برگشـت چنـد ثـانيـه اي فقط نگاهم کرد . بعد روش و ازم گرفت و همينطور که ماشين و روشن ميکرد زير لب جوابم و داد .

دوباره بوي ادکلنش م*س*تم کرد . عاشـق بوي ادکلنهاي مردونه بودم . به رو به روم خيره شـدم . دلم ميخواسـت باهاش حرف بزنم و احسـاس بدي که جفتمون دچارش بوديم و از بين ببرم .

- من يه معذرت خواهي بهت بدهکارم

متعجب از اينکه من سر صحبت و باز کردم نگاهم کرد و گفت :

- معذرت خواهي ؟ براي چي ؟

- براي اتفاقاي اين چند وقت .

- نيازي به عذر خواهي نيست .

مصرانه گفتم :

- چرا هست . ميدونم با اين کارم تو هم سر زبونا افتادي .

- حرف مردم برام هيچ اهميتي نداره .

- بالاخره داري با همين مردم زندگي ميکني مگه ميشه آزارت نده ؟

شونش و بالا انداخت و سکوت کرد :

- در هر صورت من معذرت ميخوام کار درستي نکردم .

دوباره برگشت طرفم و نگاهم کرد همينجوري خيره توي چشمام گفت :

- خوشگل شدي .

از تعريفي کـه يهو ازم کرده بود دســتپـاچـه شــدم . فکر نميکردم رادمهر بي تفاوت انقدر راحت بتونه از کسي تعريف کنه . لبخندي زدم و گفتم :

- ممنون توام خوش تيپ شدي .

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- ميدونم .

لبخندم عميق تر شد گفتم :

- يادم رفته بود که از آدماي خودشيفته نبايد تعريف کرد .

- تو تعريف نکني آدماي زيادي هستن که تعريف بکنن .

خوردي مُوژان خـانوم ؟ اين به کاراي تو در ! لبخند روي لبام ماســيد . اســم اون توي شـناسـنامه ي من بود فقط من حق داشـتم ازش تعريف کنم نه کس ديگـه ! نميدونم چرا انقدر حســاس بودم . شــايد به خاطر تعهدي که به هم داشتيم . روم و ازش گرفتم و به خيابون دوختم . صداش و شنيدم :

- هوا جون ميده واسه پياده روي .

انگـار دلش ميخواســت حرف بزنه . درســت مثل من ! ولي هنوز از حرفش دلخور بودم نفهميدم چجوري حسادت بين حرفام خونه کرد گفتم :

- با هموناکه ازت تعريف ميکنن ؟

قيافه ي بامزه اي به خودش گرفت و گفت :

- بوي حسادت مياد يا من اينجوري حس ميکنم ؟

چقدر تو تابلويي مُوژان خودم و به بيخيالي زدم و گفتم :

- نه حسادت نکردم . خواستم بدونم با کي ميخواي پياده روي کني ؟
نميدونم شـايد انتظار داشتم که اسم و من و بگه ولي رادمهر نفوذ ناپذير تر از اين حرفا بود گفت :
- مگه آدم نميتونه تنهايي پياده روي کنه ؟
- چرا حق با توئه .
رادمهر سـعي کرد لبخندش و از چشـم من دور کنـه ولي ديـدم کـه لبخند محوي روي لبش نشـسـته . تا وقتي به خونه ي سـيما جون رسـيديم ديگه حرفي نزد .
مـاشـين و پـارك کرد و هر دو بـا هم وارد شـديم . بابا و مامان جلوي در به اسـتقبالمون اومده بودن . اول مامان (سيما جون) من و توي بغلش گرفت و همديگه رو ب*و*سيديم بعد نگاهي بهم کرد و گفت :
- ماشالله هر روز عروسم خوشگل تر ميشه .
از تعريفي کـه جلوي رادمهر ازم کرده بود خجـالـت کشـيـدم و سـر به زير انداختم . بابا هم من و در آغوش گرفت و روي موهام ب*و*سـه اي نشوند .
با تعارفشون داخل رفتيم به آروم جوري که فقط سيما جون بشنوه گفتم :
- مامان ميخوام لباس عوض کنم کجا برم ؟
- برو توي اتاق رادمهر لباست و عوض کن دخترم .
ميدونسـتم اتاق سـابق رادمهر کجاسـت . به سـمت اتاق رفتم و در و بستم . مانتو و روسـريم و در آوردم و شـلوارم و با دامن صـورتيم عوض کردم . توي آينـه ي قـدي اتاق نگاهي به خودم انداختم و از اتاق خارج شـدم . رادمهر و

wWw.Roman4u.iR

بابا مشـغول حرف زدن بودن و متوجه اومدنم نشدن . مامان با ديدنم لبخندي زد و گفت :

- چقدر اين رنگ بهت مياد عزيزم .

بـا اين حرف مـامـان رادمهر سـرش و بـه طرفم برگردونـد و چنـد لحظه اي نگاهش روم ثابت موند . زير نگاهش داشـتم خجالت ميكشيدم . سيما جون از جا بلند شد و گفت :

- عزيزم برو كنار رادمهر بشين تا من برم چاي بيارم براتون .

رادمهر نگاهش و ازم گرفت و كمي روي مبل جابه جا شـد . معذب كنارش رفتم و نشـسـتم . سـعي ميكردم بدنم باهاش تماس پيدا نكنه . هنوز انقدر باهاش راحت نبودم .

بابا حال مامان و بابام و پرسـيد تشـكر كردم دوباره رادمهر مشغول حرف زدن با بابا شـد . سـيما جون با سـيني چاي وارد شـد و دوباره داشـت ميرفت كه گفتم :

- كمك نميخواين مامان ؟

- نه عزيزم تو بشين كاري ندارم . همه رو انجام دادم .

زنـگ در و زدن . تعجـب كردم مگه كس ديگه هم دعوت داشـت ؟! رادمهر اين سوال من و از بابا پرسيد

- بازم مهمون دارين مگه ؟

بابا همينجور كه به سمت آيفون ميرفت گفت :

- آره خالت و بچه هاش هم هستن .

من فکر میکردم فقط خودمونیم نگـاهم دوبـاره به لباســم افتاد بیش از پیش معذب شدم . رادمهر سرش و کنار گوشم آورد و گفت :

- نميخواي بري لباست و عوض کني ؟

به طرفش برگشتم من مني کردم و گفتم :

- لباس ديگه اي نياوردم .

- مانتو بپوشي بهتر از اين لباسه .

خيلي تو ذوقم خورد . فکر ميکردم از لبـاســم خوشــش اومده . ولي لحنش عصبي بود . دلم ميخواست لجبازي کنم باهاش گفتم :

- نه به نظر خودم که لباسم خوبه .

داشـتم دروغ ميگفتم خيلي معذب بودم توي اون لباس . نگاهش خشـمگين شد و گفت :

- مُوژان با من بحث نکن برو لباست و عوض کن .

دوباره با لجبازي گفتم :

- نميخوام .

از جاش بلند شـد و قبل از اينکه مهمونا بيان تو ، دسـتم و گرفت و بلندم کرد . رو به سيما جون گفت :

- مامان يه لباس دارين بدين به مُوژان ؟ توي اين لباس يکم معذبه .

سيما جون تازه از آشپزخونه اومده بود بيرون گفت :

- آره عزيزم . برو از توي کمدم بهش بده خودت .

رادمهر سري تکون داد و آروم کنار گوشم گفت :

- دنبالم بیا .

دلم میخواســت به حرفش گوش ندم ولي خودمم از لباســم ناراحت بودم . کـاش ســیمـا جون بهم میگفـت مهمون دیگـه اي هم داره تـا یه لباس بهتر میپوشـیدم . با هم به سمت اتاق بابا و مامان رفتیم . رادمهر در اتاق و بست و به طرف کمد مامانش رفت .

با دسـتش تند تند لباسـارو کنار میزد . وقتي عصـباني میشد ناخود آگاه دهنم بســتـه میشــد ولي این بار به روي خودم نیاوردم . رفتم جلوي آینه ي اتاق و نگاهي به خودم کردم . الکي دســت تو موهام میکشــیدم و حالتش میدادم . میخواسـتم وانمود کنم که عصـبانیتش برام اهمیتي نداره . یکي از لباسا رو از توي کمد در آورد و به طرفم گرفت :

- بیا این و بپوش .

نگاهي به لباس کردم . بلوز سـاده ي آسـتین سه ربعي بود به رنگ صورتي که راه راهاي صورتي پررنگ و کم رنگ توش داشت . نگاهم و به رادمهر دوختم و گفتم :

- لباساي مامانت که به من نمیخوره آخه . من تو این لباس گم میشم .

کلافه گفت :

- الان وقـت این حرفـا نیســت بدو بپوشــش . وقتي تو خونه لباس انتخاب میکردي باید به این چیزا فکر میکردي .

خیلي دلخور شــدم از حرفش بـدون هیچ حرفي به ســمت در رفتم که با یه جهش بازوم و گرفت و گفت :

- تـا این لبـاس و تنـت نکني هیچ کـدوممون پـامون و از این اتـاق بیرون نمیذاریم اوکي ؟

- برو کنار میخوام برم . اصـلا هر لباسي که دوست داشته باشم میپوشم به تو هم هیچ ربطي نداره

پوزخندي زد و گفت :

- چرا هر دفعه وادارم میکني که نسبتمون و بهت گوشزد کنم ؟

بعد دوباره جدي شد و گفت :

- بپوش .

به سـمت کمد لباسـاي سـیما جون رفتم . همینجوري کنار در وایساده بود و من و نگاه میکرد . کمي گشـتم و آخرش شـال صـورتي رنگي رو پیدا کردم و روي بازوهاي ل*خ*تم انداختم . رادمهر وایســاده بود و همینجوري حرکات من و نگـاه میکرد . دوبـاره جلوي آینـه ایســتـادم و شــال و مرتب کردم و به سـمتش برگشتم نگاه موشکافانه اي بهم کرد و نزدیکم اومد . با دستش گوشه ي شال و گرفت و بالاتر کشید و نگاه نسبتا ناراضي بهم انداخت و گفت :

- اینم بد نیست میتونیم بریم .

با تمسخر گفتم :

- مرسي که اجازه دادي !

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . خاله ي رادمهر همراه با خانوادش نشسـته بودن با دیدن ما دو تا همه از جاشـون بلند شـدن و با نگاهاي موشـکافانه اي من و نگاه میکردن . بار اولي بود که میدیدمشـون . انقدر کاراي عروسـیمون

هول هولي شـده بود كه اصلا اين بين وقتي براي آشنا شدن با فاميل رادمهر و نداشـتم . زير نگاهاشـون معذب بودم . معلوم بود داشـتن به شب عروسي و فرارم فكر ميكردن ! كـاش سـيما جون دعوتشـون نميكرد . رادمهر با لبخند جلو رفت و با تك تكشون سلام و احوال پرسي كرد بعد به طرف من برگشت و گفت :

- مُوژان ايشـون خاله سها هستن از مامانم ۳ سال بزرگترن و تنها خاله ي من هستن .

سـعي كردم لبخند بزنم ولي انقدر زير نگاهاشـون معذب بودم كه فكر كنم فقط دهنم كج شـد ! رادمهر كمي جلوتر رفت و به مرد نسبتا مسني اشاره كرد و گفت :

- ايشون آقاي محمد رياحي هستن شوهر خالم .

اين بار لبخندم درسـت از آب در اومد . رادمهر به سمت پسر و دختر جووني رفت و گفت :

- اينم ارسـلان پسـر خالم كه ۱ سـال از من كوچكتره و ايشونم افسانه خانوم دختر خاله ي من هسـتن . فكر كنم تقريبا با هم ، هم سـن باشـين درسـت ميگم افسانه ؟

دختر لبخندي زد و بعد عشوه اي اومد و گفت :

- من كه خيلي جوونم . من ۲۵ سالمه .

رادمهر لبخندي زد و گفت :

- ولي مُوژان ۲٤ سالشه .

خوشم اومد پوزش به خاك ماليده شد دوباره گفت :

– وا حالا سر يه سال كه معامله رو به هم نميزنن .

اظهار خوشبختي كردم و با رادمهر روي مبلي در كنار هم نشستيم . نگاها كم كم از روي من كنار رفت و هر كس مشغول حرف زدن شد . تازه فرصتي پيدا كردم كه تك تك خانواده ي خاله ي رادمهر و زير نظر بگيرم . خاله اش زن نسبتا مهربوني به نظر ميومد البته نه به مهربوني سيما جون . ولي چهرش جوري بود كه باهاش احساس راحتي ميكردم . نگاهم به افسانه افتاد چهره ي جذابي داشت . همه ي حركتاش لوندي خاصي داشت . پيرهن ساده ي دكلته اي پوشيده بود كه بلنديش تا بالاي زانوش بود . نگاهم و از افسانه گرفتم و به ارسلان دوختم . پسر محجوبي به نظر ميومد ولي از نگاهاي گاه و بيگاهش به خودم زياد خوشم نيومد .

خوشحال بودم كه كسي حرفي از شب عروسي نميزنه . خيلي آروم تر شده بودم . نگاهم به افسانه افتاد كه مدام عشوه ميومد و بيش از حد با رادمهر احساس صميميت ميكرد . يه لحظه حسادت به دلم چنگ انداخت . درسته زندگيمون و با هم شروع نكرده بوديم ولي حق نداشت جلوي من با دختري حرف بزنه . ناخود آگاه دستم و دور بازوش حلقه كردم . دلم ميخواست به افسانه نشون بدم كه رادمهر مال منه . رادمهر كه از اين حركتم خيلي جا خورده بود با تعجب نگاهش و بهم دوخت . نميدونم از توي چشمام چي خوند كه لبخندي به روم زد و دستش و روي دستم گذاشت . گرماي دستش تنم و داغ ميكرد . انگار با اين حركتش متوجه شده بودم كه چقدر دلم يه

همراه میخواد کسي که متعلق به من باشه . افکارم و پس زدم سیما جون کنار خواهرش نشست و گفت :

- سها جون میبیني چه عروس خوشگلي دارم ؟

لبخندي زدم . خجالت کشیدم همه داشتن بهم نگاه میکردن . رادمهر اما سکوت کرده بود . حتي نیم نگاهي هم به چهره ي سرخ از خجالتم نینداخت . سها گفت :

- بله . مُوژان جان خواهر نداري ؟ میخوام براي ارسلان بگیرمش .

همگي خندیدن که سیما جون گفت :

- نه مُوژان تك بچست سها جون .

افسانه که انگار از اینکه همه ي توجها به منه ناراحت بود گفت :

- یعني دوباره میخواین اتفاقات شب عروسي تکرار بشه ؟ بیچاره ارسلان . میدونستم بالاخره طاقت نمیارن و تیکشون و بهم میندازن . خیلي ناراحت شده بودم . منتظر بودم رادمهر حرفي بزنه و ازم دفاع کنه ولي اصلا هیچ حرفي نزد . سیما جون با اخماي در هم گفت :

-مُوژان یه تیکه جواهره . خاله این حرف و نزن کار مُوژان براي ما و رادمهر قابل درك بود و اگه مُوژان خواهر داشت ارسلان باید از خداشم میبود که باهاش ازدواج کنه .

با اینکه سیما جون ازم دفاع کرده بود و به نوعي دهن افسانه رو بسته بود ولي بازم دلخور بودم . دوست داشتم رادمهر ازم دفاع میکرد ولي اون ساکت

روي مبل لم داده بود . دستم و از دور بازوش کشيدم . مغموم و سر خورده سر جام نشستم . سعي ميکردم اشکام نريزه و جلوشون ضعيف جلوه نکنم . ساعت حدود ۹ بود که ميز شام چيده شد . اصلا اشتهايي براي غذا خوردن نداشتم . رادمهر مثل هميشه ديس هاي غذارو جلوم ميذاشت . ولي من همه رو با بي ميلي پس ميزدم . نميدونم چرا به جايي که از افسانه به خاطر حرفش ناراحت باشم بيشتر از رادمهر ناراحت بودم که ساکت نشسته بود .

بعد از شام نيم ساعتي نشستيم و من عزم رفتن کردم . سيما جون از چهره ي ناراحتم متوجه شده بود که چه خبره براي همين زياد اصرار نکرد که بمونم . فقط دقيقه ي آخر که داشتيم خداحافظي ميکرديم کنار گوشم گفت :

- ببخشيد تورو خدا امشب خراب شد . از حرف افسانه دلخور نشو عزيزم .

لبخند مصنوعي به روش زدم . چقدر اين زن فهميده بود . با اينکه کار من اشتباه بوده بازم درکم ميکنه و بهم حق ميده . ب*و*سه اي روي گونش کاشتم و گفتم :

- اين چه حرفيه مامان . خيلي خوش گذشت بابت همه چي ممنون .

از همه خداحافظي کردم و از در اومدم بيرون . رادمهرم به دنبالم ميومد . بارون تندي ميباريد . انقدر از رادمهر دلخور بودم که حتي نميخواستم باهاش سوار ماشينش بشم . از کنار ماشينش گذشتم . صداش و شنيدم که گفت :

- مُوژان ماشين اينجاست .

wWw.Roman4u.iR

محلي بهش نذاشـــتم و راه خودم و رفتم . صـــداش نيومد ديگه . بايد حدس ميزدم كـه براش مهم نيســـت من بـا چي برم . قدمام و تند تر برداشـــتم . نور چراغ ماشيني رو ديدم و بعد صداي رادمهر و شنيدم :

- بيا بالا خيس شدي .

جوابي بهش ندادم دوباره گفت :

- هيچ معلوم هست چت شده ؟ سرما ميخوري بيا بالا ميگم .

تقريبا به سـر كوچه رسـيده بودم . گوشـه اي وايسادم و منتظر تاكسي موندم . ولي اون موقع شـــب توي هواي باروني پيدا كردن ماشـــين كار ســـختي بود . رادمهر از ماشين پياده شد و گفت :

- با توام ميگم چي شـــده ؟ اين مســـخره بازيا يعني چي ؟ نگاه كن خيس آب شدي .

- من مسخرم . همه ي كارامم بچه بازيه . برو تنهام بذار .

- بيا سـوار ماشـين شـو . ميرسونمت خونه بعد واسه هميشه تنهات ميذارم . الان دست من امانتي .

خندم گرفت . امانت ! احمق من زنتم . گفتم :

- خودم ميتونم برم . برو نميخوام ببينمت .

رادمهر كه انگار اين حرفم براش سنگين بود صداش و بلند تر كرد و گفت :

- فكر كردي من ميخوام ببينمت ؟ دختره ي از خود راضـــي كله خر ؟ بيا برو بشين توي ماشين . منم خيس شدم با اين خل بازياي تو .

دلم شـکسـت . معلوم بود رادمهر کسـي نیسـت که منت کشـي کنه . انقدر مغرور و خودخواه بود که امکان نداشت این کار و بکنه . گفتم :

– من با تو هیچ جایي نمیام ولم کن برو .

نگاهم و ازش گرفتم . میخواستم واسه تنها ماشیني که داشت از توي خیابون میگذشـت دسـت بلند کنم که مچ دسـتم و بین دسـتاي قویش گرفت و با خودش کشـید . امکان نداشـت بتونم خودم و آزاد کنم . در ماشین و باز کرد و من و گذاشـت توي ماشـین . در و محکم به هم کوبید . انقدر صـداي در محکم بود که احساس کردم گوشام داره سوت میکشه !

خودشـم با عصبانیت در طرف راننده رو باز کرد و نشست . تا اومدم به خودم بیام دیدم که قفل کودك و زد . عصباني شدم . با خشم گفتم :

– در و باز کن میخوام خودم برم .

هیچ جوابي بهم نداد . توي سکوت رانندگي میکرد دوباره گفتم :

– با توام میگم در و باز کن من با تو هیچ جا نمیام .

خیلي خونسرد گفت :

– فعلا که تو ماشـین مني و داري با من میاي . پس بهتره انرژیت و نگه داري و تا برسیم هیچي نگي .

تکیه دادم به صندلي و زیر لب جوري که مطمئن بودم میشنوه گفتم :

– لعنتي .

جفتمون ساکت شدیم . لباساي خیسم باعث شد که لرز بدي به تنم بیفته . انگار رادمهر فهمید چون سریع بخاري ماشین و روشن کرد و دریچه هاشو رو به من تنظیم کرد و زیر لب گفت :

- دختر دیوونه .

شنیدم ولي حس اینکه حرفي بزنم و نداشتم . کم کم دچار رخوت شدم و نفهمیدم کي چشمام و بستم و خوابیدم .

از خواب بیدار شدم همه ي تنم درد میکرد و گلوم میسوخت . سردم شد با چشماي بسته پتویي که روم بود و بیشتر به خودم فشردم . یکم به مغزم فشار آوردم . من که دیشب تو ماشین رادمهر بودم یهو چشمام و باز کردم تا ببینم کجام . باورم نمیشد توي خونه ي رادمهر بودم . توي همون اتاق رویایي که دوست داشتم واسه ي ۱ شبم که شده توش بخوابم . نگاهم به ساعت روي عسلي افتاد نزدیك ۱۰ بود . با لبخند داشتم به اتاق نگاه میکردم که تازه یاد لباسام افتادم . پتو رو کنار زدم ست گرمکن ورزشي مردونه اي تنم بود . که خیلي هم برام گشاد بود . این و چجوري پوشیده بودم ؟ واي نکنه رادمهر تنم کرده باشه ؟ خجالت کشیدم . آروم از توي تخت بیرون اومدم باید سر و گوشي آب میدادم . صدایي از بیرون نمي اومد . در و باز کردم و پاورچین پاورچین بیرون رفتم . آروم صدا زدم :

- رادمهر . . . رادمهر . . . خونه اي ؟

هیچ صدایي نمي اومد خونه توي سکوت مطلق فرو رفته بود . دوباره به اتاقم برگشتم . کیف و لباسام و روي راحتي که توي اتاق بود دیدم . سریع

لباسـام و عوض کردم . يعني کجا بود ؟ البته بهتر که خونه نيسـت . چجوري با اين اوضـاع تو صورتش نگاه ميکردم . لبم و به دندون گرفتم . آماده ي رفتن بودم . بايد قبل از اينکه ميومد ميرفتم . نميتونسـتم تو چشـماش نگاه کنم . يه صـدايي نهيب ميزد بهم که " اون شوهرته " خوب شوهرم باشه چه ربطي داره ؟ قـانونا زن و شـــوهريم ولي زندگيمون و که با هم شـــروع نکرديم که خيلي راحت باشـم ! از ديشـب تا حالا حتما مامان سـکته کرده . بايد يه زنگ بهش ميزدم و از نگراني درش مي آوردم . ولي ناخود آگاه اول گوشـي و برداشـتم و شـماره ي گوشي رادمهر و گرفتم . بالاخره بايد ازش تشکر ميکردم . خونسرد بـاش مُوژان . انگـار نـه انگـار که اتفاقي افتاده . با ســومين بوق گوشـــي رو برداشت :

- سلام بالاخره بيدار شدي ؟

- سلام . آره الان بيدار شدم .

- حالت خوبه ؟

- يکم گلوم ميسوزه .

بـا ديوونـه بـازي که ديشـــب در آورده بودم خجالت ميکشـــيدم چيزي ازش بپرسم که خودش گفت :

- ديشـــب تـا دم خونتون بردمت ولي هر چي صـــدات کردم بيدار نشـــدي . راســـتش ديدم چراغ خونتون خاموشـــه گفتم حتما مامان و بابا خوابن واســـه همين مجبور شدم بيارمت خونه .

شرمزده به آرومي گفتم :

- آها ممنون .

- صبح به مامانت زنگ زدم و جريان و گفتم . از نگراني درش آوردم .

- ممنون .

انگار چيزي جز اين توي دهنم نميچرخيد . لحنش يكم شوخ شد و گفت :

- تا ديشب كه زبون داشتي امروز زبونت و آقا گربه خورده ؟

سكوت كردم كه دوباره گفت :

- حيف شـد كـل كـل و دعوا بـاهـات حال ميداد ! من تا نيم سـاعت ديگه ميرسم خونه . صبر كن ميام ميبرمت خونتون .

نميتونستم تو چشماش نگاه كنم واسه ي همين تند و دستپاچه گفتم :

- نه نه من خودم ميرم .

- نزديكاي خونم مُوژان صبر كن الانا ميرسم ديگه . فعلا .

با اين حرف نذاشـت من چيزي بگم و گوشي رو قطع كرد . حالا ميخواستي چيكار كني مُوژان خانوم ؟ اصـلا يكي نيسـت بگه واسه چي اختيار خواب و بيداريت و نداري كه حالا بخواي توي همچين مخمصه اي بيفتي ؟ بيا حالا آبروي خودت و بردي !

افكارم و پس زدم . دلم مالش ميرفت از گرسـنگي به سمت آشپزخونه رفتم . در يخچال و باز كردم ظرف پنير و در آوردم و دنبال جا نوني گشـتم . بالاخره پيـداش كردم و لقمـه هـاي نون و پنير واسـه خودم گرفتم و خوردم . چه بي تعارف شـده بودم انگار خونه خودمه . خوب حقيقتشـم اين بود كه خونه ي خودم بود ! وقتي سـير شـدم همه چي رو سـر جاي خودش گذاشتم . نگاهي

به ساعت کردم ١٠:٤٥ بود . خوبه بهش گفتم خودم میرما . روي راحتي ولو شدم و ریموت تلویزیون و به دست گرفتم . سرم سنگین بود مثل آدمایي که تب داشته باشن . گلومم خشك بود و میسوخت . فکر کنم با دیوونه بازي دیشبم سرما رو خوردم ! با بي حوصلگي کانالارو عوض میکردم و چند دقیقه یه بار نگاهي به ساعتم میکردم . بالاخره ساعت ١١ بود که صداي چرخش کلید و توي در شنیدم . مثل آدمایي که جرمي رو مرتکب شدن یهو با صداي کلید از جام پریدم . رادمهر اومد تو نگاهي به من کرد و گفت :

- سلام . حاضري ؟

سرم و پایین انداختم . هنوز ازش خجالت میکشیدم هم به خاطر دیوونه بازیم هم به خاطر لباسام ! گفتم :

- سلام . آره دیگه باید برم .

نزدیکم شد . همینجوري که نزدیك تر میومد من عقب تر میرفتم . واي این چش شده . یهو خوردم به میز و نزدیك بود بیفتم که نگهم داشت و اخم ظریفي رو پیشونیش نشوند و گفت :

- چرا اینجوري میکني ؟

بعد دستش و روي پیشونیم گذاشت . خاك بر سر منحرفت مُوژان فقط میخواست ببینه تب داري یا نه .

یکم دستش و نگه داشت و بعد ازم فاصله گرفت گفت :

- دیشب خیلي تب داشتي . ولي الان کمتر شده . به هر حال باید دکتر بري امروز ، با باروني که دیشب خوردي صد در صد مریضي بدي در راه داري .

بعد به سـمت اتاق خواب رفت . بلاتكليف وسـط پذيرايي وايسـاده بودم كه ديدم دقيقه اي بعد لباسـاش و عوض كرد و دوباره برگشـت . نگاهم كه بهش خورد وا رفتم گفتم :

- مگه نميخواي من و برسوني ؟

- عجله داري ؟

از لحن خونسردش حرصم گرفت . دوباره خجالت و كنار گذاشتم و گفتم :

- ١ ساعت پس مرض داشتم با لباس وايسم منتظرت ؟

لبخند محوي زد و گفت :

- خوب حالا چرا عصباني ميشي ؟

آروم به سمت در رفتم و گفتم :

- من دارم ميرم .

لبخندش عميق تر شد و گفت :

- صـبر كن . چقدر سـريع از كوره در ميري . با يكي از دوسـتام هماهنگ كردم عصر بريم پيشش معاينت كنه .

- حالا لازم نيسـت آشنا باشه الان خودم ميرم پيش يه دكتر ميگم ويزيتم كنه . يه سرماخوردگي سادست ديگه .

دوباره دسـتم و به سـمت دسـتگيره ي در بردم كه ديدم با خيال راحت رفت و روي مبل لم داد . گفت :

- باشه پس رفتي در و هم پشت سرت ببند .

هه هه هه آقاي با مزه نه پس باز ميذارم در و ! چشـم بسـته غيب گفت . از اينكه خونسـرد روي مبل لم داد حرصـم گرفت . يكم به فكر من نيست يعني ؟ من با اين وضـع و حالم چجوري توي اين هواي سـرد خودم برم خونه آخه ؟ شـيطونه ميگه يه چيزي بكوبم تو سـرش از اين حالت خونسردي در بيادا ! چشـمـت كور دندت نرم مُوژان خانوم . اون بنده خدا كه اصـرار كرد تو هي خودت و گرفتي . در و باز كردم اومدم بيرون . واي حالا كي حال داشـت اين همه راه و حداقل تا سـر كوچه پياده بره ؟ كاش بهش ميگفتم آژانس بگيره برام . همه شـوهر دارن ما هم شـوهر داريم . زهي خيال باطل ديدي سـيما جون حالا هي ما بخوايم با پسرت رابطه برقرار كنيم خودش نميذاره .

سـلانه سـلانه طول راهرو رو طي كردم و به آسـانسـور رسـيدم با بي حالي دكمش و زدم كه بالا بياد . يكم صـبر كردم . بالاخره اومد داشـتم ميرفتم تو آسـانسـور كه يهو دسـتم از عقب كشيده شد . برگشتم و نگاهي به پشت سرم انداختم رادمهر و ديدم گفت :

- بيا تو حاضر شم خودم ميبرمت .

اِ بالاخره آقا عذاب وجدان گرفتن ؟ گفتم :

- ممنون خودم ميرم .

- ميگم وايسا . الان ميام .

نذاشـتم به تعارف دوم بكشه سريع رو هوا گرفتم و به انتظارش كنار آسانسور وايسادم . خوشحال بودم كه نبايد پياده برم .

چیزي طول نکشـید که رادمهر حاضـر و آماده برگشت . با هم سوار آسانسور شدیم و دکمه ي پارکینگ و زد . سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد . گفت :

- خوب اول بریم دکتر .

- حالم زیاد بد نیست برم خونه استراحت کنم خوب میشم .

جوابي به حرفم نداد . میدونسـتم کار خودش و میکنه . حوصـله نداشـتم بحث کنم .

توي سـکوت رانندگي میکرد . منم سـرم و به شیشه ي کنارم تکیه داده بودم و چشمام و بسته بودم . صداش و شنیدم که گفت :

- من باید خوابم بیاد چشمام و ببندم نه تو !

با تعجب نگاهي بهش کردم گفتم :

- براي چي ؟

- خر و پف کردنـات مگه دیشـب گذاشـت من بخوابم ! من توي اون یکي اتاق خوابیده بودم ولي صدات سکوت خونه رو میشکست !

لجم گرفت گفتم :

- من خروپف میکنم ؟ من ؟! امکان نداره .

- کاش صدات و ضبط میکردم !

- توهم زدي !

- امتحانش مجانیه یه شـب دیگه میتوني خونه ي من بموني و من صـدات و ضبط میکنم نظرت چیه ؟

دندونام و روي هم فشـار دادم . چشـماش ميخنديد ولي سعي داشت حالت جدي صورتش و حفظ كنه . گفتم :

- يه شب ديگه بمونم معلوم نيست چه بلايي سرم بياد ديگه !

خودش و به نفهميدن زد و گفت :

- بلا ؟ كدوم بلا ؟

- لباسام ديگه .

باورم نميشـــد كه خودم بالاخره اين موضـــوع و پيش كشـــيدم . چقدر تو بي حيايي مُوژان خجالت بكش يكم دختر .

رادمهر با قيافه ي حق به جانب به طرفم برگشت و گفت :

- بايد ميذاشـتم با همون لباسـاي خيس ميخوابيدي تا صـبح تشـنج كني از تب ؟ بيا و خوبي كن !

- بايد بيدارم ميكردي .

- فكر كردي سعي نكردم ؟ انگار به خواب زم*س*تو‌ني رفته بودي !

دوباره با حرص دندونام و روي هم فشردم و گفتم :

- خرس خودتي .

نتونست خودش و نگه داره يهو قهقهه زد گفتم :

- اين كجاش خنده داشت ؟

سعي ميكرد جلوي خندش و بگيره ولي هر چي تلاش ميكرد صداي خندش بلند تر ميشد سرش و به طرفين تكون داد و گفت :

- اصلا خنده نداشت .

- خودت و مسخره کن .

- اِ چرا حرف تو دهن من ميذاري ؟ من کي مسخرت کردم ؟

روم و ازش گرفتم و جوابي بهش نـدادم . چند دقيقه يه بار صـــداي خندش و ميشنيدم و بيشتر حرص ميخوردم ولي سعي ميکردم به روي خودم نيارم .

رادمهر جلوي مطب دکتر نگه داشت و گفت :

- پياده شو .

بي حال از ماشـــين پياده شـــدم دزدگير و زد و با هم به ســـمت مطب حرکت کرديم . به محض ورود به مطب روي يکي از صندلي هاي اتاق انتظار تقريبا ولو شـــدم . رادمهر به ســـمت منشـــي دکتر رفت و بعد از اينکه يکم باهاش صحبت کرد اومد و صندلي کناري من و اشغال کرد .

نميدونسـتم چرا انقدر بي حال شـدم يهو . انگار تازه سـرماي ديشـب داشت اثر ميکرد . اصـــلا نميتونســـتم ســـرم و نگه دارم همش اين ور و اون ور خم ميشـد . آخر سرم و تکيه دادم به ديوار و چشمام و بستم . اول دست رادمهر و روي پيشـونيم حس کردم و بعد سـرم و حرکت داد و روي شـونش گذاشت .

انقدر بي حال بودم که هيچ عکس العملي نميتونستم از خودم نشون بدم .

نفهميدم چقدر خوابيدم و چشـــمام روي هم بود که با صـــداي نجوا گونه ي رادمهر چشمام و باز کردم .

- مُوژان پاشو نوبتمون شده .

رادمهر کمکم کرد و از جـا بلند شـــدم . داخل رفتيم دکتر مرد نســـبتا جووني بود شـايد هم سـن رادمهر . يکم سوال ازم پرسيد و بعد نسخه اي برام نوشت

از اتـاق اومـديم بيرون رادمهر بهم گفـت بشـينم تـا بره نسـخم و بگيره . به سرعت رفت و برگشت . دکتر برام آمپول نوشته بود همونجا برام آمپولم و زدن و بالاخره دوباره سـوار ماشين شديم . با بي حالي سرم و به صندلي تکيه دادم و چشمام و بستم . انگار رادمهر متوجه حالم شده بود چون حرفي نزد .

جلوي در خونـه ماشـين و پارك کرد و به طرف در رفت . زنگ و زد در با تقه اي از هم باز شـد . به سمت ماشين اومد و کمکم کرد پياده شم . زير بازوم و گرفتـه بود و آروم آروم من و ميبرد تو . هر کي نميـدونسـت فکر ميکرد عمل جراحي کردم که اينجوري راه ميرم !

مـامان با لبخند به اسـتقبالمون اومد ولي وقتي من و با اون حال نزار ديد يهو لبخند روي لبش ماسيد و با نگراني رو به رادمهر گفت :

- چي شده ؟

- هيچي سـرما خورده نگران نباشـين . ديشـب ه*و*س پياده روي زير بارون کرده بود هر چقدرم بهش گفتم سرما ميخوري گوش نداد .

مامان لبخندي زد و گفت :

- جوونين ديگه .

عجب مارمولکي بود اين رادمهر . چجوري انقدر خوب پشـت سر هم خالي ميبسـت ؟ به سـمت اتاقم بردنم و روي تخت تقريبا ولو شـدم . رادمهر هنوز ايستاده بود و براي مامان توضيح ميداد .

- اين قرصـاش و سـر وقت بدين بهش بخوره . دكتر بهش ٤ تا آمپول داده كه يكيش و زده ٣ تاي ديگه رو هم هر شب ١ دونه بايد بزنه . خودم ميام دنبالش ميبرمش نگران نباشين .

- خير ببيني پسرم .

حالا آدم خوبه ي داسـتان شـده رادمهر ! كسي نميدونست كه خودش مقصر اين سرما خوردگي منه .

مامان رفت تا برام سوپ بپزه رادمهر كنارم روي تخت نشست و گفت :

- با لباس نخواب . پاشـو لباسـات و عوض كن . من فردا شـب ميام با هم بريم آمپولت و بزنيم . باشه ؟

- مرسي خودم با بابا ميرم .

- گفتم ميام يعني ميام .

خوب بيا به درك ! خودت ميخواي گوش به خدمت من باشي خوب باش !

حرفي نزدم چند ثانيه اي توي چشمام نگاه كرد و گفت :

- كاري نداري ؟

- نه

- هر چي خواستي زنگ بزن بهم .

- باشه ممنون .

از كنار تخت بلند شد و گفت :

- پس من رفتم . خداحافظ .

- خداحافظ .

از اتاق بیرون رفت . صـداي خداحافظي کردنش با مامان و از بیرون شنیدم و بعد صـــداي بســته شـــدن در حیاط . جالب بود . اصـــلا کنارش احســـاس ناراحتي نمیکردم .

کشـون کشون از تختم اومدم پایین و لباسام و عوض کردم . مامان با داروهام اومـد توي اتـاقم . همینطور که داروهام و بهم میداد با لبخند بهم نگاه میکرد . نمیدونسـتم معني لبخندش چیه شاید به رابطه ي من و رادمهر امیدوار شده بود .

شـاید دوري از احسـان و کنار رادمهر بودن باعث شـده بود کمتر به احسـان فکر کنم . بعـد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون روي تخت دراز کشـیدم و راحت خوابیدم .

با صـداهاي مامان از خواب بیدار شـدم . سـیني غذا تو دسـتش بود آروم از جام بلند شدم و تکیه دادم به بالشام مامان گفت :

- بیا برات سوپ پختم یکم بخور بعد دوباره اگه خواستي بخواب .

- کسي زنگ نزد با من کار داشته باشه ؟

مامان متعجب به سمتم برگشت و گفت :

- چرا سیما خانوم زنگ زد حالت و بپرسه که گفتم خوابي قطع کرد

- آها ممنون .

مـامان نگاه مشـــکوکي بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت . نمیدونم چرا این سـوال و پرسیدم . شاید انتظار داشتم رادمهر حداقل یه خبري از حالم بگیره . بي معرفت .

چند قاشقي از سوپم خوردم و دوباره خوابيدم .
نزديکـاي ظهر فردا بود که از خواب بيدار شـــدم . چقدر خوابيده بودم . يکم حـالم بهتر شـــده بود . از تختم بيرون اومـدم و دنبال مامان گشـــتم . مطمئنا ديگـه رادمهر حتما ســـراغي ازم گرفته . با ذوق مامان و توي آشـــپزخونه پيدا کردم بهش سلام و صبح بخير گفتم که با لبي خندون گفت :
- ظهره مادر صبح چيه ! خوبي ؟ بهتر شدي ؟
- آره ممنون خيلي بهترم . کسي باهام کار نداشت ؟
- نه مادر . چرا جديدا انقدر اين ســوال و ميپرســي ؟ منتظر زنگ کسي هستي ؟
با شونه هاي افتاده همينجوري که از آشپزخونه بيرون ميرفتم گفتم :
- نه . مهم نيست .
دوباره صداي مامان و شنيدم .
- دوبـاره نرو تو اتـاقـت . بشـــين تو پـذيرايي يه چيزي بيارم بخوري . همش بخوابي که ضعف ميکني .
به حرفش گوش دادم . روي راحتيا لم دادم و مشـغول تلويزيون ديدن شـــدم . فقط نگاهم به تلويزيون بود وگرنه اصـــلا حواســـم نبود که چي پخش ميکنه .
با صداي مامان به خودم اومدم :
- اِ اين سريالـه تکرارش شروع شد ؟
با گيجي نگاهي بهش کردم و گفتم :
- نميدونم . فکر کنم .

مامان دستش و روي پيشونيم گذاشت و گفت :

- تبت قطع شده .

ظرف سوپ و جلوم گذاشت با نگاهي بهش غرغر كنان گفتم :

- بازم سوپ ؟ از ديروز تا حالا همش دارم سوپ ميخورم .

- مادر مثلا سرما خوردیا . الان بهترين غذا واست سوپه .

بـا اجبـار مـامان سـوپ و خوردم . هنوزم منتظر زنگي از طرف رادمهر بودم ولي خبري نشـد ازش . يعني واقعـا براش مهم نبود كه من حالم خوبه يا بده ؟ چقدر دلسنگه !

سـاعت حدوداي ۷ شـب بود كه تلفن خونه زنگ خورد . بدون اينكه تكوني بـه خودم بـدم همينجوري روي مبـل ولو بودم . مـامـان رفـت و جواب داد دقايقي بعد دوباره توي پذيرايي برگشت و گفت :

- رادمهر بود .

با شنيدن اسم رادمهر از جا پريدم

- چي گفت ؟

- گفتش كه تا نيم سـاعت يا ۱ ساعت ديگه مياد كه برين با هم آمپولتو بزني . زحمت كشيده ميخواست نياد .

با بي حالي از جام بلند شـدم و رفتم لباسام و پوشيدم . دوست داشتم باهاش لج كنم و نرم ولي انگار دوست داشتم ببينمش . چه فكراي مسخره اي !

حاضـر و آماده توي پذيرايي به انتظار رادمهر نشـسـتم . راي ساعت ۸ اومد و زنگ در و زد . سـلانه سـلانه به سـمت در رفتم و سـوار ماشـينش شـدم . تا نشستم نگاهي به صورت رنگ پريدم انداخت و گفت :

- سلام . بهتري ؟

- سلام . ممنون . از احوال پرسياي شما .

نميـدونم چرا وقتي از کسـي دلخور ميشـدم انقـدر هي تيکـه مينـداختم ! همينجوري که ماشين و روشن ميکرد گفت :

- امروز از صبح جايي گرفتار بودم . نشد زنگ بزنم حالت و بپرسم .

- من دليل نخواستم ازت . تو مختاري هر جور ميخوار رفتار کني .

چند ثانيه اي بهم زل زد و بعد نگاهش و ازم گرفت و به رو به روش خيره شـد . سري تکون داد و گفت :

- باشه .

سـکوت بينمون بر قرار شد . انگار هيچ کدوممون نميخواستيم حرفي بزنيم . جلوي در مطب نگه داشت . جاي پارك نبود گفت :

- من تو ماشـين ميشـينم جاي پارك نيسـت . ميتوني تنها بري يا منم باهات بيام ؟

- بچه که نيستم ميتونم .

- امان از تيکه هاي تو !

بي توجه بهش در ماشـين و بسـتم و وارد مطب شدم . کارم زياد طول نکشيد ولي از قصـد خونسـرد رفتار ميکردم . دوباره سـلانه سـلانه به سـمت ماشين

حرکت کردم و سـوار شـدم . بدون هیچ حرفي ماشـین و به حرکت در آورد . یکم از راه که گذشت گفت :

- شام خوردي ؟

- نه .

- گشنت نیست ؟

- نه .

- میخواي یکم چرخ بزنیم تو خیابونا بعد بریم با هم شام بخوریم ؟

نمیدونم چرا این پیشـنهاد و داد . شـاید به خاطر اینکه ازم خبري نگرفته بود دچـار عذاب وجدان شـده بود . ولي هر چي که بود پیشـنهادش بهم حس خوبي داد . گفتم :

- نمیخوام زیاد کنارت باشم . امکان داره توام مریض بشي .

لبخندي زد و گفت :

- فکر من نباش مریض نمیشم .

- چرا ؟ دکترا مریض نمیشن ؟

- چرا میشن . دکترا مگه آدم نیستن ؟

- خوب من نمیخوام مریض شـي من و برسـون خونـه . ممنون کـه اومدي دنبالم .

- وظیفم بود .

دلم گرفت . شـاید دوسـت داشـتم بگه از روي علاقه اومدم دنبالت ! فقط وظیفه ؟ ! گفتم :

– اگه فکر میکنه از روي وظیفه باید این کار و انجام بدي ممنون میشـــم که از فردا این کار و انجام ندي .

– تو از چي ناراحتي ؟ چرا هي امروز غر میزني ؟

راســت میگفت خیلي غرغرو و بهانه گیر شده بودم . انگار منتظر بودم حرفي بزنه تا از روش برداشت منفي کنم و نق بزنم . گفتم :

– اصــلا من و ببر خونه . نمیخوام بیشـتر از این غر بزنم . نمیخوامم تو سرما بخوري .

ماشــین و گوشـــه ي خیابون نگه داشـــت و بهم نزدیك شـــد . خودم و عقب کشیدم و به در چسبوندم . توي چشمام نگاه کرد و گفت :

– امشــب من و تو با هم میریم میچرخیم بعد هم میریم شام میخوریم . توي هر فاصــله اي هم اگه ازت قرار بگیرم برام مهم نیســت که مریض بشــم یا نه فهمیدي ؟ پس دیگه از این بهونه ها نیار واسه ي اینکه با من نباشي .

ازم دور شـد و دوباره ماشین و به حرکت در آورد . راست میگفت دیگه توام با این همــه غر زدنــات و بهونه آوردنات به ســطوح آوردي بنده خدا رو ! من تو فکر چي بودم اونوقت اون تو فکر چي بود . گفتم :

– من منظورم این نبود .

جوابي بهم نداد . دنبال گوشـیم گشـتم تا به مامان زنگ بزنم و بگم شاید دیر بیام که هر چي گشتم گوشیم و پیدا نکردم . خیلي آروم گفتم :

– رادمهر .

به سمتم برگشت مظلومانه گفتم :

– گوشیت و میدي ؟ یادم رفته گوشیم و بیارم میخوام به مامان خبر بدم .
گوشـیش و به سـمتم گرفت . سـریع شـماره ي خونمون و گرفتم و به مامان اطلاع دادم . همونجور که فکر میکردم مامان استقبالم کرد !
گوشـي رو دوبـاره بـه سـمتش گرفتم . ازم گرفت و به رانندگیش ادامه داد .
اخمـاش تو هم نبود ولي قیـافش جـدي بود . نمیدونسـتم ازم دلخوره یا نه .
آروم گفتم :
– ازم ناراحتي ؟
– براي چي ؟
– نمیدونم .
– نه ناراحت نیستم .
– پس چرا انقدر جدي شدي و باهام حرف نمیزني ؟
– خودت گفتي من همیشه جدي و ترسناکم یادت رفته ؟
حالا اون بود که حرفاش تلخ بود . سرخورده روم و به سمت پنجره ي کناریم چرخوندم و گفتم :
– نه حق با توئه .
ساکت شدم و به پنجره چشم دوختم . دوباره گفتم :
– دلم میخواد قدم بزنم .
– با این حالت ؟ نمیشه . سرما خوردگیت تشدید میشه .
ناراضي دوباره چشم به بیرون دوختم گفتم :
– تو ماشین حوصلم سر میره .

- بيا با هم حرف بزنيم حوصلت سر نميره اينجوري .

- تو كه همش تيكه ميندازي .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- تلافي كردم .

حرصم گرفت دوباره به پنجره خيره شدم گفت :

- باهام حرف نزني همين جا پيادت ميكنما .

روم و به سمتش برگردوندم نگاهي بهم كرد گفتم :

- چرا انقدر اصرار داري كه امشب بيرون بچرخيم ؟ خوبه جفتمون از احساسمون به هم خبر داريم !

خنديد و گفت :

- نميدوني تنهايي چه به روز آدم مياره كه حتي حاضر ميشم با توام هم كلام بشم .

اخمام بيشتر رفت تو هم گفتم :

- از اين به بعد اگه هم صحبت خواستي زنگ بزن به سيما جون .

لبخند شيطنت آميزي زد و گفت :

- دوست ندارم . با اونكه نميتونم كل كل كنم حرصش بدم .

حالا هي هر چي من كوتاه ميومدم اون ول كن نبود . اصلا انگار خوشش ميومد كه من و حرص بده . با عصبانيت دستم و به سمت پخش ماشين بردم و روشنش كردم گفتم :

- اصلا آهنگ گوش بديم بهتره .

صداش و زیاد کردم و گوش دادم :

تو چشمات مال من نیست و

نگات دنبال من نیست و

چشات و دزدکی دیدم

تو قهوت فال من نیست و

نمی دونی دیگه حالی

توی احوال من نیست و

نمی دونی ...

؟

حرصم گرفت اینم آهنگ بود گوش میداد ؟ سریع خاموشش کردم و دوباره غر زدم :

- اَه این چه آهنگیه .

زیر چشمي نگاهم میکرد و میخندید . داشت سعي میکرد جلوي خودش و بگیره ولي نمیشد . خوب حقم داشت همه چي بر علیه من بود . هم حرفاش هم آهنگ !

بالاخره خندش و خورد و بهم گفت :

- ول کن این حرفارو بریم شام بخوریم ؟ من گشنمه . امروز انقدر سرم شلوغ بود ناهارم نخوردم .

آروم سرم و تکون دادم و ساکت شدم .

جلوي يه رستوران نگه داشت و كمكم كرد پياده شم . ميزي رو گوشه ي دنج رستوران انتخاب كرديم و نشستيم . سفارش كباب برگ دادم و اونم براي خودش ميگو سوخاري سفارش داد . هميشه از غذاهاي دريايي بدم ميومد . ولي چيزي نگفتم . سكوت مطلق بود هر كس تو فكر خودش غرق بود . غذاهامون و آوردن و توي سكوت مشغول خوردن شديم . نگاهم به رادمهر افتاد كه با اشتها روي ميگو سوخارياش سس مخصوصي كه براش آورده بودن و ميزد و ميخورد يكم كه گذشت نگاهم دوباره به صورتش افتاد كه ديدم يكمي از سس پايين لبش ريخته . بهش گفتم :

- رادمهر پايين لبت سس ريخته .

دستمالي كه كنار دستش بود و برداشت و گفت :

- كوش ؟

اشاره اي به پايين لبش كردم ولي نميتونست پاكش كنه . ناخودآگاه دستمال خودم و برداشتم و از جام بلند شدم . روي صورتش خم شدم تا لكه ي سس و پاك كنم . همه ي نگاهم به لكه بود و اصلا توجهي به اطراف يا رادمهر نداشتم . وقتي لكه رو پاك كردم لبخندي زدم و تازه نگاهم به چشماي متعجب رادمهر افتاد . خاك بر سرت مُوژان اين چه حركتي بود ديگه انجام دادي ؟ چشمام و از چشماش دزديدم و سر جام نشستم . سر خودم و با كبابم گرم كردم . چند ثانيه بعد رادمهر به خودش اومد و از شوك خارج شد . با احتياط نگاهي به اطراف انداختم . خدارو شكر كه يه گوشه ي دنج و خلوت و انتخاب كرده بوديم وگرنه هر كي من و تو اون حالت ميديد فكر

میکرد دارم رادمهر و ب*و*س میکنم . از فکرشـــم گونـه هام ســـرخ شـــد و خجالت کشـــیدم . رادمهرم حرفي نزد و به روم نیاورد . خوشـــحال شـــدم که حداقل خودش درکم کرد که چقدر خجالت کشیدم .

بعد از اینکه شـــام و خوردیم رادمهر پول رســـتوران و حســـاب کرد و دوباره با هم ســـوار ماشـــین شـــدیم . ســـکوت بدي بینمون بود . ولي هیچ کدوممون تلاشي واسه شکستنش نمیکردیم .

بالاخره به خونمون رســـیدیم . رادمهر ترمز کرد . زیر لب خداحافظي گفتم و به همون آرومي هم جوابش و گرفتم . رادمهر سریع از توي کوچه محو شد و من ســـرخورده از کاري که بدون فکر انجام داده بودم به ســـمت خونه اومدم . دلم نمیخواست پیش خودش فکر کنه که من دختر سبك سریم . یا یه درصد فکر کنه که من بهش علاقه دارم . تنها کســـي که هنوزم توي قلبم بود و عشـــق اول و آخرم بود احسان بود .

فرداي اون روز دوبـاره از رادمهر خبري نبود و من این بار خوشـــحال بودم که زنگي نزده . هنوزم به حرکت دیشـبم که فکر میکردم میخواسـتم آب بشـم برم توي زمین . صـبح اول وقت سوگند بهم زنگ زد و وقتي که صداي گرفتم و از پشـــت تلفن شـــنیـد گفـت که براي دیدنم میاد خونمون . با بي حالي دوش گرفتم و لباس مناسـبي پوشـیدم . ساعت ٤ بود که سوگند رسید . اول از همه سـوگند وارد شـد و پشت سرش احسان بود . باورم نمیشد . بعد از چند وقت دوبـاره داشـــتم میـدیدمش و دوباره محوش شـــده بودم . انقدر تابلو بودم که سـوگند نیشـگوني از دسـتم گرفت تا به خودم بیاد . با دسـتپاچگي دعوتشون

wWw.Roman4u.iR

کردم تو و سـوگند و با خودم کشـیدم و توي اتاق بردم . در و بسـتم سـوگند گفت :

- چت شد باز ؟

- این اینجا چیکار میکنه ؟

- خونمون بود گفتم دارم میرم مُوژان و ببینم گفـت خوبـه و اینـا منم گفتم نه مثل اینکه سـرما خورده . اونم اصـرار اصـرار که منم میام ببینمش . خوب چیکار میکردم نمیشد بپیچونمش که .

- من کي گفتم میپیچونـدیش ؟ منظورم اینه که چرا بهم نگفتي یکم به خودم برسم . نگاه کن تورو خدا با رنگ و روي پریده اومدم استقبالش .

سوگند غرغري کرد و گفت :

- تـا تو باشـي وقتي که منو میخواي ببیني هم خودت و خوشـگل کني . از رادمهر چه خبر .

سرسري همونجور که آرایش میکردم گفتم :

- اونم خوبه .

بعد به سمتش برگشتم و گفتم :

- خوب شدم ؟

- آره ولي یهو رنگ گرفتي الان بري بیرون تابلو میشي .

- کوفت برو بیرون انقدر حرف نزن .

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . قلبم تند تند میزد . مقابل احسـان نشستم . دوباره همون لبخند مهربون و روي لبش نشوند و گفت :

– چي شده ؟ امروز از سوگند شنيدم که حالت بده .

قبل از اينکه بخوام حرفي بزنم يا توضيحي بدم مامان جواب داد :

– دو – ســه شــب پيش بود که بارون عين ســيل ميومد خانوم ه*و*س پياده روي ميکنه با رادمهر رفته بودن پياده روي . فردا شبشم تاوانش و پس داد .

مـامـان چه علاقه اي داشــت هميشــه همه چي رو خراب کنه . نگاهم و به صـورت احسـان دوختم . با شنيدن اسم رادمهر اون لبخند مهربونش از روي لباش رفته بود و خيلي جدي شـده بود . ميخواستم حرفي بزنم تا شايد سوتي مامان و ماست مالي کنم که سوگند متوجه شد و سريع گفت :

– زن عمو زوج جوونن ديگـه . انقـدر اين ســرمـا خوردگيـا حال ميده . اين سرماي عشقه !

ميدونسـتم سـوگند مخالف سـرسخت احسانه و يه جورايي به شدت طرفدار رادمهره . سـوگند مگه اينکه من دسـتم بهت نرسه که سرماي عشقه نه ؟! توي دلم مدام واسـش خط و نشـون ميکشـيدم و سـوگندم از قيافه ي عصباني من لذت ميبرد .

احسان به طرفم برگشت و همونجوري جدي گفت :

– الان بهتري ؟

– آره ميشه گفت نسبت به روز اول خيلي بهترم .

– خوب خدارو شکر .

احسـان ساکت شد . ساعت ۵ بود که زنگ خونمون و زدن پرسشگر مامان و نگاه کردم که گفت :

– واي يـادم رفـت بهت بگم مُوژان رادمهر زنگ زد گفت ميـاد دنبالت كه بري آمپول بزني . برو دعوتش كن فعلا بياد بالا مادر .

رادمهر ؟ نميدونم چرا يهو ترسـيدم . چه برخوردي با احسـان ميكرد ؟ سـعي كردم خودم و دلداري بدم . ناچار از جام بلند شـدم و به سـمت آيفون رفتم . تصوير رادمهر و از توي آيفون ديدم گفتم :

– سلام رادمهر بيا بالا .

– سلام . نه ديگه بالا نميام زود بيا پايين بريم .

– مامان بهم همين الان گفت من حاضر نيستم . بيا بالا چند دقيقه بشين .

– باشه .

در و براش باز كردم و به انتظارش وايسـادم . اسـترس شديدي داشتم . رادمهر اومد بالا نگاهي به من كرد و گفت :

– بهتري ؟

– آره ممنون . بيا تو .

كفشـاش و در آورد و اومد تو . به سـمت پذيرايي راهنماييش كردم . اول از همه مامان و سـوگند و ديد سلام و احوالپرسي كرد و بعد با صداي احسان به خودش اومد و به طرف صـدا برگشـت . نگاه جدي و پر جذبش و به احسـان دوخت . احسـانم مثل رادمهر جدي بود . دسـت همديگه رو فشـردن و با فاصـله كنار هم نشسـتن . نفس عميقي كشـيدم . تا اينجا همه چي به خير گذشته بود .

مامان براي رادمهر چاي آورد و نشـسـت رادمهر سرشو پايين انداخته بود و با سـوييچي كه تو دسـتش بود بازي ميكرد احسـانم حرفي نميزد . سـوگند سكوت و شكست و گفت :

- اگه جايي ميخواين برين مزاحمتون نميشـيم شـماها برين من و احسـانم ديگه كم كم ميريم .

رادمهر حرفي نزد گفتم :

- نه بابا اين چه حرفيه . جاي خاصي نميخوايم بريم .

دوسـت داشـتم احسـان بيشتر اونجا ميموند و تا ميتونستم نگاهش ميكردم . ولي هر بـار كه سـرم و بلند ميكردم با چشـماي غضـبناك رادمهر رو به رو ميشـدم . يكم ديگه به حرفاي معمولي گذشت كه احسان از جاش بلند شد . هر چي تعارف كرديم كه بمونه قبول نكرد و آخر هم با سـوگند رفتن . بعد از رفتن احسان و سوگند رادمهر هم از جاش بلند شد و گفت :

- حاضر شو من تو ماشين منتظرت ميمونم .

از مامان خداحافظي كرد و رفت . معلوم بود كه حسـابي ناراحته . شـونه هام و بالا انداختم و گفتم چه اهميتي داره هر چقدر دوسـت داره ناراحت باشـه ! لباسـام و پوشـيدم و از در رفتم بيرون . توي ماشين نشسته بود و دستش و زير چونش زده بود . انگار توي افكار خودش غرق بود . سـوار ماشـين شـدم . حتي صـبر نكرد در و كـامل ببندم سـريع گاز داد و حركت كرد . معلوم بود عصبانيه . ولي از چي ؟ من كه كاري نكرده بودم . گفتم :

- خوبي؟

- مگه مهمه ؟

- این چه حرفیه . خوب حتما مهمه که پرسیدم .

- این سوال و وقتي که اومدم تو خونتون باید میپرسیدي . نه الان . ولي انقدر سرت شلوغ بود که برات مهم نبود بپرسي .

- رادمهر معلومه چي داري میگي ؟

سکوت کرد و جوابم و نداد گفتم :

- خوب بگو از چي ناراحتي ؟

نیشخندي زد و گفت :

- خوب نگاهت قفل شده بود روي پسر عموي عزیزت .

فکر نمیکردم انقدر رك در موردش حرف بزنه . حالا منم عصباني شده بودم گفتم :

- من نگاهم قفل شده بود روي پسر عموم ؟ خوبه هر بار سرم و بلند میکردم همش اخماي تو هم تورو میدیدم .

- اگه بهت اخمم نمیکردم دیگه میخواستي چیکار کني !

از عصبانیت میلرزیدم گفتم :

- من بهت اجازه نمیدم در موردم اینجوري حرف بزني .

- ولي من به خودم اجازه میدم هر جوري در موردت حرف بزنم .

- چه خوب که همین الان ذات واقعیت و نشونم دادي . خوب شد که باهات زیر یه سقف نرفتم .

– هـه . تو بـا من زير يه سـقف نرفتي تا خيلي راحت بتوني به احسـاسـاي عاشقونت برسي . تو خودخواه ترين آدمي هستي كه تا حالا ديدم .

ماتم برده بود . انقدر عصـباني بود كه ميترسـيدم حرفي بزنم و من و بكشـه . انگار خشـمي كه از زمان عروسـي تا الان توي خودش ريخته بود يهو سر باز كرده بود . نـاباورانه داشـتم نگاهش ميكردم كه ضـربه اي روي فرمون زد و سـكوت كرد . منم حرفي بهش نزدم ولي هنوز از حرفـاش گيج بودم . انگار يه وزنه ي سنگين روي قفسه ي سينم انداخته بودن نميتونستم نفس بكشم . محكم خودم و به صـندلي چسـبونده بودم . باز دوباره انگار ديوونه شـده بود پـاش و تا آخر روي پدال گاز فشـار ميداد حتي حس و حال اينكه بهش بگم آروم بره هم نـداشـتم . چرا نميفهميـد كه من ديگه آينده اي رو براي خودم و احسـان نميديدم ؟ يعني حق نداشـتم به مرور عشـقم به احسان و از بين ببرم ؟ لعنتي . كـاش هيچ وقـت پاش و تو خونمون نميذاشـت . كاش با حماقتم توي زنـدگيم نمي آوردمش . جلوي مطـب دكتر ترمز بدي كرد كه نزديك بود با سـر برم توي شـيشـه ي جلو ولي دستم و به دستگيره ي در گرفتم و از پرت شـدنم جلوگيري كردم . بدون هيچ حرفي از ماشين پياده شدم و قبل از اينكه در و ببندم گفتم :

– بهت اجازه نميدم انقدر پشـت سر هم در موردم اشتباه كني . دوست ندارم ببينمت .

در و محكم به هم كوبيدم . حتي نگاهي هم بهم نكرد . سـريع دوباره پاش و رو گاز گذاشت و از خدا خواسته از اونجا دور شد .

wWw.Roman4u.iR

شـکسته و در هم ریخته بودم . نمیدونستم باید چیکار کنم . از یه طرف عشق و احسـاسم به احسان بود که به این راحتیا دست از سرم بر نمیداشت و با هر دیـدار کوچیکي انگـار دوباره به قلبم آتیش میفتاد و از طرف دیگه هم رادمهر بود کـه نمیـدونسـتم کجـاي زندگیم قرار داره . عاشـقش نبودم ولي کنارش احسـاس ناراحتي هم نمیکردم . شـاید باید جایگاه یه دوست و بهش میدادم . مُوژان احمق نشـو اون شـوهرتـه و هیچ وقـت نمیتونه تو زندگیت برات یه دوسـت باشـه . حالا بر فرض مثال که چند وقتي رو همینجوري با هم بودین بـالاخره که باید جوابي میدادي و زندگیتون و از این بلاتکلیفي در مي آوردي . " خـدایـا یعني میتونم باهاش زیر یه سـقف برم ؟ " سـوالي بود که بارها و بارها از خودم میپرسـیدم ولي همیشـه تا میخواسـتم به جواب برسـم تصویر احسـان میومد جلوي چشـمام و هر تصـمیم گیري رو برام سـخت میکرد . احسـان کاش دوسـتم داشـتي کاش بهم حرفي میزدي و از این برزخ بیرون میکشیدیم .

بعد از اینکه آمپولم و زدم دم در مطب دربست گرفتم و به سمت خونه اومدم . وقتي وارد خونه شدم مامان با دیدنم گفت :

- وا پس رادمهر کو ؟

- رادمهر ؟

- آره دیگه دعوتش نکردي که شـام بمونه پیشـمون ؟ انقدر زحمت کشیده از کارش زده که تورو ببره آمپولت و بزني .

- آها . چرا بهش گفتم ولي گفت جایي کار داره عذر خواهي کرد .

مامان ديگه چيزي نگفت . بابام توي پذيرايي نشسته بود بدون اينكه لباسام و تعويض كنم رفتم و روي مبل كنارش نشستم و سرم و روي شونه هاي محكمش گذاشتم . دلم يه پشتوانه ميخواست كسي كه بتونم غمهام و روي شونه هاش بريزم . بابا دستش و دورم حلقه كرد و گفت :

- بهتري مُوژان خانوم ؟

- بد نيستم .

- پاشو لباسات و در بيار بابا .

- ميرم ولي حالا نه . فعلا ميخوام توي بغلتون باشم .

بابا لبخندي زد و من و بيشتر به خودش فشرد . چشمام و بستم حداقل براي چند دقيقه ميتونستم توي آغوشش آروم بگيرم . اجازه ي ورود به رادمهر و احسان و به افكارم ندادم . فقط و فقط به آرامشي فكر ميكردم كه توي ٥ - ٦ ماه اخير نداشتم .

فرداي اون روز مطمئن بودم كه از رادمهر خبري نميشه . همينطور هم بود حدوداي ساعت ٦ بود وقتي كه از اومدن رادمهر ناامید شدم تصميم گرفتم خودم برم و آخرين آمپولم و بزنم . وقتي مامان من و حاضر و آماده ديد با تعجب گفت :

- مگه رادمهر نمياد دنبالت .

- نه امروز خودم ميرم .

مامان نگاهش رنگي از شك گرفت گفت :

- نكنه دعواتون شده ؟ چيزي شده ؟

– نه مامان واسـه چي بايد چيزي شـده باشه ؟ امروز كار داشت منم گفتم كه خودم ميرم همين .

– پس حداقل صبر كن بابات بياد با اون برو .

– بابا كه بياد خسـتسـت خودم برم راحت ترم . تازه حالمم بهتره ميخوام يكم پياده روي كنم .

– با اين حالت ؟ با تاكسي برو زود بيا . پياده روي نكنيا .

براي اينكـه از نگراني در بيـاد چشـمي گفتم و از در خونـه بيرون زدم . چند دقيقه اي توي كوچه وايسـادم . برف ريزي در حال باريدن بود . دسـتام و به سـمت آسمون گرفتم . چقدر بچه بودم از باريدن برف ذوق ميكردم ولي الان حتي برف هم نميتونسـت من و سـر ذوق بياره . تا مطب راه زيادي نبود ميشد پياده رفت ولي حدوداي ٤٥ دقيقه راه بود . برام مهم نبود ميتونسـتم هر چقدر دلم ميخواد توي اين مدت فكر كنم و خودم و خسته كنم .

تقريبا سـر كوچه رسـيده بودم . هوا خيلي سـرد بود ولي انگار دوسـت داشتم خودم و شـكنجـه بـدم . به خاطر كارايي كه توي اين مدت كرده بودم . حقم بود كه انقدر سـردم بشـم . حقم بود اگه هر بلايي هم سرم ميومد . به رادمهر فكر كردم . چقـدر خوب بود كـه بازم حرفي بهم نميزد . چقدر صـبور بود . واقعا ازش ممنون بودم . حتي ١ بار هم جلوي مامان يا سـيما جون نخواست تقصـيرارو گردن من بندازه . هميشـه قبول ميكرد كه مشكلاتمون دو طرفست .

احسـان احسـان احسـان . کاش هیچ وقت نمیومدي تو زندگیم . کاش انقدر رابطمون خوني و نزدیك نبود با هم .

بـا صـــداي رادمهر یهو به خودم اومدم اول فکر کردم دارم خواب میبینم ولي بعد که صـورتش و جلوي روم دیدم فهمیدم که واقعیه . انگار شوکه شده بودم این اینجا چیکار میکرد ؟ اخماش در هم بود گفت :

– صداهارو نمیشنوي ؟ ۱ ساعته دارم بوق میزنم برات .

نگاهي به صورتم کرد و گفت :

– دختر تو خل شـدي ؟ بعد از اون مریضـي و اون همه تب و آمپول توي این هوا داري پیاده روي میکني ؟ صـورتش و ببین قرمز شده از سرما . بیا بریم تو ماشین . زود باش .

خودش جلوتر رفت ولي وقتي دید من تکوني نمیخورم و توي ســکوت فقط تماشاش میکنم دوباره به طرفم برگشت و گفت :

– مُوژان خوبي ؟ چرا هیچي نمیگي ؟

انگـار تـازه بـه خودم اومـدم . چقدر مهربون بود با حرفاي دیروزم بازم امروز اومده بود دنبالم و اینجوري برام دل میســوزوند . نمیدونم چي شــد که یهو دســتـام و دور کمرش حلقـه کردم و ســرم و روي ســینش گذاشــتم . دلم میخواســت ازش تشـکر کنم که انقدر خوب بود . انگار از این حرکتم شـوکه شــده بود چون حرفي نزد . حتي حرکتي هم نکرد . چنـد ثـانیـه توي همون حـالت بودم بعد یهو متوجه حرکتم توي خیابون شــدم ســریع خودم و ازش جدا کردم و به سـمت ماشینش دویدم . حتي نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم

. اي خـدا چرا انقـدر من كارام از روي بي فكري بود ؟! انگار هر چيزي كه به ذهنم ميرســيـد همون دقيقه بايد اجراش ميكردم . نگاهي به اطراف انداختم بـه خاطر برف پياده رو ها تقريبا خالي از عابر بود . نفس عميقي كشــيدم باز خوبه كسي من و نديد توي اون حالت .

۲ دقيقه بعد رادمهر ســوار ماشــين شــد . مثل هميشــه جدي بود و مســلط به رفتـارش . انگـار نه انگار كه همين ۲ دقيقه پيش يهو بغلش كرده بودم . گفت :

- مگـه نگفتـه بودم كـه خودم ميام ميبرمت آمپول بزني ؟ چرا خودت اومدي ؟

-زنگ نزدي منم گفتم شايد نميخواي بياي

چند ثانيه اي سكوت كرد و بعد خيلي آروم گفت :

- من اگه قولي بدم يا كاري رو قبول كنم تا آخرش انجامش ميدم .

حال خوبم و يهو خراب كرده بود ميخواست بگه كه يعني به خاطر تو نيومدم چون قبول كرده بودم مجبور شدم !

ســرخورده حرفي نزدم . اونم چيزي نگفـت . حتي اشــاره اي هم به حركت چند دقيقه پيشــم نكرد . چقدر مغرور بود ! پشــيمون شــدم از كاري كه كرده بودم حـالا حتما ميگفت عجب دختريه ! چه فكرايي كه در موردم نميكرد . با اين فكر اخمام و تو هم كردم . بر خلاف ديشــب كه خيلي تند ميرفت امشب خيلي آروم ميرفت انگار هيچ عجله اي براي رســيدن نداره . جلوي در مطب مثل هميشه نگه داشت و من پياده شدم .

خيلي زود آمپولم و زدم و دوباره سـوار ماشينش شدم . هيچ حرفي بينمون رد و بدل نشـد . انگار جفتمون خسته بوديم از حرف زدن . جلوي در خونه پياده شـدم ميخواسـتم خداحافظي كنم كه ديدم ماشينش و پارك كرد و پياده شد با تعجب گفتم :

- مگه نميري ؟

- دلت ميخواد برم ؟

- نه نه منظورم اين نبود .

- موقعي كه اومدم دنبالت و خونه نبودي مامانت دعوت كرد گفت شـام بيام خونتون ولي اگه تو ناراحتي من نميام . ميخواي برم ؟

- من همچين حرفي نزدم بيا تو .

در و باز كردم و با هم رفتيم داخل . بابا با رادمهر گرم گرفت و خيلي زود سـر صحبت بينشون باز شد من به اتاقم رفتم تا لباس مناسبي بپوشم .

شـلوار برمودواي تنگ آبي رنگي رو با يه تاپ سـرمه اي بافت پوشيدم كه فقط يه بند داشـت كه اونم دور گردنم بسـته ميشـد . تقريبا ميشـد گفت كه تاپه زيادي باز بود ولي نميدونم چرا انگار دلم ميخواسـت راحت تر لباس بپوشم . موهـاي فرم و هم روي شـونه هام ريختم و از اتاق اومدم بيرون . رادمهر با ديدنم جوري شـد كه گفتم صد در صد سكته كرد ! ولي مثل هميشه سريع به خودش اومـد و نگـاهش و ازم گرفـت . ولي حس ميكردم كـه گـاه و بيگـاه نگـاهش روي من ميمونـه . ولي به روي خودم نياوردم . به مامان كمك كردم و ميز شـام و چيدم . سـر ميز شـام صـندلي كنار رادمهر و انتخاب كردم و

نشـستم ولي رادمهر مثل هميشه نبود سعي ميكرد نگاهش و ازم بدزده و مثل هميشـه ديسـهاي غذا رو جلوم نميگرفت . بعد از اينكه شـام خورده شـد رادمهر زيـاد نموند خيلي سـريع خداحافظي كرد كه بره شـال بافت بلندم و روي شـونه هام انداختم و براي بدرقش تا دم در رفتم . به در تكيه زده بودم و نگاهش ميكردم گفت :

- برو تو سرده سرما ميخوري دوباره .

اشاره اي به شال بافتم كردم و گفتم :

- اين گرمه سرما نميخورم .

نگاهش و چند لحظه اي بهم دوخت و گفت :

- چرا امروز بغلم كردي ؟

دسـتپاچه شدم . فكر نميكردم الان در موردش حرفي بزني سعي كردم حرفي بزنم ولي انگار صـدام در نمي اومد . سـرم و پايين انداختم و چيزي نگفتم دوباره با لحن شيطنت آميزي گفت :

- نكنه از ديشب تا حالا دلت برام تنگ شده بود ؟

دوباره مُوژان سركش خودش و نشون داد گفتم :

- فكر كن من دلم واسه تو تنگ شه ! ۱% هم احتمالش نيست .

بر خلاف تصورم خنديد و گفت :

- معلوم بود . جوري بغلم كرده بودي كه استخونام داشت ميشكست . گفتي چند كيلويي ؟

عصباني شدم دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم :

– رادمهر برو تا یه بلایي سرت نیاوردم .

– واي واي ترسیدم . میدوني که منم خوب بلدم تلافي کنم .

همونجوري که میخندید به سمت ماشینش رفت و دستي برام تکون داد . لبخندي روي لبم نشست . خوشحال بودم که به خاطر دیروز ازم ناراحت نیست .

برگشتم داخل خونه و یه راست به اتاقم رفتم . روي تخت دراز کشیدم و فکر کردم . چرا وقتي رادمهر پیشم بود حس خوبي داشتم ؟

فصل هجدهم

۱ هفته اي از اون شب میگذشت . توي این مدت تنها ۱ بار رادمهر و دیده بودم . اونم وقتي بود که مامان براي شام از رادمهر و مامان و باباش دعوت کرده بود که شام خونه ي ما باشن . اخلاق رادمهر عادي تر از اون چیزي بود که بشه گفت بغل کردنم یا رفت و آمدایي که توي این مدت داشتیم تونسته باشه تاثیري روش بذاره و دلش و یکم نرم کنه . هنوزم همونجوري جدي بود و براي برقرار کردن ارتباط با من هیچ تلاشي نمیکرد . البته منم تلاشي نمیکردم . دوست داشتم رابطمون توي این سکوتي که بود میموند . حداقل بهتر از این بود که بشینم و همه ي احساسات و رفتارام و براش توضیح بدم . براي بار هزارم خدارو شکر میکردم که در مورد احساساتم کنجکاوي نمیکرد . البته از یه طرفم بهش شك کرده بودم چرا انقدر از کنار همچین چیزي ساده میگذشت ؟ غلط نکنم یه ریگي تو کفشش بود .

این روزا جـاهـایي کـه احســـان بود ســعي میکردم نرم . وقتي اون من و نمیخواســت این عشق من به چه دردي میخورد ؟ یه عشق یه طرفه که فقط از تو خودم و میخورد و نابود میکرد . دوســت داشــتم با ندیدنش فراموشش کنم . البتـه تـا حـدودي موفق هم شـــده بودم . ولي بـازم یـادش اذیتم میکرد . نمیخواســتم به خاطر زندگي خودم و رادمهر ، احســان و فراموش کنم . چون هنوزم شـك داشتم که بتونم با رادمهر برم زیر یه سقف و زندگي کنم . دوست داشــتم احســان و فراموش کنم تا بتونم بدون اینکه عاشق باشم به اطرافم نگاه کنم . این عشق برام جز عذاب و کاراي احمقانه سود دیگه اي نداشت .

ســوگنـد و ســارا با زن عمو عصــر بود که به خونمون اومدن . وقتي همه به پذیرایي رفتیم چهره ي ناراحت زن عمو رو دیدم پرسیدم :

– زن عمو چیزي شده ؟ ناراحت به نظر میاین .

انگار منتظر همین سوال بود یهو زد زیر گریه و گفت :

– دست رو دلم نذار مُوژان .

مامان گفت :

– چي شده سروناز ؟

زن عمو که گریه امانش و بریده بود نتونست چیزي بگه سوگند گفت :

– دیروز زن داییم از یزد زنـگ زد گفت که داییم حالش خوب نیســت زیاد . حـالا مـامـان منم از دیروز تـا حـالا همینجوري مدام گریه میکنه . ما گفتیم بیاریمش بیرون بلکه یکم آروم بشه و کمتر فکر و خیال کنه .

مامان ناراحت گفت :

- حالا مریضیشون چیه ؟

- سرطان ریه .

وقتي سـوگند این و گفت گریه هاي زن عمو بیشتر شد . مامان رفت و کنارش نشست سرش و تو آغوشش گرفت و گفت :

- انقدر خودت و ناراحت نکن . با ناراحتي تو که برادرت خوب نمیشـــه آخه . سوگند جان چند وقته اینجوریه ؟

- راســـتش زن داییم میگفت ۱ هفته اي میشـــه که فهمیدن . راســـتش انگار سرطانش خیلي پیش رفته .

مامان براي سلامتیش دعا کرد زن عمو یکم آروم تر شد و گفت :

- به مهرداد گفتم که همین فردا میخوام برم یزد ببینمش . ۱ هفته برم پیشـــش باشم بیام .

مامان گفت :

- همون داداشت که قد بلندي داشت ؟

زن عمو گریش بیشـتر شـد و سرش و به نشونه ي تایید تکون داد . مامان یکم فکر کرد و گفت :

- اسمش چي بود ؟

سوگند گفت :

- سهراب بود زن عمو

- آها آره . جوونم هست که .

زن عمو میون هق هق گفت :

- خوب منم از همين ناراحتم .

- غصه نخور ايشالله همه چي درست ميشه و برادرت خوب ميشه .

مهمونا دو ساعتي نشستن ولي هر چي مامان اصرار كرد شام بمونن قبول نكردن و زن عمو بستن ساك ها و چمدوناشون و بهانه كرد و رفت . مامان تا موقعي كه بابا بياد همش دمغ بود و آه ميكشيد وقتي بابا اومد نگاهي به چهره ي افسرده ي مامان انداخت و گفت :

- مونس خانوم چرا دلگيري ؟ چيزي شده ؟

مامان دوباره يكي از اون آه هاي جانسوزش و كشيد و گفت :

- شنيدي برادر سروناز سرطان گرفته ؟

بابا سري تكون داد و گفت :

- آره امروز مهرداد بهم زنگ زد براي خداحافظي گفتم كجا ميخواين برين جريان و برام تعريف كرد . بيچاره خيلي جوونه .

- آره . دلم ميخواست به خاطر سرونازم كه شده منم برم عيادتش . بالاخره سروناز برام اين همه مدت خواهري كرده و جاي مهوش و برام گرفته .

بابا كمي فكر كرد و گفت :

- ميخواي به مهرداد زنگ بزنم بگم فردا ما هم باهاشون بريم ؟ فوقش ۳ - ٤ روز ميمونيم بر ميگرديم . نظرت چيه ؟

مامان گفت :

- من كه بدم نمياد تو كاري نداري ؟

انگار هيچ كدومشون من و اونجا نميديدن يهو گفتم :

- ببخشيدا منم اينجام يكي نظر من و هم بپرسه .

نگاهاشون به سمت من برگشت گفتم :

- من هيچ جا نميام حوصله ي مسافرت و ندارم .

مامان گفت :

- نميشـــه كـه ما بريم تورو بذاريم اينجا . تنهايي ميخواي چيكار كني آخه ؟ سوگند و سارا هم كه هستن اونجا .

-مـامان جان من ديگه ٢٤ ســالمه ها ! ميتونم از خودم مراقبت كنم . شـــما نگران نباشين و با خيال راحت برين .

مامان دودل نگاهي به من كرد و بعد رو به بابا گفت :

- مهران من نميام . ول كن يه موقعي ميريم كه مُوژانم بخواد بياد .

قبل از اينكه بابا حرفي بزنه گفتم :

- شـــمـاها چيكار به من دارين ؟ زن و شـــوهرين پاشـــين با هم برين . منم هيچيم نميشه تا شماها برگردين قول ميدم .

بابا مثل هميشه خونسرد گفت :

- مُوژان راســت ميگه مونس جان . اولا كه بچه نيست دوما كه رادمهر هست اگه اتفاقي افتاد يا ترسيد ميتونه بگه رادمهر بياد پيشش .

با همه ي حرفاي بابا موافق بودم به جز تيكه ي آخرش من ســرمم ميرفت به رادمهر رو نمينـداختم كـه بيـاد پيشـــم ! ولي براي اينكـه مامان و نگران نكنم حرف بابا رو تاييد كردم . مامان كه انگار با شـنيدن اســم رادمهر يكم آروم تر شده بود گفت :

wWw.Roman4u.iR

- خيلي خوب . يادت نره به رادمهر بگيا .
سـعي كردم بـا حرفام خيالشـو راحت كنم . اتفاقا عجيب به تنهايي احتياج داشتم . و اين بهترين فرصت بود كه بتونم از اين تنهايي استفاده كنم .
بـابا با عمو تماس گرفت و برنامه ي مسـافرت و اوكي كرد . همون شـب با جفتشون خداحافظي كردم و رفتم خوابيدم .
صـبح سـاعت ١١ از خواب بيدار شـدم وقتي نگاه به سـاعت انداختم جا خوردم و سـريع از تختم بيرون اومدم پيش خودم گفتم چطور مامان تا حالا بيدارم نكرده . از اتاق بيرون رفتم و مامان و صـدا كردم ولي كسي جواب نداد . يكم فكر كردم و تازه يادم اومد كه مامان اينا امروز صبح زود رفتن يزد .
با آرامش خاطر روي مبل لم دادم و چشـمام و روي هم گذاشتم . داشتم فكر ميكردم كاش سـوگند تهران بود . هميشه پايه ي خوش گذرونيم سوگند بود . اول از همه بايد يه فكري به حال شـكم گرسـنم ميكردم .سـر يخچال رفتم و غذايي كه از ديشـب مونده بود و همراه با فيلمي كه به تازگي سـوگند بهم داده بود و حوصـله ي ديدنش و نداشتم خوردمش . يكم تلويزيون ديدم ولي دريغ از برنـامـه اي كه من و به خودش جذب كنه مامان باهام تماس گرفت و خبر رسـيـدنشـون و داد . پيش خودم گفتم " بيا اين همه تنهايي تنهايي ميكردي حالا ميخواي توي اين تنهاييت چيكار كني مثلا ؟ "
تلفن زنگ خورد سلانه سلانه به سمتش رفتم و جواب دادم :
- بفرماييد ؟
صداي سيما جون توي گوشي پيچيد :

- سلام عزيزم خوبي ؟

- سلام مامان خوبم شما خوبين ؟

- مرسي عزيزم . جاي مامان و بابا خالي نباشه .

اين ديگه از كجا فهميده بود ؟ گفتم :

- ممنون مامان . بابا خوبن ؟

- سياوشم خوبه دخترم . مامانت اينا نيستن تنها نشيني تو خونه ها . بيا پيش ما گلم .

- چشم حتما بهتون سر ميزنم .

- به رادمهرم سفارش كردم كه اين مدت اين ور بيارتت ولي خودت باز بهش يادآوري كن عزيزم .

يعني رادمهرم ميدونست ؟ اين چه تنهايي شدا !

- چشم مامان حتما ميام .

- قربونت عزيزم زياد وقتت و نميگيرم . ميب*و*سمت خداحافظ .

- خداحافظ مامان .

گوشي رو قطع كردم و همونجا نشستم . نگاهي به ساعت كردم ۷ شب بود . رادمهر ميدونست من تنهام و يه زنگ بهم نزد ؟ " خوبه حالا خودت گفتي دلت ميخواد تنها باشي چه انتظاراتي داري ! "

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تصميم گرفتم خودم و تحويل بگيرم و يه غذاي خوشمزه درست كنم . كتاب آشپزي مامان و از توي كتابخونه برداشتم و ورق زدم . با حوصله مواد اوليه هاش و ميخوندم و نگاه

به عکساي خوش آب و رنگش ميکردم . اولين بارم بود که ميخواستم آشپزي کنم . البتـه آشـــپزي کـه تـا حـالا کرده بودم ولي فقط در حضـــور مامان و با نظارت م*س*تقيمش ! هميشـه تا نگاهش و يه سمت ديگه ميچرخوند من يه دســت گلي به آب ميدادم البته دســت خودم نبود علاقه اي به آشپزي نداشتم فقط چند تايي غذا ياد گرفته بودم براي روز مبادا و فقط براي اينکه از گشنگي نميرم !

بالاخره يه غذا چشــمم و گرفت لازانيا . عاشــق لازانياهاي مامان بودم . مواد اوليش رو هم داشــتيم همه رو در آوردم و مشــغول شــدم . با جديت داشــتم آشـپزي ميکردم مواد داخل لازانيا رو آماده کردم يکم چشيدم خوب شده بود . حالا نوبت ورقاي لازانيا بود همش و توي آب جوش ريختم و منتظر شــدم نيم پز شــه . طبق همون چيزي که توي کتاب نوشــته بود البته من منظورش از نيم پز نفهميده بودم ولي خوب سعي کردم نذارم له شه !

يکي زنگ خونمون و زد نميدونســتم چيکار کنم لازانياها روي گاز مشــغول قل خوردن بودن ميترســيدم خراب بشــن ولي چاره اي نبود به ســمت آيفون رفتم تصــوير رادمهر و ديدم شــوکه شــدم اين اينجا چيکار ميکرد ؟ مامان اينا هم که نبودن . با دســتپاچگي در و باز کردم . نگاهي به لباســا و ســر و وضــع خودم کردم . تاپ و شــلوار ســفيد رنگي تنم بود . خدارو شــکر که از مواد لازانيا چيزي روي خودم نريخته بودم . جلوي آينه ي دم در وايســادم و دستي توي موهام کشــيدم و مرتبشــون کردم . دوســت نداشــتم در مقابلش ايرادي داشته باشم . جلوي در رسيد :

- سلام .

- سلام چطوري ؟

- ممنون تو خوبي ؟

- مرسي . از اين طرفا .

نگاهي كرد و گفت :

- ميخواي برم ؟

- نه نه بيا تو .

ديدم هنوز وايسـاده اشاره اي به دستم كرد كه روي چارچوب در گذاشته بودم . از بي حواسـي خودم خجالت كشـيدم دسـتم و برداشـتم و داخل دعوتش كردم . همينجوري مات و متحير داشتم نگاهش ميكردم . گفت :

- بوي غذا مياد شام درست كردي ؟

انگـار تـازه يـاد ورقـاي لازانيا افتادم . همونجوري كه به سـمت آشـپزخونه ميدويدم گفتم :

- آخ لازانياها .

صداي رادمهر و شنيدم :

- چي شد ؟

خودم و سـريع به گاز رسـوندم و شـعله ي لازانيارو سـريع بسـتم . نگاهي به داخل قابلمه انداختم همشـون وا رفته بودن . داشـت اشـكم در ميومد انقدر زحمت كشـيده بودم براشـون . همونجوري اونجا وايساده بودم و زل زده بودم به قابلمه صداي رادمهر و از پشت سرم شنيدم :

- چي شده ؟

نگاه محزوني بهش انداختم و گفتم :

- همه ي لازانياهام وا رفت .

رادمهر کـه انگـار از لـب و لوچـه ي آويزون من خندش گرفته بود يکم اومد جلوتر و نگاهي به محتويات درون قابلمه انداخت و گفت :

- اشکال نداره خوب کاريه که شده بچينش تو ظرف بذارش تو فر .

- تو کتاب گفته نيم پز نگفته له !

رادمهر دوباره خندش و خورد و با نگاهي شيطون رو به من گفت :

- اولين بارته آشپزي ميکني ؟

- نخير .

خنديد و گفت :

- کاملا مشخصه .

کمکم کرد همون لازانيـا هـاي لـه و بـا هم توي ظرف چيـديم و پنير پيتزا و موادش رو هم لابـه لاش ريختيم . انقـدر غرق کار بودم که اصـــلا حضـــور رادمهر معـذبم نميکرد . بـالاخره با همکاري هم کار و تموم کرديم و ظرف و توي فر قرار داديم . با خوشـحالي دستم و بالا آوردم و رادمهر هم با دستش به کف دست من زد . بهش گفتم :

- شام خوردي ؟

- نه از مطب يه راست اومدم اينجا .

گفتم :

- پس برو تو پـذيرايي بشـين برات چاي بيارم الانا ديگه لازانيامون هم آماده ميشه .

- باشه ممنون .

رادمهر رفـت و من دو تـا فنجون چـاي ريختم و پيشـش برگشـتم خيلي خودموني روي مبل نشسـته بود و داشـت با ريموت كانالارو عوض ميكرد . چاي و جلوش گذاشـتم تشـكري كرد و دوباره نگاهش و به تلويزيون دوخت توي همون حالت گفت :

- مامان اينا كي ميان ؟

- ٤ - ٥ روز ديگه . تو از كجا فهميدي ؟

- مامانت زنگ زد گفت هواي تورو داشته باشم تو اين مدت تنهايي .

كاش به مامان ميگفتم به كسي نگه كه تنهام سكوت كردم و چيزي نگفتم . توي سـكوت چاييامون و خورديم . به آشـپزخونه برگشتم تا به لازانيا سر بزنم . حاضـر بود . ميز شام و چيدم و رادمهر و صدا زدم . نگاهي به لازانيا كه شل و وارفته شـده بود انداخت و خنديد . براي جفتمون غذا كشـيدم و مشـغول خوردن شـدم . بـا اينكه ورقه هاي لازانياش زيادي پخته بود ولي خوشـمزه شده بود . حداقل شكم و كه سير ميكرد . رادمهر گفت :

- خوب شد مجبور نيستم هر روز دستپختت و بخورم .

اخمي كردم و گفتم :

- از خداتم باشه لازانيا به اين خوشمزگي پختم .

چنگالش و توي لازانيا زد و همش خورد شد خنديد و گفت :

wWw.Roman4u.iR

- بله بله خيلي خوشمزست !

- باشه هي مسخره كن . دوست دارم ببينم تو چجوري آشپزي ميكني .

- آشپزي من حرف نداره .

- حتما هر كي خورده مرده ؟!

- مرسي واقعا يه ساعت داشتم دنبال يه تعريف مناسب واسه آشپزيت ميگشتم . خيلي كمك كردي ممنون .

- اصلا اگه انقدر بده نخور .

- خستگي و گشنگيه ديگه الان آجرم جلوم ميذاشتي ميخوردم .

- پس شبا كه از مطب مياي چيكار ميكني ؟

شونه هاش و با بي تفاوتي بالا انداخت و همينجوري كه نگاهش به بشقابش بود گفت :

- بعضي شبا غذا از بيرون ميگيرم بعضي شبا هم يه چيز ساده ميخورم و ميخوابم .

- خوب چرا برنميگردي خونتون ؟ اونجوري ميتوني غذاهاي گرم خونگي بخوري . تازه مامان و بابا هم پيشتن تنها نيستي .

- ديوونه شدي ؟ دوباره برگردم ؟ ميدوني چند وقته آرزوي همچين زندگي و داشتم ؟

- يعني احساس تنهايي نميكني ؟

با بي تفاوتي شونش و بالا انداخت دوباره گفتم :

- يعني وقتي از بيرون مياي دوست نداري کسي باشه که بياد استقبالت و باهات حرف بزنه ؟

- بدم نمياد يکي استقبالم بياد ولي خوب اگرم نباشه مشکلي نيست . من راحتم .

- تو واقعا انگار از يخ ساخته شدي .

- ممنون از تعريفت

- تعريف نبود . اتفاقا به نظرم خيلي بده . يعني تو هيچ احساسي نداري ؟

چند ثانيه توي چشمام زل زد و گفت :

- آدم آهني که نيستم .

بشقاب خالي غذاش و پس زد و گفت :

- ممنون با اينکه ريخت و قيافه نداشت ولي خوشمزه بود .

بشقابش و برداشت و به آشپزخونه برد . منم غذام و تموم کردم و با کمك هم ميز و جمع کرديم . داشتم ظرفارو ميشستم که صداش و از پشت سرم شنيدم :

- مُوژان چه لباسايي ميخواي با خودت برداري ؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم :

- لباس ؟ براي چي ؟

- گفتم که مامانت سفارشت و کرده اين ٤ روز و خونه ي من بمون .

خيلي جدي گفتم :

– ممنون ولي خودم ميتونم از خودم مراقبت كنم . تو ميتوني با خيال راحت بري .

– مُوژان من اگه پام و از در اين خونه بيرون بذارم اگه نصف شب از ترس بهم زنگ بزني هم نميام نجاتت بدما .

از اين حرفش يكم ترسيدم ولي به روي خودم نياوردم و گفتم :

– همچين ميگه ترس انگار قراره چه اتفاقي بيفته .

سرم و دوباره برگردوندم و مشغول شستن شدم صداش هي نزديك تر ميشد گفت :

– مثلا شايد دزد بياد بعد به اين فكر كن كه تك و تنها توي اين خونه ي بزرگ باشي . تازه اگرم من بيام كمكت تا برسم دزده تورو كشته و رفته .

چقدر بدجنس بود حالا كه شب شده بود داشت اين حرفاي وحشت ناك و ميزد كه من و بترسونه . گفتم :

– لوس نشو رادمهر ميترسم .

دوباره با بي تفاوتي گفت :

– ميل خودته هر جا دوست داري بمون من حقيقت و بهت گفتم . از آشپزخونه داشت ميرفت بيرون با ترس گفتم :

– داري ميري ؟

انگار فهميد كه نقشش گرفته و من و حسابي ترسونده گفت :

– نه حالا هستم به كارت برس .

خیالم راحت شد بقیه ي ظرفهارو هم شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم .
هر چي دنبالش گشتم نبود آخر گفتم :
- رادمهر کجایي ؟
- اینجام توي اتاقت .
اونجا چیکار میکرد ؟ دیگه حسابي باهامون خونه یکي شده بود ! به اتاقم رفتم مشغول دیدن قاب عکسایي بود که به دیوار زده بودم . کنارش رفتم و خودمم به عکسا نگاه کردم از بچگیام عکس داشتم تا همین پارسال . نگاهي به صورتش انداختم لبخند کم رنگي روي لباش نشسته بود نگاهش و از عکسا گرفت و به من دوخت . گفت :
- حاضر نمیشي بریم ؟
- گفتم که نمیام .
- مُوژان حوصله ندارم هر شب با استرس بخوابم . همش ٤ روزه !
من مني کردم و گفتم :
- خوب تو بمون اینجا .
نگاه خونسردي بهم کرد و گفت :
- من خونه ي خودم راحتم .
- خوب منم تو خونه ي خودم راحتم
پوزخندي زد و گفت :
- خوب منم دارم میبرمت خونت !
نگاهش کردم و حرفي نزدم این بار کلافه و عصبي گفت :

- نترس توي اين ٤ روز نميخورمت . پيش من در اماني !

از اينكه فكرم و خونده بود خجالت كشيدم . خوب حق داشتم از كجا معلوم بـه سـرش نزنـه و كـار احمقانه اي انجام نده ؟ البته از رادمهر بعيد بود ولي خوب اونم مرد بود ! ديگه اسـلامم كه دسـت و پاش و نبسـته بود تا با خيال راحـت قبول كنم و برم پيشـش ! زن قـانونيش بودم و ميتونسـت بـدون هيچ عذاب وجداني هر كار دوسـت داره بكنه . اين مامانمم عجب آشـي واسـم پخته بودا ! حالا چي ميشد به اين نميگفتي ؟

سعي كردم به روي خودم نيارم گفتم :

- من از چيزي نترسيدم . فقط توي خونه ي خودم راحت ترم .

از در اتاق داشت ميرفت بيرون گفت :

- ميل خودته من همه حرفارو بهت زدم . الانم ميرم . حوصـله ندارم وايسـم با تو كل كل كنم .

از فكر اينكه تنها بشـم يهو ترسـيدم مخصـوصا با حرفايي كه رادمهر بهم زده بود . تا حالا شبا تنها نمونده بودم خونه . هميشه مامان و بابا بودن مخصوصا شـبا ! نفسـم و پر صـدا بيرون دادم و پيشش رفتم داشت كت اسپرتش و تنش ميكرد كه بره گفتم :

- صبر كن وسايلم و جمع كنم الان ميام .

بدون اينكه صورتش تغييري بكنه گفت :

- تو ماشين منتظرت ميمونم . همه ي درارو قفل كن .

از در بیرون رفت . سریع به سمت اتاقم رفتم و چمدون کوچیکي رو در آوردم . سعي کردم از بین لباسام پوشیده ترینا‌ش و انتخاب کنم . انگار میترسیدم که رادمهر وسوسه بشه و کاري بکنه که بعدا جفتمون پشیمون شیم . البته از رادمهر بعید بود . انقدر سرد و بي تفاوت بود نسبت به من که اصلا امکان نداشت علاقه اي بهم داشته باشه . آهي کشیدم و دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم با خودم گفتم " خوب سرد باشه که واسه تو بهتره دیگه واسه چي آه میکشي ؟ کرم از خود درخته پس ! بیشتر از رادمهر باید مواظب خودت باشي که دست گل به آب ندي ! والا ! اون از بغل کردنت اونم از حسادتاي الکیت ! "

افکارم و پس زدم . همیشه توي خونه عادت داشتم لباساي راحت و باز میپوشیدم . کلا برام مهم نبود که زم*س*تونه یا تابستون با لباس زیاد خوابم نمیبرد ولي مجبور بودم لباساي بلند بردارم ولي براي اطمینان تاپ و شلوارك قرمز رنگي رو هم با خودم برداشتم . وقتي چمدونم و بستم نگاهي به خونه کردم همه ي چراغارو خاموش کرده بودم . در رو هم قفل کردم و از خونه رفتم بیرون . رادمهر توي ماشین منتظرم نشسته بود چمدون و روي صندلي عقب گذاشتم و خودم کنار رادمهر جا گرفتم .

بدون هیچ حرفي مسیر خونه رو طي کردیم . به خونه رسیدیم . جالب بود که اصلا احساس غربت نمیکردم و یه حس خوبي داشتم از اینکه اونجام .

بلاتکلیف وسط خونه وایساده بودم که رادمهر نگاهي بهم کرد و گفت :

- میتوني توي اتاق اصلي بخوابي . من توي این یکي اتاق میخوابم .

- چرا ؟

- چي چرا ؟ خوب چون از اولم اونجا ميخوابيدم . من خستم شب بخير .

برام جـاي تعجـب داشـــت ! يعني اين همه مدت از اتاق خوابمون اســتفاده نكرده بود ؟ براي چي ؟ هر كســي آرزوش بود توي همچين اتـاق رويـايي بخوابه . بي ذوق !

با هيجان به ســمت اتاق رفتم چمدونم و روي تخت باز كردم و لباس بلندي پوشـيدم . زير پتو خزيدم و چشمام و بستم . ولي غير ممكن بود با اون لباس خوابم ببره . دوباره از جام بلند شــدم ســركي بيرون كشــيدم خبري از رادمهر نبود . ســريع لباســم و با همون تاپ و شــلوارك قرمز عوض كردم و دوباره به تختم برگشــتم . مطمئنـا هيچ موقع بـدون در زدن وارد نميشــد پس لزومي نداشت موقع خواب مراعات كنم .

راحـت خوابم برد حـداقل ميدونســتم كه توي چند قدميم رادمهر خوابيده و هواسش به من هست .

صــبح با صــداي زنگ گوشــيم از خواب پريدم . مامان بود كه طبق معمول هميشه نگران بود با شنيدن صداي خواب آلودم گفت :

- وا خوابي هنوز مُوژان ؟ نگاه به ساعت كردي ؟

- نه مگه ساعت چنده ؟

- ١٢ . پاشــو برو يه چيزي بخور دختر ضــعف ميكني . نيام تهران ببينم پاي چشات سياه شده از بس به خودت گرسنگي دادي .

خندم گرفت گفتم :

– نه مادر من . غذا هم ميخورم چشم .

– ديشب كه نترسيدي مادر ؟ خوب خوابيدي ؟

تازه يادم افتاد كه مامان هنوز نميدونه من خونه ي رادمهرم . دوست نداشتم از حضورم توي خونه ي رادمهر برداشت بدي بكنه . ولي بالاخره نميشد پنهان كرد و بايد بهش ميگفتم :

– ديشب رادمهر اومد دنبالم من و آورد خونه ي خودش .

مامان كه انگار فكر ميكرد اشتباه شنيده شوكه شد ولي بعد خيلي استقبال كرد و گفت :

– خدا خيرش بده . بهتر مادر ميخواستي بموني تنها تو خونه كه چي بشه ؟ الانم رادمهر خونست ؟

– نميدونم تازه با زنگ شما بيدار شدم .

– عجب دختر تنبلي بار آوردما پاشو يه آبي به دست و صورتت بزن . مُوژان من بايد برم دوباره بهت زنگ ميزنم نبينم دوباره بگيري بخوابي ها .

مامان و از بيداري كاملم مطمئن كردم و گوشي رو قطع كردم . لباسام و عوض كردم و از اتاق بيرون رفتم . سركي توي اتاق رادمهر كشيدم تختش مرتب بود و خبري ازش نبود .

با خيال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه ي مفصلي خوردم . روي مبل لم دادم و كتابي رو كه با خودم آورده بودم و خوندم . تلفن خونش زنگ خورد نميدونستم بايد جواب بدم يا نه . صداي زنگ تلفن بدجوري روي اعصابم بود . دل به دريا زدم و به سمت تلفن رفتم :

- بله ؟

چند لحظه اي سکوت بود دوباره گفتم :

- الو ؟

- سلام .

جلوي دهنم و گرفتم کـه جيغ نزنم . احســان بود . عجـب گندي بالا آوردي مُوژان حالا ميمردي تلفن و جواب نميدادي ؟ با کمي مکث جواب سـلامش و دادم . گفت :

- خونه ي رادمهري يا من اشتباه شماره رو گرفتم ؟

از توي لحنش هيچي معلوم نبود . نميفهميدم ناراحته يا خوشحاله يا متعجبه . فقط سردي و جديت و از توي صداش حس ميکردم . گفتم :

- نه درست گرفتي من خونه ي رادمهرم .

- روابط حسنه شد ؟ ديگه جشن نميگيري ؟

لحنش نيش دار بود . اينجور حرف زدن از احســان بعيد بود . اين چه رفتاري بود ؟ به هر کسي هم که بايد جواب پس ميدادم مطمئن بودم که اون شخص هيچ وقت نميتونه احســان باشــه چون خودشــم يه پاي اين قضــيه بود . يه جورايي مقصر بود توي به هم خوردن عروسي من . با حرص گفتم :

- اي بد نيست روابطمون بالاخره بايد به هر چيزي زمان داد .

براي اولين بار بود که ميخواسـتم حرص احسان و در بيارم . لحن نيش دارش بدجوري حرصم و در آورده بود . پوزخندي زد و گفت :

- خيلي خوبه . من فكر كردم رادمهر امروز خونست ولي مهم نيست شماره ي گوشيش و ميگيرم . خداحافظ .

خداحافظي كردم ازش و همونجا روي مبل ولو شدم . اين ديگه چه مرگش بود ؟ اين روزا هر كي به من ميرسيد جني بود ! نه به رادمهر كه خوش اخلاق و مهربون شده بود نه به احسان كه نيش دار حرف ميزد و تيكه مينداخت .

ولي چرا بايد فكر كنه امروز رادمهر خونست ؟ اصلا امروز چند شنبست ؟ يكم فكر كردم و يادم افتاد كه امروز پنجشنبست و رادمهر مطب نميرفت . پس از صبح تا حالا كجاست ؟ اول خواستم بيخيال از كنار اين فكر رد بشم ولي هر كاري كردم نشد انگاره يه خوره به جونم افتاده بود . ميتونستم به بهونه ي اينكه احسان كارش داشته بهش زنگ بزنم . سريع تلفن و برداشتم و شماره ي موبايلش و گرفتم بعد از ۳ تا بوق صداش و كه رنگي از خنده توش معلوم بود و شنيدم :

- بله ؟

با كنجكاوي و شك گفتم :

- سلام . خوبي ؟

- سلام ممنون تو خوبي؟

لحنش دوباره جدي شده بود تشكر كردم دوباره گفت :

- كاري داشتي ؟

منظورش اين بود كه سريع حرفت و بزن و قطع كن . با دلخوري گفتم :

– اگه کار نداشـتم که زنگ نمیزدم . احسـان الان زنگ زد خونه کارت داشت فکر کنم .

کمي مکث کرد و گفت :

– باشه بهش زنگ میزنم . دیگه کاري نداري ؟

– بدون توجه به حرفش که سعي داشت دست به سرم کنه گفتم :

– مطب نیستي ؟

خیلي جدي گفت :

– نه با دوستام ناهار اومدم بیرون . خونه میبینمت فعلا .

قبل از اینکه کاملا گوشـي قطع بشه صداي خنده ي چند تا زن و مرد و شنیدم . پس حسـابي هم جمعشـون جمع بود ! اصـلا به من چه . دوباره روي مبل ولو شـدم و کتابم و توي دسـتم گرفتم ولي هر کار میکردم نمیتونسـتم روي نوشـته ها تمرکز کنم . یه ریگي تو کفشش بود که همش میخواست من و دك کنـه . از خودراضـي فکر کرده کشـته مردشـم حتما که بهش زنگ زدم . با حرص کتاب و روي مبل پرت کردم و به سـمت اتاق رفتم و همه ي حرصم و سـر در بـدبخـت خـالي کردم . محکم بـه هم کوبیدمش حتي از صـداش خودمم ترسـیدم و تقریبا از جا پریدم . خودم و روي تخت انداختم و ساعدم و روي پیشـونیم گذاشـتم به سقف خیره شدم . دلم میخواست به حال خودم گریه کنم . حالا نه رادمهرو داشـتم و نه احسـان و . کلافه بودم . تنهاي تنها گیر افتاده بودم .

نميدونم شـايد انتظار داشتم رادمهر برخلاف كارايي كه من باهاش كرده بودم باهام بازم مهربون باشــه و دوســتم داشــته باشــه ! مُوژان خيلي احمقي . چه انتظـاراتي داري . همين كـه انقـدر خوب و فهميدســت كه كارت و به روت نميـاره بايد بري خدا رو شــكر كني . دلم با اين حرفا آروم نميگرفت . همش فكرم پيش رادمهر و اون قرار ناهار كذاييش بود . ســاعت حدوداي ٦ بود كه بالاخره صداي چرخش كليد و شنيدم و بعد صداي رادمهر و :

- مُوژان . كوشي ؟ مُوژان .

چـه عجـب بالاخره آقا رضــايت دادن از پيش دوســتاشــون دل بكنن ! اول خواسـتم جوابي بهش ندم ولي بعد با خودم گفتم شايد با خودش فكر كنه كه من حســادت كردم و ناراحت شــدم . از جام بلند شــدم و از اتاق بيرون رفتم بدون هيچ حرفي جلو رفتم با ديدن قيافه ي اخمو و تو هــم گفت :

- سلام . خواب بودي ؟

- نه دراز كشيده بودم .

دلم نميخواســت جوابش و بـدم ولي خوب چاره اي نبود . رادمهر فقط براي چند ثانيه نگاهم كرد و بعد خيلي بي تفاوت از كنارم رد شـد و به اتاقش رفت . به ســمت مبل رفتم و كتابم و از روش برداشــتم و دوباره مشــغول خوندن شـدم . حداقل اينجوري نشـون دادم ! رادمهر لباساش و عوض كرده و برگشته بود سركي توي آشپزخونه كشيد و گفت :

- ناهار چي خوردي ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

– صبحانه دير خوردم ميلي به ناهار نداشتم ديگه .

رادمهر هم حرفي نزد و روي مبل كناري من لم داد و تلويزيون و روشـــن كرد . حرصـم گرفت حتي براش گرسنگي منم مهم نبود . زير چشمي حركاتش و نگاه كردم مثل هميشه خونسرد بود . روش و به طرف من برگردوند و گفت :

– به جز احسان امروز كسي ديگه خونه زنگ نزد ؟

انگار من منشـي خصوصيش بودم . البته حرف زياد بدي هم نزده بود ها ولي خوب من چون عصـبـاني بودم كلا هر لحظه امكان داشـــت الكي دعوا راه بندازم ! گفتم :

– روزايي كه من خونت نبودم چجوري ميفهميدي كســي زنگ زده بهت يا نه ؟

اين حرفـارو همينجوري با خونســردي بدون اينكه نگاهي بهش بندازم گفتم ولي زير چشمي نگاهم بهش بود . اخماش و تو هم كرد و گفت :

– چطور ؟ انقدر برات سنگينه كه به اين سوالم جواب بدي ؟

با بي تفاوتي گفتم :

– نه سـخت نيسـت فقط خواستم بگم من منشي شخصيت نيست فرض كن مُوژاني توي خونت نيست .

كارد ميزدي خونش در نمي اومد . دلم خنك شـــده بود حســـابي خنده هاي ســـر ناهار و از دماغش در آورده بودم . داشـــتم از روي مبل بلند ميشـــدم كه دسـتم و گرفت و كشـيد دوباره پرت شدم روي مبل عصباني نگاهش كردم و گفتم :

– ديوونه شدي ؟ اين چه كاريه .

– حس كردم زيـادي ليلي بـه لالات گـذاشـتم فكر كردي هر تيكـه اي كـه خواسـتي ميتوني بارم كني و منم حرفي نزنم . ببينم تو حرف حسـابت چيه ؟ اصلا معلومه چي ميخواي ؟

من مثل خودش عصباني گفتم :

– من حرف حسـابم چيه ؟ تو بگو حرف حسـابت چيه كه وقتي يكي بهت زنگ ميزنه فقط ميخواي دكش كني .

بـالاخره خودم و لو داده بودم لعنـت بـه دهن لقـت مُوژان . نيشـخندي زد و گفت :

– آها پس خانوم به خاطر برخورد ظهر من ناراحتن .

– ناراحت ؟ هه ! نه كارات ارزش ناراحت شـدن نداره . فقط خواسـتم بهت بگم كه يادت باشه با كي داري چجوري حرف ميزني .

از كوره در رفت از جاش بلند شد و گفت :

– مثلا با كي دارم چجوري رفتار ميكنم ؟! با كسـي كه به خودش اجازه ميده حتي توي جمع هر رفتـاري بـا من بكنـه ؟ خيـال نكن اين همـه مـدت كـه سـكوت كردم و چيزي نگفتم بـه خـاطر اين بوده كه همه ي اتفاقاي شـب عروسـي يـا قبلش يـادم رفتـه ! اگه من چيزي نميگم يا به روت نميارم دليلي نميشـه كـه تو هر روز پررو تر و گسـتـاخ تر بشـي فهميدي ؟ وقتي كه روز عروسـي زير همـه چي زدي يعني اتفاقايي كه بعدش هم قراره بيفته رو قبول كردي . گوشـت با منه مُوژان ؟ به جاي اينكه بشـيني و يه موضـوع كوچيك و

wWw.Roman4u.iR

واســـه خودت هي بزرگ كني و حـال من و بگيري بهتره زودتر فكر كني و جفتمون و از اين منجلابي كه توش گير كرده بوديم نجات بدي .
حرفاش و زده بود و عصـبانيتش خالي شـده بود . ازم دور شـد و به سـمت اتاقش رفت . همينجوري اونجا نشـسـته بودم . انگار مغزم قفل شـده بود . بالاخره يه جايي اونم كم مي آورد !
تقصـير خودم بود حق و بهش ميدادم. اگه الان عروسي رو به هم نزده بودم و سـر خونه و زندگيم بودم حق نداشـت با هر كسي كه دلش ميخواد بره اين ور و اون ور و منو بي خبر بذاره . توي چشـمام حلقه ي اشـك نشـسته بود . اون از برخورد احسـان اينم از رادمهر . دلم ميخواسـت يـه جـايي برم و با تمام وجود داد بزنم . از جام بلند شـدم . روم نميشـد ديگه توي چشـماي رادمهر نگـاه كنم . نگاهي به در بسـته ي اتاقش كردم و به سـمت اتاقم رفتم . روي تخت خوابيدم و به اشـكام اجازه دادم روي گونه هام بيان . انقدر رادمهر اين مدت خوب بود كه انگار ازش انتظار نداشتم باهام اينجوري حرف بزنه .
اشـكام بند نمي اومد . همش با دسـتمال سـعي ميكردم مانع ريزششون بشم ولي وقتي حرفاي رادمهر يادم ميومد با شـدت بيشتري اشكام سرازير ميشد . بـا برخوردي هم كـه امروز از احسـان ديـده بودم بيشـتر خودم و بـه خاطر حمافتم سرزنش ميكردم .
داشـتم از گرسـنگي ضـعف ميكردم ولي دوسـت نداشتم از اتاق بيرون برم . نگـاهي به سـاعت كردم ١٠ بود ولي خبري از رادمهر نبود انگار اونم از زور ناراحتي تنهايي و سكوت اتاقش و ترجيح ميداد .

تاپ و شـــلوارکم و پوشـــیدم و ســـعي کردم بخوابم انقدر گریه کرده بودم که بدون دردسر به خواب رفتم .

مـدام خوابـاي آشـــفتـه میـدیدم . احســـان و میدیدم که بلند بلند میخندید و رادمهر کـه مدام روش و ازم میگرفت انگار باهام قهر بود . توي خواب همش التماســش میکردم که من و ببخشــه ولي به حرفام گوش نمیداد و بدون اینکه بهم توجهي کنه رفت . احسان نزدیکم اومد و مچ دستشو دور گردنم انداخته بود و داشـت سعي میکرد که خفم کنه . یهو از خواب پریدم . دستم به طرف گلوم رفت انگار واقعا داشـتم خفه میشـدم . گلوم خشـك شـده بود و روي صـورتم عرق سـرد نشسـته بود احسـاس سـرماي شدیدي میکردم . ترسیده بودم ولي نمیتونســتم از جام تکون بخورم . هر لحظه بیشــتر لرز میکردم از جام بلند شـدم و شـلوار بلند و پلیور گرمي پوشـیدم . دوباره زیر پتو خزیدم ولي بازم ســردم بود از همه بدتر این بود که مدام صـــحنه هاي خواب جلوم میومد و نمیتونسـتم بخوابم روي تختم نشـستم و پتو رو دور خودم پیچیدم با ترس نگاهي به اطراف کردم . صـــداي باز و بســته شـــدن دري رو شـــنیدم . رادمهر بود یعني ؟ خوب معلومـه جز من و اون کي دیگـه توي خونـه بود . با صـدایي که به زور در میومد سـعي کردم صداش کنم . انقدر ترسیده بودم که فقط دوسـت داشـتم یکي کنارم باشـه . صدام و حتي خودمم به زور میشنیدم دوباره سـعي کردم این بار بلند تر از قبل صـدا زدم . بعد از چند بار صدا زدن نـاامیـد شـــده بودم خبري از رادمهر نبود . بیشـــتر پتو رو بـه خودم پیچیدم . صـداي دسـتگیره ي در اومد سـریع نگاهم و به سـمت در چرخوندم با دیدن

رادمهر که با احتیاط وارد اتاق میشـد انگار دنیارو بهم دادن از جام بلند شـدم و بي توجـه بـه سـرمايي که همه ي وجودم و گرفته بود به آغوشـش پريدم . رادمهر از اين حرکتم شـوکه شـده بود ولي بعد از چند ثانيه که ديد قصد جدا شدن ازش و ندارم اونم دستاش و دورم حلقه کرد و آروم گفت :

- مُوژان خوبي؟ چي شده ؟ ترسيدي ؟

جواب من فقط گريه بود و گريه . نميدونسـتم از اين ناراحت بودم که احسان داشـت خفم ميکرد يا اينکه رادمهر تو خواب بهم محل نميذاشـت . ولي هر چي کـه بود گريـه اجـازه نميـداد کـه حرفي بـه رادمهر کـه نگران من و توي آغوشـش گرفته بود بزنم . بالاخره رادمهر من و به سـمت تخت برد و اونجا نشوند ازم يکم فاصله گرفت و سرش و به طرفم خم کرد گفت :

- چي شده مُوژان ؟ خواب بد ديدي ؟

تنها تونستم با سر حرفش و تاييد کنم .

دستش و جلو آورد و اشکاي روي گونم و با سر انگشتاش گرفت و گفت :

- من اينجام . از هيچي نترس پيشت ميمونم .

انگار حرفاش آرومم کرد . بودنش کنارم دلگرمم ميکرد .

دستام و توي دستش گرفت و با تعجب گفت :

- چرا انقدر سردي ؟ حالت خوبه ؟

دوبـاره فقط سـرم و تکون دادم . کمـك کرد تـا برم زير پتو . مثـل بـاباهـاي مهربون پتو رو تا چونم کشـيد بالا و برگشت که بره با ترس گوشه ي شلوارش و گرفتم و با التماس نگاهش کردم آروم و با صداي پر بغض گفتم :

- نرو .

لبخند مهربوني بهم زد و دستم و فشرد گفت :

- برميگردم ميرم يه ليوان آب برات بيارم . الان ميام مُوژان .

با نارضايتي دستم و ول كردم و گذاشتم كه بره . رادمهر سريع رفت و برگشت . ليوان آب و به لبام نزديك كرد و گفت :

- بخور يكم ريلكست ميكنه .

يكم از آب و خودم و رادمهر ليوان و روي عسلي كنار تخت گذاشت . نگاهي بهم كرد و گفت :

- دراز بكش سعي كن بخوابي .

- نميتونم .

با بغض حرف ميزدم ميترسيدم دوباره اون خواب سراغم بياد . رادمهر دوباره لبخندي بهم زد و گفت :

- من اينجام باشه مُوژان ؟ چشمات و ببند و سعي كن بخوابي .

نميدونم چرا انقدر شكننده و ترسو شده بودم . اشكي كه توي چشمم حلقه زده بود حالا روي گونه هام جاري شده بود . رادمهر با ديدن اشكام انگار دگرگون شد نزديكم اومد و ب*و*سه اي به روي پيشونيم كاشت بعد به سمت ديگه ي تخت اومد و زير پتو خزيد . هيچ اعتراضي نكردم . واقعا به بودنش احتياج داشتم . راز كشيد و دستش و تكيه گاه سرش كرد . همينجوري كه به من نگاه ميكرد گفت :

- حالا با خيال راحت بخواب . از هيچي هم نترس .

با حرفش آروم تر شـدم .چشـمام و بستم و سعي کردم بخوابم . حس ميکردم که با دستاش داره موهام و نوازش ميکنه . چيزي طول نکشيد که خوابم برد . صـبح با نور آفتابي که ميومد تو اتاق چشمام و باز کردم . اطرافم و نگاه کردم و از ديدن رادمهر کنارم جا خوردم بعد کم کم ياد ديشب افتادم . وقتي خواب بود چقدر آروم بود . به سـمتش برگشـتم و نگاهش کردم . از اينکه کنارم بود احسـاس امنيت ميکردم . سعي کردم احساس خوبم و ربط بدم به اينکه اون شـوهرمه و طبيعتا بايد کنارش احسـاس امنيت و آرامش بکنم . ياد صـورتش افتـادم کـه ديشـــب چقـدر مهربون بود . چقـدر با حرفاش آرومم کرده بود . همينجوري محو صورتش بودم که همونجوري با چشماي بسته گفت :

- صبح بخير . ديدات و زدي ؟

يه لحظه ترسيدم . جيغ کوتاهي کشيدم که چشماش و باز کرد گفتم :

- بيدار بودي ؟

سـرش و به نشـونه ي آره تکون داد . دستپاچه شدم مثل دزدي که وقت دزدي مچش و ميگيرن شده بودم گفتم :

- پس چرا چيزي نگفتي ؟

شونه هاش و بي تفاوت بالا انداخت و دوباره زل زد بهم گفت :

- حالا چي و داشتي انقدر دقيق نگاه ميکردي ؟

سعي کردم خودم و نبازم :

- تو که چشمات بسته بود از کجا انقدر مطمئني که تورو نگاه ميکردم ؟

- من باهوشم .

– هه ! اگه تو باهوشي پس لابد منم شجاعم !

خنديد و گفت :

– توي شـجاعتت كه شـكي نيست . ديشب بهم ثابت شد ! من موندم كه اگه تو توي خونه ي خودتون بودي ميخواسـتي كي و صدا كني بياد پيشت بخوابه ؟

دندونام و با حرص روي هم فشـار دادم و بالشم و برداشتم پرت كردم طرفش جاخالي داد و از جاش بلند شد گفت :

– حقيقت تلخه قبول كن .

به ظاهر خودم و دلخور نشـون دادم و از روي تخت بلند شدم . رادمهر دوباره روي تخت دراز كشيد و گفت :

– كجا با اين عجله حالا ؟ بودي ؟ سانس دوم خواب و نميموني ؟

بعد خنده اي كرد چقدر خودم و ضـعيف نشون داده بودم . حالا واسم دست ميگرفت كه ترسـو ام حالا دروغ چرا يكم ترسـو كه بودم ولي ديگه نه تا اين حد كه رادمهر فكر ميكرد !

صـبح خوبي بود . خوشـحال و سـرحال آبي به دسـت و صـورتم زدم و ميز صـبحانه رو چيدم . رادمهر و صـدا زدم ولي خبري ازش نبود دوباره به سمت اتاق رفتم ديدم چشـماش و بسـته و خوابيده . افكار شـيطاني به سـرم زد آروم آروم به تخت نزديك شـدم و روش نشـسـتم يكي از پر هاي گلسـرم و كندم و دستم و به سمت بينيش بردم ولي تا خواستم حركتي بكنم يهو من و تو بغلش گرفت ترسيدم جيغي كشيدم كه گفت :

wWw.Roman4u.iR

- باز يادت رفت كه من باهوشم ؟

- واي رادمهر ولم كن استخونام خورد شد .

- امكان نداره شيطوني كردي حالا بايد تلافيشم ببيني فكر كردي الكيه ؟

- رادمهر ولم كن .

- عذر خواهي كن تا ولت كنم .

- عذر خواهي ؟ عمرا .

فشار دستاش و يكم بيشتر كرد ناخود آگاه گفتم :

- ببخشيد ببخشيد .

خنده اي كرد و گفت :

- حالا شد

حلقـه ي بازوانش و شـــل تر كرد و منم ســـريع از توي بغلش بيرون اومدم .

كش و قوسي به تنم دادم و گفتم :

- بيا بريم صبحانه بخوريم .

سريع از روي تخت بلند شد و گفت :

- بريم خيلي گشنمه .

با خنده به ســمت ميز صبحانه رفتيم . بينمون خبري از كدورت ديشب نبود . فقط خوشـي بود و خوشي . يه لحظه از ذهنم گذشت " كاش ميشد هميشه با هم اينجوري بوديم .

ســر ميز صـبحانه رادمهر مدام ســربه ســرم ميذاشــت . دوباره با اين رفتارش شرمندم كرد . چقدر خوب بود . يعني من لياقتش و داشتم ؟

بعـد از صـــبحانه جفتمون کنار هم روي راحتياي توي حال ولو شـــديم چند وقتي بود که دلم ميخواســت دوستانه بشينم و باهاش حرف بزنم . ولي انقدر هميشــه با هم توي جنگ بوديم که نميشد . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که به تلويزيون خيره شده . بدون اينکه نگاهم کنه گفت :

- چيزي شده ؟

بدون اينکه دستپاچه يا هل بشم گفتم :

- نه چطور ؟

- آخه خيره شدي به من !

- يه سوال داشتم .

به سمتم برگشت و با تعجب گفت :

- سوال ؟ بپرس .

بالاخره دل به دريا زدم و پرسيدم :

- چرا تو اومدي خواســتگاري من ؟ تا اونجايي که روز خواســتگاري نشــون دادي معلوم بود که راضي نيستي .

رادمهر کمي مکث کرد و گفت :

- اونوقت من اين و بهت بگم تو چي بهم ميگي که به دردم بخوره ؟

- خوب منم دليل قبول کردن خواستگاريت و بهت ميگم .

رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- اونو که خودم ميدونم . يه چيز جديد تر بگو .

- تو از کجا ميدوني ؟

- من باهوشم !

- امروز قرص خودشيفتگي خوردي ؟! جدي ميگم از کجا فهميدي ؟

- تابلو بودي .

- تو ناراحتي ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نـه اوايـل نـاراحت نبودم . يه جورايي حس خاصـــي داشـــتم . يه جور بي تفاوتي . ولي الان واقعا نميدونم چه حسي دارم

از حرفش جا خوردم گفتم :

- يعني چي بي تفاوت بودي ؟ من و مسخره ميکني ؟

نگاه جديش و بهم دوخت و گفت :

- به قيافه ي من ميخوره که مسخرت کنم ؟ جدي گفتم .

- زود باش توضيح بده من اصلا حرفات و نميفهمم !

رادمهر يکم مکث کرد و گفت :

- ببين من چند سـالي بود که ميخواستم م*س*تقل بشم . نه که بگم با مامان يا بابا مشـکلي داشـتما نه . ولي دوســت داشـتم توي خونه ي خودم باشـم . تنهايي و سـکوت و دوست داشتم . من به مامان و بابا اين و گفتم . بابا حرفي نـداشـــت ولي مـامان حســـابي جوش آورد و موافقت نکرد . بعد از يه مدتم گفت فقط زماني بهت اجازه ميدم بري ســـر خونه ي خودت که ازدواج کرده باشـي ! اگه ميخواستم ميتونستم بدون اينکه بهش بگم برم سر خونه ي خودم ولي دلم نميومد دلش و بشـکنم . به هر حال کلا منتفي شـد اين بحثا . تورو

هم ميديدم كه همش دور و بر احسان ميچرخي و يه نگاهاي خاصي بهش ميندازي . يه جورايي برام ثابت شده بود كه عاشق احساني . ولي خوب احسان از جايي كه كلا سرش جايي گرم بود توجهي به نگاهاي دور و اطرافش نداشت . چند بار خواستم باهات حرف بزنم و بگم كه احسان چجوريه ولي هر بار گفتم به من چه ! خلاصه اينكه مامان توي تولد احسان تو و خانوادت و ديد . اون شب وقتي اومديم خونه مامان انقدر از تو و خانوادت گفت كه ديگه صداي من در اومد ولي مامان خيلي مشتاق بود باهاتون رابطه برقرار كنه بعد از يه مدت اين رفت و آمدا شكل گرفت و تقريبا هر هفته ديگه ميديدمت . مامان بعد از هر مهموني مخ مارو ميخورد انقدر ازتون تعريف ميكرد . نميدونم يهو چي شد كه پيشنهاد داد بيايم خواستگاري تو . اول از اين پيشنهادش خندم گرفت چون تابلو بود كه تو قبول نميكني و بيشتر مثل يه بازي ميمونه اين كار ! اولش هي مخالفت كردم ولي نميدونم چي شد كه يهو نظرم عوض شد و گفتم بريم خواستگاري . وقتي اومديم خونتون همه چي مثل يه شوخي بود برام . بعد از اينكه قرار شد بهمون جواب بدين ديگه برام يه موضوع واضح بود كه قبول نميكني . چون مطمئن بودم كه عاشق احساني . ولي وقتي شب اومدم خونه و مامان بهم گفت تو قبول كردي دم در خشكم زد از تعجب . نميتونستم ببينم توي اون سرت چي ميگذره ولي هر چي كه بود مطمئن بودم احساسي در كار نيست و هر چي هم هست جوابت ربط به احسان داره . بعد از اينكه جواب بله رو ازت گرفتيم انقدر شوكه بودم و احساساي مختلف داشتم كه حتي يادم رفت

wWw.Roman4u.iR

به احسـان بگم انگار احسان از خودتون شنيده بود يه روز اومد مطب و داد و بيـداد راه انـداخت كه چرا بدون اينكه به اون حرفي بزنم رفتم خواسـتگاري دختر عموش انقدر اون چند روز افكارم درگير بود و بي حوصـله بودم كه منم سـرش داد زدم . بعـد از اين همه سـال دوسـتي با هم دعوامون شـد درك نميكردم كه از چي ناراحته . ميدونسـتم كه احسـاسـي بهت نداره ولي دليل اين رفتـاراش و هم نميفهميـدم . بالاخره بعد از يه دعواي مفصـل از پيشـم رفت و تا مدتها نديدمش و خبري هم ازش نداشـتم . نميدونم چرا از همون اول يه حسـي بهم ميگفت اين ازدواج منتفيه ! بعد از اينكه سـر سفره ي عقد ديدم كه نگاهت به احسـانه يه جورايي برام معلوم شـد كه دليلت براي ازدواج با من احسـانه . ولي فكر نميكردم انقدر بچه باشـي كه به خاطر احسـان و تحريك كردن حسـادتش بخواي زن من شـي و با آينده ي جفتمون بازي كني .

وقتي روز عروسـي رفتم آرايشـگاه دنبالت و گفتن كه رفتي اصلا جا نخوردم . گفتم كه يه جورايي برام روشـن شـده بود كه تو نميموني . به خاطر خودم كه نه ولي به خاطر مامان و بابا و آبروشـون دنبالت گشـتم حتي تا خونتونم رفتم ولي خوب اثري ازت نبود . ديگه مجبور شدم برگردم و خبر و به بقيه بدم .
بعد از عروسـي يه جورايي به نفعم شـد چون اسـتقلالي رو كه ميخواسـتم به دسـت آوردم . به هم خوردن جشـنمون ناراحتم نكرد . البته نميشـد گفت كه اصـلا ناراحتم نكرد . بالاخره من يه مردم . قانونا شوهرت بودم . از فكر اينكه تو عاشـق يكي ديگه بودي عذاب ميكشـيدم كه من و هم بازي دادي . الان

دارم اینـارو بهت میگم که بتونم ببخشـــمت و همه چي و از نو شـــروع کنم . این حســـي کـه توي خودم و ریختم داره عـذابم میـده . حق توئـه کـه بدوني احساس من چیه .

تقریبا میشـــه گفت ۲ بار دیگه احســـان و دیدم . بار اول ســـرد و بي تفاوت از کنار هم گذشـــتیم هي از خودم میپرســـیدم کار اشـــتباهم کجا بوده ؟ من که عروسـیمم به هم خورد پس احسـان از چي انقدر ناراحته ؟ حتي یه بار شـك کردم که نکنه واقعا عاشقت بوده و من تورو از چنگش در آوردم ؟

بار دوم و خودم رفتم شـــرکت احســـان دقیقا روز بعد اون شـــبي که خونتون دیدمش . باید میرفتم باهاش حرف میزدم . احسـان صمیمي ترین دوستم بود حاضـر نبودم با این چیزا این دوستي و از دست بدم . وقتي من و دید اخماش و تو هم کرد و گفت اونجا چیکار میکنم . اگه به خاطر دوســـتیمون این همه مـدت نبود مطمئن بودم کـه من و از اتـاقش پرت میکنه بیرون ولي من جدي وایسـادم و گفتم باهات حرف دارم . بالاخره راضـي شد که باهام حرف بزنه . بهش گفتم چت شـده ؟ از بعد عروسـي باهام سرد شدي ؟ اونم گفت نسبت به مُوژان حس برادرانه دارم . وقتي شـنیدم تو رفتي خواســتگاریش اونم بدون اینکـه بـه من بگي . بعد هم که لحظه ي آخر همه چي و فهمیدم ســـرخورده شـــدم . نمیدونم تا چه حدي حرفاش راســـت بود ولي جوري حرف زد که یه جورایي من و قـانع کرد کـه علاقه اي این وســـط نبوده و فقط به خاطر همون دلایلي که بهم گفته ناراحت بوده . دیگه این شـد که روابط من و احسان بهتر شد . البته نه به اندازه ي قبل ولي باز بدك نیست روابطمون .

از شـنيدن حرفاي رادمهر شـوكه شدم . ميدونستم احسان علاقه اي بهم نداره ولي اينكه از زبون رادمهر هم بشـنوم و اين مطمئنم كنه خيلي برام سخت بود . اشـك توي چشمام حلقه زد . مردن عشقم و داشتم جلوي چشمم ميديدم . انگار ضـربه ي آخري بود كه به احسـاسـاتم زده بود . همون جا براي هميشه احسـان و توي قلبم كشـتم و دفنش كردم . من به خاطرش همه ي زندگيم و قمـار كردم ولي اون چي ؟ بعـد از اين همـه مدت بايد به خودم مي قبولوندم كـه همش عشـق يـه طرفـه بوده و اون همـه نگـاهـاي مهربون يـا كادوهاي مختلفي كـه برام ميخريـد يا حمايتاش همه برادرانه بوده ؟ پس چرا باهام پاي تلفن اونجوري حرف زد ديروز ؟ قلبم شـكسته بود ولي به روي خودم نياوردم .

رادمهر موشـكافانه نگاهم ميكرد . انگار ميخواسـت تاثير حرفاش و از توي نگاهم بخونه . سعي كردم به خودم مسلط باشم گفتم :

- خوب نگفتي الان حست چيه ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- واقعا الان نميدونم حسم چيه !

- مگه ميشه ؟

- اگرم بدونم حسم چيه فعلا بهت ربطي پيدا نميكنه .

اين و بـا لحن شـوخ گفـت و از جاش بلند شـد همونجوري كه به سـمت آشپزخونه ميرفت گفت :

- مُوژان ناهار چي ميخوري ؟

- براي من فرق نداره .

حالا صداش از توي آشپزخونه ميومد :

- من نـاهار و درســت ميكنم . نميخوام به اين زودي با خوردن دســتپختت بميرم .

جوابي ندادم . بلند شـدم و به سـمت اتاق رفتم . دلم ميخواسـت توي تنهايي اتـاقم خودم و حبس كنم . خيلي از خودم ناراحت بودم . چقدر احمق بودم . زندگي خوبي رو كه ميتونسـتم با رادمهر داشـته باشـم و فداي احسـاسـات نا معلوم احســان كردم . براي خودم آرزوي مرگ ميكردم . يـه لحظـه خودم و جـاي رادمهر گـذاشــتم . بيچـاره رادمهر چـه زجري رو بهش دادم . چقـدر اذيتش كردم . خدا كنه من و ببخشــه . واقعا لياقت رادمهر كســي بهتر از من بود .

دلم ميخواســت زمـان بـه عقـب برگرده تـا حماقتام و بتونم جبران كنم . تازه فهميده بودم كه سـوگند چي ميگفت . كاش به حرفش گوش ميدادم . سـرم و توي بـالش فرو كردم و از تـه دلم زار زدم . بـه خـاطر مرگ عشــقم بـه خاطر زجرايي كه به رادمهر دادم و به خاطر كارايي كه قبلا كرده بودم .

نميدونسـتم رادمهر هنوزم من و ميخواسـت يا انتظار داشت بعد از اين مدت من بگم همه چي تمومه ؟ خودم چي ؟ دوســت داشــتم باهاش باشــم ؟ " معلومه كه دوست داشتم بهتر از رادمهر بايد از كجا پيدا ميكردم ؟"

تصـميم گرفتم قوي باشم تا بتونم رابطمون و بسازم دوباره از روي تخت بلند شـدم و صـورتم و شـسـتم . انگار يه مُوژان ديگه شده بودم . محكم و قوي از

اتـاق بيرون رفتم . رادمهر مشـــغول پختن كتلـت بود . ديدن رادمهر مغرور و جدي توي قالب يه آشـــپز خيلي خنده دار بود . لبخندي روي لبم نشـــوندم و كنارش وايسادم سركي توي ماهي تابه كشيدم و گفتم :

- اين و بخوريم ميميريم ديگه نه ؟

لبخند محوي زد و گفت :

- نه تا ۱ سال بيمه ي عمر ميشي !

نيشـگوني از بازوش گرفتم از جاش پريد و دسـتش و روي بازوش گذاشـت گفت :

- آخ آخ آخ آخ . نكن اينجوري . باز دوباره دلت ميخواد تلافي كنم ؟

لبخند زدم و گفتم :

- نه شوخي كردم من تسليمم !

اونم لبخنـد زد و چيزي نگفت . ســيب زميني هارو ســرخ كرد و توي ديس كشيد . دستم و جلو بردم تا يه دونه اش و بردارم كه زد روي دستم و گفت :

- ناخونك زدن ممنوع .

اخمام و تو هم كردم و گفتم :

- آي دستم . خوب گشنمه . ۱ ساعته داري ناهار ميپزي .

- ببخشيد كه وظيفه ي تورو من دارم انجام ميدم .

دستم و از دور نشونش دادم و گفتم :

- باز نيشگونت ميگيرما .

- منم وايميستم حتما نگات ميكنم .

– رادمهر بدو گشنمه .

– همين الان صبحانه ي مفصل خوردي انقدر شكمو نباش . دختراي هم سن تو الان تو فكر رژيمن همش .

اخم كردم و گفتم :

– من لاغرم احتياج به رژيم ندارم .

– به جاي اينكه وايسي غر بزني برو ميز و بچين .

با غر غر ميز و چيدم . سعي ميكردم خودم و خوشحال نشون بدم تا از حالم بويي نبره . ولي نگاهاي مشكوكش و روي خودم و حس ميكردم . ازش ممنون بودم كه ديگه سوالي ازم نپرسيد .

ناهار و توي سكوت خورديم و هر كس به اتاق خودش رفت . حس بدي داشتم . عذاب وجدان بدي همه ي وجودم و گرفته بود احسان تقصيري نداشت ولي ازش بدم اومده بود . اون نگاهاش اون حرفاش داشتم ديوونه ميشدم .

كاش رادمهر اين حرفارو زودتر بهم ميگفت شايد چشمام باز ميشد . ولي مگه صد بار همينارو سوگند بهم نگفته بود ؟ خدايا فقط ۱ بار ديگه بهم فرصت بده تا همه چي رو درست كنم فقط ۱ بار .

ساعت حدوداي ۵ بود كه با صداي در اتاقم به خودم اومدم . كي خوابم برده بود ؟ سريع از روي تخت بلند شدم و در و باز كردم رادمهر بود :

– خواب بودي ؟

– آره يهو خوابم برد .

- مامان گفت شام بريم پيششون .

- باشه كي بريم ؟

- حدوداي ساعت ٦ راه بيفتيم خوبه .

- باشه حاضر ميشم .

با اين حرف من رفت . در اتاق و بستم و به سمت كمد رفتم . هيچ لباسي كه به درد مهموني بخوره با خودم نياورده بودم حالا بايد چيكار ميكردم ؟ از اتاق رفتم بيرون . در اتاق رادمهر بسته بود تقه اي به در زدم . بعد از چند ثانيه در و باز كرد خواستم حرف بزنم كه نگاهم به بالا تنه ي ل*خ*تش افتاد زبونم بند اومد و فقط نگاهش كردم . رادمهر كه از سكوت و نگاه من تعجب كرده بود گفت :

- مُوژان خوابت برد ؟ كاري داشتي ؟

با صداش به خودم اومدم . چقدر بي جنبه اي مُوژان چشمات و بدزد بي حيا ! يكم فكر كردم چي ميخواستم بهش بگم ؟ يهو يادم افتاد گفتم :

- آها . من لباس مهموني با خودم نياوردم اشكال نداره قبلش بريم خونه ي ما كه من حاضر بشم ؟

- باشه بذار لباسام و بپوشم اول ميريم اونجا .

سري تكون دادم و به سرعت به سمت اتاقم برگشتم . معلوم نبود اگه بيشتر ميموندم چه اتفاقي ميفتاد ! پشت در اتاق نفس حبس شدم و بيرون دادم و به سمت لباسام رفتم . سريع حاضر شدم و توي حال به انتظارش نشستم . وقتي اومد از تيپش خوشم اومد . كت اسپرت مشكي پوشيده بود با شلوار

کتون مشـــکي . پيرهن مردونـه ي خـاکســـتري رنگش هم ديگه همه چي رو کامل کرده بود . گفت :

- بريم ؟

ناخودآگاه لبخندي روي لبم نشست و گفتم :

- بريم .

تا خونه توي ماشـين سکوت بود من غرق بوي خوب ادکلن رادمهر شده بودم و رادمهرم نگـاهش و بـه جلو دوختـه بود . موقعي که دم در خونه داشـــتم از ماشين پياده ميشدم گفتم :

- نمياي تو ؟

- نه ديگه همينجا منتظرت ميمونم زود بيا .

نميدونم چرا بيشتر اصرار کردم گفتم :

- هوا سرده شايد طول بکشه بيا تو .

نميـدونم توي نگاهم چي بود که رادمهر بعد از چند ثانيه که خيره نگاهم کرد قبول کرد که بياد تو . ماشـــين و پارك کرد و با هم رفتيم تو خونه . رادمهر توي پذيرايي منتظرم نشـســت و من به اتاقم رفتم . بين لباســام ميگشتم که چشمم به شـــلوار پاچه گشـــاد مشـــکيم افتاد که راه هايي به همون رنگ داشـــت بلوز خاکســتري کوتاهي رو هم انتخاب کردم . لباسام و در آوردم داشتم شلوارم و ميپوشـيدم که تعادلم به هم خورد و دسـتم به گلدوني که روي ميزم بود خورد گلدون روي زمين افتاد و با صـداي بدي شـکســت . جيغ خفه اي کشـيدم . رادمهر سراسيمه بدون اينکه در بزنه اومد توي اتاق و گفت :

- چي شد ؟ . . .

انگـار تـازه نگـاهش به من افتاد ســعي كردم با بلوزم جلوي خودم و بگيرم و گفتم :

- رادمهر برو بيرون .

چند لحظه اي شـوكه شد انگار اصلا توجهي به اطرافش يا حرف من نداشت . يهو به خودش اومد و بدون حرفي ســريع رفت بيرون . احســاس ميكردم از گونـه ام حرارت ميزنه بيرون . آخه دختر احمق واســه چي اصــرار كردي كه بياد تو خونه ؟ خجالت كشـيدم . ســريع لباســام و پوشـيدم و ســعي كردم با آرايش قرمزي خجالت و از روي صــورتم پاك كنم . حالا اگه امشــب بلايي هم ســرت بياره مقصــرش خودتي ! حالا يكي نيســت بگه جيغ زدنت ديگه چي بود ؟ مانتوي بلند مشـكيم رو هم پوشـيدم و شـال مشكي سفيدم رو هم روي سرم انداختم . نفس عميقي كشيدم و از اتاق بيرون رفتم .

نگاهم به رادمهر افتاد كه روي مبل نشــسته و دسـتاش روي سرشه . سرفه اي كردم كه سرش و بالا آورد . بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- حاضري ؟

- آره بريم .

جفتمون دستپاچه بوديم . امروز عجب روزي بود !

توي ماشــين هيچ كدوم حرفي نزديم و فقط صــداي خواننده بود كه ســكوت بينمون و به هم ميزد :

اگه دلت خواست خورشيدم باش اگه دلت خواست مهتابم شو

شبا که خوابي آروم آروم اگه دلت خواست بي تابم شو
اگه دلت خواست آوازم باش اگه دلت خواست آهنگم کن
تو که نباشي خيلي تنهام اگه دلت خواست دلتنگم کن
تو که نباشي دلگيرم خاموش و تنها عشق من
تو که نباشي ميميرم از دست دنيا عشق من
تو که نباشي دلتنگم آه از بي کسي تنهايي
تو که نباشي واي از من با شب گريه ها عشق من
اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من
اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من
تو که نباشي تاريکم تنهاي تنها بي رويا
تو که نباشي ميسوزم با يادت اينجا عشق من
همين که هستي آرومم من همين که گرمه با تو دستم
همين که با من هر جا هستي همين که با تو هر جا هستم
تو که نباشي دلگيرم خاموش و تنها عشق من
تو که نباشي ميميرم از دست دنيا عشق من
تو که نباشي دلتنگم آه از بي کسي تنهايي
تو که نباشي واي از من با شب گريه ها عشق من
اگه دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من
اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من
تو که نباشي تاريکم تنهاي تنها بي رويا

تو که نباشي ميسوزم با يادت اينجا عشق من

محو گوش دادن به آهنگ بودم که ديدم رادمهر ايستاد نگاهي به اطراف کردم ديدم جلوي در خونه ي سيما جونيم . از ماشين پياده شديم و داخل رفتيم سيما جون با ديدنمون کنار هم گل از گلش شکفت هر دومون و ب*و*سيد . بابا هم طبق معمول ب*و*سه اي روي موهام کاشت . بعد از تعويض لباس به پذيرايي برگشتم و کنار رادمهر نشستم اين بار رادمهر ازم فاصله نگرفت و ميشد گفت که دقيقا کنار هم نشسته بوديم . سيما جون با لبخندي روي لب گفت :

- چه با هم تيپتونم ست کردين ناقلا ها !

تازه نگاه من و رادمهر به لباسامون افتاد الکي الکي رنگ لباسامون با هم ست شده بود رادمهر لبخند محوي روي صورتش نشست و با شيطنت گفت :

- مُوژان لباسش و از روي من تقليد کرد .

حرصم گرفت جوري که بابا و مامان نبينن نيشگوني از بازوش گرفتم که آخ بلندي گفت :

- واسه چي نيشگون ميگيري ؟ مگه دروغ ميگم ؟

سيما جون و بابا قهقهه ميزدن . انگار براشون جالب بود کل کلاي من و رادمهر با هم با لبخند بهش گفتم :

- نه عزيزم فقط اين يه ياد آوري کوچيك بود که بهت بگم شب ميريم خونه !

اولين بـار بود انقدر صـــميمي باهاش شـــوخي ميكردم . مثل دو تا زوج تازه ازدواج كرده شـــده بوديم . اولين بـار بود كـه عزيزم خطابش ميكردم و حس خوبي هم داشتم از گفتنش .

رادمهر لبخندي زد و چيزي نگفت .

تمـام مدتي كه اونجا بوديم بابا و مامان با لبخند به من و رادمهر نگاه ميكردن . جوري كه زير نگاهاشـون داشـتم معذب ميشـدم . بعد از صـرف شـام عزم رفتن كرديم . امشـــب براي اولين بـار بود كـه واقعـا احســـاس ميكردم من و رادمهر با هم زن و شـوهريم . براي اولين بار خوشحال بودم كه كنارمه . وقتي ميديدمش شـكسـته شدنم يادم ميرفت . كمتر به احسان فكر ميكردم و كمتر احســـاس عـذاب وجـدان ميكردم . تو راه برگشـــت رادمهر مدام كلافه بود . نميدونسـتم اين كلافه بودنش از چيه ولي از وقتي شـروع شد كه سر ميز شام ناخواسـته دسـتم به دستش خورد . با حركت سريعي دستش و كشيد و از اون به بعد كلافه نشـون ميداد . با وجود سـرمايي كه هوا داشـت شيشه ي سمت خودش و پايين كشيد گفتم :

- رادمهر سرده ميشه شيشت و بدي بالا ؟

بدون اينكه نگاهم كنه با همون كلافگي گفت :

- نميدونم چرا انقدر گرممه .

دســـتم و پيش بردم و روي دســـتش گذاشـــتم تا ببينم چقدر گرمه به محض اينكه گرماي دسـتم و حس كرد سـريع دسـتش و كشـيد تعجب كردم يكمم دلخور شـدم . يعني ازم بدش ميومد كه دوست نداشت حتي دستش و بگيرم

؟ حرفي نزدم رادمهرم چيزي نگفت شيشه رو كشيد بالا و دوباره به جلوش خيره شد . مغموم و سر خورده از پس زده شدن توسط رادمهر چشمم و به پنجره ي كنارم دوختم . بغض كرده بودم ولي سعي كردم قورتش بدم و نذارم كه خودش و نشون بده .

بالاخره به خونه رسيديم . توي آسانسور رادمهر همچنان كلافه به نظر ميرسيد ولي قدمي جلو نذاشتم كه ازش دليل كلافه بودنش و بپرسم . در خونه رو باز كرديم و رادمهر بعد از من داخل شد . هنوزم چشم به رفتار عجيب و غريبش دوخته بودم . كتش و در آورد و روي راحتيا انداخت . به سرعت به سمت يخچال رفت و بطري آب و سر كشيد . تا حالا اينجوري نديده بودمش انگار داشت از درون با خودش ميجنگيد ولي به خاطر چي نميدونستم !

چرا يهو اينجوري شده بود ؟ شب بخير گفتم و داشتم به سمت اتاق ميرفتم . در اتاق كه باز كردم هنوز دستم روي دستگيره ي در بود كه صدام زد به عقب برگشتم توي يه قدميم وايساده بود به چارچوب در تكيه دادم و منتظر شدم چيزي بگه . رادمهر توي سكوت و تاريكي بهم خيره شده بود حس ميكردم كه فاصلش و باهام كم ميكنه . انگار مسخ شده بودم و قدرت حركت نداشتم . هر لحظه بهم نزديك تر ميشد توي فاصله ي كمي ازم قرار گرفت صورتش مقابل صورتم بود نگاهش تك تك اعضاي صورتم و مي كاويد . از كلافگي دقيقه اي پيشش خبري نبود انگار آروم شده بود . نگاهش از روي چشمام پايين و پايين تر ميرفت . به لبام خيره شد . يه حسي داشتم

مثل ترس ولي از طرف ديگه هيجان هم داشـتم . بوي ادكلنش از اون فاصـله ي نزديك داشـت م*س*تم ميكرد . لحظه اي لبش و نزديك آورد ولي چيزي طول نكشـيد كه كلافه ازم فاصـله گرفت . دسـتش و چند باري توي موهاش كشـيد و به سـمت اتاقش رفت . همون جا ايسـتاده بودم تازه متوجه شـدم كه رادمهر ميخواسـت چيكار كنه . دسـتاي يخ بسـتم و روي گونه هام گذاشـتم داغ داغ بود . نزديـك بودن رادمهر بهم عين جريان برق منو گرفته بود . خدايا چرا من اينجوري شـده بودم ؟ ديـدي مُوژان خـانوم گفتم خدا آخر و عاقبت امشـبت و به خير كنه ! اينم نتيجش ! ولي چرا از كنارم رفت ؟ مگه شـوهرم نبود ؟ كلافه و عصـبي شـده بودم . حس آدمي رو داشـتم كه براي يه لحظه خواسـته ميشه از طرف كسي و براي لحظه ي بعد پس زده ميشه . روي تخت با لباسـام ولو شـدم و قطره هاي اشك و روي صورتم حس كردم . " چه مرگته مُوژان ؟ انگار خودتم بدت نمياد كه كار ناتمومش و بياد و تموم كنه ؟ " سـرم و بـه شـدت به طرفين تكون دادم . فكر ميكردم امشـب شـب خوبي براي جفتمون بوده و هست ولي انگار اشتباه ميكردم !

با خسـتگي لباسام و در آوردم و زير پتو خزيدم . هنوزم قطره هاي اشك گونم و خيس ميكرد " تمومش كن اين بچه بازيارو تموم كن "

چشـمام و بسـتم و سـعي كردم ديگه به اتفاقات چند دقيقه پيش فكر نكنم . ولي خوابم نمي برد و مدام توي تختم جابه جا ميشـدم . انگار رادمهرم با من هم درد بود چون مدام صـداي در اتاقش و ميشنيدم كه باز و بسته ميشد انگار كلافگي رادمهر به منم سـرايت كرده بود روي تخت نشستم احساس تشنگي

میکردم از جـام بلنـد شـــدم و نگاهي به بيرون انداختم خبري از رادمهر نبود فقط صـداي شرشر آب از توي حموم ميومد . داشتم از در اتاق ميرفتم بيرون کـه نگـاهم بـه تاپ و شـــلوارکم افتاد برگشـــتم توي اتاق و پتو رو دور خودم پيچيدم و پاورچين پاورچين به سـمت آشپزخونه رفتم . از توي يخچال بطري آب و برداشـــتم و يکم آب توي ليوان ريختم . داشـــتم آب و ميخوردم که يهو رادمهر از حموم اومد بيرون . آب توي گلوم پريد و به شـدت به سرفه افتادم . رادمهر با صـــداي من متعجب به ســمت آشـپزخونه برگشـــت و توي تاريکي آشپزخونه صدام زد :

- مُوژان تويي ؟

- آره ، آره .

قدمي به ســمت آشـــپزخونه برداشـــت حالا ديگه کاملا من و داشـــت ميديد نگـاهي متعجـب اول بـه من و بعـد بـه پتوي بلنـدي کـه دورم پيچيـده بودم انداخت و گفت :

- چرا نخوابيدي ؟

از نگاه کردن به چشـماش خجالت ميکشيدم . اصلا چرا من خجالت بکشم ؟! سرم و پايين انداختم و گفتم :

- خوابم نميبرد .

همونجوري بـا حولـه اي کـه تنش بود جلوي در آشـــپزخونه وايســـاده بود و نگـاهم ميکرد . اگـه بازم وايميســـتادم معلوم نبود اين بار چيکار ميکرد ! بايد

میرفتم تو اتاقم پاهام سـســت و بي حرکت شــده بود ولي با اين حال به جلو حرکتش دادم ميخواستم از آشپزخونه برم بيرون که سد راهم شده بود گفتم :

- ميشه بري کنار من رد شم ؟

دوباره نگاه عميقي بهم انداخت ولي کلافه نبود اين بار . کمي جابه جا شــد و تونســتم از کنارش رد بشــم ولي تو لحظه ي آخر دســتم و گرفت و من و به طرف خودش کشـيد . با اين حرکت پتو از دورم باز شــد و زمين افتاد . خدايا اين امشــب چش بود ؟ قلبم مثل گنجشــک توي ســينم ميزد دســتش و دور کمرم حلقه کرده بود و پيشــونيش و به پيشــونيم چسـبونده بود اين بار شــوکه نشده بودم با دستم به سينش فشار مياوردم با بغض گفتم :

- رادمهر ولم کن .

سـکوت کرده بود و جوابي بهم نميداد . چشمام و به چشماش دوختم دوباره گفتم :

- رادمهر خواهش ميکنم .

با صداي آرومي گفت :

- مگه تو زنم نيستي ؟ از چي ميترسي ؟

صـداش يه مدل خاصي بود . ترسيده بودم . جوابي به سوالش ندادم و دوباره گفتم :

- رادمهر خواهش کردم .

انگار گوشـاش ديگه هيچي رو نميشنيد عجب غلطي کردم اومدم آب بخورم ! همونجوري که توي بغلش بودم من و به سمت اتاقم برد هنوزم داشتم سعي

wWw.Roman4u.iR

میکردم از توي بغلش بيـام بيرون ولي قـدرتش انگـار دو برابر شـــده بود . دوســت نداشـتم کاري که ميخواد انجام بده از روي ه*و*س باشه من عشق و علاقه ي رادمهر و ميخواسـتم . به اتاق رسيديم هنوزم توي بغلش بودم دوباره گفتم :

- رادمهر ميخواي چيکار کني ؟ من و ببين .

رادمهر با عصبانيت گفت :

- يعني حق ندارم مثل يه شوهر رفتار کنم ؟

ترسم و کنار زدم و مثل خودش با عصبانيت گفتم :

- نـه لعنتي تـا وقتي کـه تصـــميمي نگرفتيم در مورد اين زنـدگي نحســـمون نميتوني شوهرم باشي و مثل زنت باهام رفتار کني فهميدي ؟

- فکر کردي بـه اجـازه ي توئه ؟ انقدر بهت زمان دادم بســه حالا کســي که تعيين تکليف ميکنه منم .

دوباره ترس به وجودم برگشــت نکنه کار احمقانه اي انجام بده ؟ قلبم تند تند ميزد گفتم :

- رادمهر تو اين کار و نميکني .

نيشخندي زد و گفت :

- زياد مطمئن نباش .

دسـتش و به سـمت کمربند حولش برد و خواست بازش کنه چشمام و بستم و خـدايـا بـاورم نميشــد رادمهر اينجوري برخورد کنـه . مـدام از خدا کمک

میخواســتم که نذاره اتفاقي بيفته . نميدونم يهو چي شــد که رادمهر من و ول کرد و همونجوري که به سمت در ميرفت فرياد گونه گفت :

- لعنتي .

شــنيـدم ولي جرات اينکه جوابي بدم نداشــتم . از ضــعف خودم بدم اومد سـريع در اتاق و بسـتم و قفل کردم خودم و روي تخت انداختم هنوزم داشتم ميلرزيدم . نفهميدم کي خوابم برد .

صــبح حـدودای ســاعت ۱۱ از خواب پريدم . تصــميمم و گرفته بودم بايد همون روز از خونش ميرفتم . ۲ روز بقيش و خونـه ي خودمون ميمونـدم . اتفاقي که ديشــب افتاده بود بدجور ترســونده بود منو . بعد از اينکه مطمئن شـدم رادمهر نيسـت چمدونم و بسـتم و به آژانس زنگ زدم ۵ دقيقه بعد توي ماشـين نشسته بودم به سمت خونه در حرکت بودم . دلم براي رادمهر و خونه تنگ ميشد . . .

وقتي رســيـدم خونـه اولين کاري که کردم اين بود که با مامان تماس بگيرم . بعد از ۳ تا بوق جواب داد :

- بله ؟

- سلام مامان خوبين ؟

- سلام مُوژان خوبي مادر ؟ من خوبم . دلم برات تنگ شده .

- منم دلم براتون تنگ شده بابا خوبه ؟

- آره عزيزم باباتم خوبه .

- آقا سهراب چطورن ؟

wWw.Roman4u.iR

- اي مـادر تعريفي نـداره حـالش بيچاره ســروناز داره خودش و ميكشــه از ناراحتي .

- آخي اميدوارم زود خوب شن .

- منم همينطور عزيزم .

- مامان كي مياين خونه پس ؟

خنديد و گفت :

- دلت برامون تنگ شده ؟

- آره خيلي . تورو خدا زود بياين .

- باشه عزيزم فردا صبح راه ميفتيم سمت تهران . هنوز پيش رادمهري ؟

با شـنيدن اســم رادمهر اخمام تو هم رفت و دوباره ياد اتفاقاي ديشــب افتادم گفتم :

- نه اومدم خونه .

- چرا ؟ خوب ميموندي همون جا ديگه .

- خونه ي خودمون راحت ترم . پس من فردا منتظرتونما . بياين حتما .

بـا اين حرف اجازه ندادم مامان بيشــتر از اين اصــرار كنه اونم با لحن نگران گفت :

- باشه مادر .

- به بابا و بقيه هم سلام برسونين . خداحافظ .

- خداحافظ .

تا عصـــر ســـرم و هر مدلي که بود گرم کردم ولي مدام فکرم پيش رادمهر بود يعني الان اومده خونه ؟ فهميده که من خونه نيسـتم ؟ سـعي ميکردم خودم و بي تفـاوت و دلخور نشـــون بـدم نســـبـت به رادمهر ولي حقيقت اين بود که دلخور نبودم ازش ! مدام چشـــمم به تلفن بود که بهم زنگ بزنه و ســـراغ ازم بگيره ولي دريغ از يه زنگ .

سـاعت حدوداي ۹ بود که گوشـيم زنگ خورد نگاهي به صفحه کردم شماره ي رادمهر قلبم و به تپش انداخت نفس عميقي کشيدم و جواب دادم :

- بله بفرماييد ؟

- سلام مُوژان .

توي صداش غم و ناراحتي حس ميشد گفتم :

- سلام .

- خوبي؟

- اي بدك نيستم تو خوبي؟

- آره منم خوبم . چرا امروز بي خبر رفتي ؟

با طعنه گفتم :

- انتظار داشتي خبر بدم ؟

جدي شد و گفت :

- آره . بابت ديشب بايد بگم که خودمم نفهميدم چم شده بود .

- متوجه شدم کاملا !

کمي مکث کرد و به سختي گفت :

wWw.Roman4u.iR

- معذرت ميخوام .

انگار آب سـردي روي عصـبانيت و ناراحتيم ريخته بودن . سـكوت كردم و چيزي نگفتم دوباره گفت :

- براي جبران دو تا بليت كنسـرت گرفتم براي جفتمون براي فردا مياي بريم ؟

لبخندي روي لبم نشـسـت ولي به روي خودم نياوردم كه از پيشـنهادش ذوق كردم خيلي خونسرد گفتم :

- چه ساعتي ؟

- ساعت ٩

- نميدونم فردا مامان اينا ميان .

- يعني نميخواي بياي ؟

توي صـداش احسـاس خاصـي نبود ولي من دوسـت داشتم كه باهاش برم . گفتم :

- باشه ميام ولي فقط به خاطر اينكه بليتات سوخت نشه !

خنديد و گفت :

- آره ميدونم مرسي كه اين لطف و بهم ميكني .

- خواهش ميكنم .

- از تنهايي نميترسي ؟

- نه نميترسم .

- خوبه پس درارو قفل كن .

- باشه حتما .
- خوب فردا ساعت ۷:۳۰ ميام دنبالت پس .
- باشه منتظر ميمونم .
- مواظب خودت باش . خداحافظ .
- خداحافظ .

وقتي گوشـــي رو قطع كردم از فكر اينكـه رادمهر امروز زنـگ زد بهم و ازم معذرت خواهي كرد گرماي خاصـي زير پوسـتم دويد . خوشـحال بودم . از رادمهر مغرور بعيـد بود همچين كـاري رو بكنـه . چرا از تـه دل از دســتش ناراحت نبودم پس ؟ جوابي براي اين سوالم پيدا نكردم .

همـه ي درهـارو قفـل كردم و به اتاقم رفتم با ذوق فردا كه هم مامان و بابا رو ميديدم و هم رادمهر و خوشحال به خواب رفتم .

صـبح حدوداي ۹ از خواب بيدار شـدم صـبحونه ي سرسري خوردم و دوباره از روي كتاب آشـپزي مامان يه ناهار خوشـمزه درســت كردم . فكر ميكردم حدودا سـاعت ۳ - ٤ عرص بايد برسـن تهران . اين بار حواسـم به همه چي بود كه مبادا يه وقت غذام خراب بشه . غذام حاضر بود ساعت ۲ بود تماسي با مامان گرفتم و گفت تا ۱ سـاعت ديگه ميرسن خونه . خوشحال دستام و به هم كوبيدم و زير غذاهارو خاموش كردم . از صـبح از رادمهر خبري نداشـتم . حالا وقتش بود كه يكم به خودم برسم . سريع دوش گرفتم و تصميم گرفتم با اتو مو همه ي موهام و صـاف كنم . كار صـاف كردن موهام تازه تموم شده بود كه صـداي زنگ در اومد با هيجان نگاهي به آيفون كردم با ديدن تصـوير

مامان به سـمت در تقریبا میشـد گفت که پرواز کردم . بابا ماشـین و داخل پارکینگ آورد و بعد از اینکه پیاده شـدن پریدم توي بغل جفتشون و ب*و*سه بارونشون کردم مامان خنده اي کرد و گفت :

- ولم کن دختر لوس ! بزرگ شدي این کارا چیه ؟

خندیدم و گفتم :

- دلم براتون خیلي تنگ شده بود .

بعـد از ب*و*سـه هـاي پي در پي بـالاخره رضـایت دادم تا به خونه بریم . کمکشـون کردم و همـه ي چمدونارو با هم بردیم داخل خونه . انگار مامان تازه نگاهش به موهام افتاد و گفت :

- موهات و صاف کردي ؟ چه خبره خوشگل کردي ؟

لبخند زدم و گفتم :

- رادمهر امشب بلیت کنسرت گرفته .

مامان هم لبخندي زد و گفت :

- برین عزیزم بهتون خوش بگذره .

گفتم :

- مامان من راسـتش غذا خوردم ولي براي شـما و بابا غذا درسـت کردم و روي گازه فقط باید گرمش کنین و بخورین .

- واي دسـتت درد نکنه عزیز دلم . چرا زحمت کشـیدي ؟ راسـتش من و بابات بین راه رفتیم رستوران و یه غذایي خوردیم .

- جدي ؟ حالا با این همه غذا چیکار کنم من ؟

- اشکال نداره شب میخوریم از دستپخت دخترم نمیشه گذشت .
گونش و ب*و*سیدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم . حدوداي ساعت ۵ بود که آرایشمم کردم حالا باید یه لباس خوب انتخاب میکردم .
به سمت کمدم رفتم و پالتوي شکلاتي رنگم و که کمر پهني داشت انتخاب کردم همراه با شلوار لي سرمه اي رنگ لوله تفنگیم شال کرم شکلاتي رو هم برداشتم که خیلي به پالتوم میومد . بوت پاشنه بلند شکلاتي رنگم با کیفي که دقیقا سر جنس و رنگ بوتم بود و انتخاب کردم نگاهم به ساعت افتاد ۷ بود کم کم لباسارو پوشیدم و توي آینه نگاهي به خودم انداختم . یه دسته از چتري هام و کج توي صورتم ریخته بودم و بقیه موهامم بالاي سرم بستم . راس ساعت ۷:۳۰ رادمهر اومد از مامان و بابا خداحافظي کردم و به سمت در رفتم . رادمهر توي ماشین بود . یکم ازش به خاطر اتفاقات اون شب خجالت میکشیدم ولي سعي کردم خونسرد باشم . کنارش نشستم و سلام کردم . چند ثانیه اي بهم نگاه کرد و بعد جوابم و داد .
ماشین و به حرکت در آورد زیر چشمي نگاهش میکردم خونسرد به نظر میومد حداقل اینجوري نشون میداد . صداش و شنیدم :
- مامان اینا اومدن ؟
- آره حدوداي ۳ و ٤ بود که رسیدن .
- آها . خوبه .
دوباره جفتمون ساکت شدیم . جو سنگیني توي ماشین به وجود اومده بود هر کدوم سعي میکردیم حرفي بزنیم تا این جو سنگین از بین بره .

دوباره گفت :

- ديشب خوب خوابيدي ؟ نترسيدي ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- نه نترسيدم راحت خوابيدم .

- تو خوب خوابيدي ؟

نگاهش و بهم دوخت و گفت :

- راستش و بگم ؟

- اوهوم .

- نـه عادت كرده بودم كه يكي ديگه توي خونه باشـــه حس ميكردم يه چيزي گم كردم .

ضـــربـان قلبم بـا اين حرفش بالا رفت . راســـتش بهش نگفته بودم ولي منم ديشـــب مـدام جـاي خاليش و حس ميكردم . لبخند محوي زدم و ســـكوت كردم . دوباره جدي شـد انگار از حرفي كه زده بود چندان راضي نبود چون تا آخر مسير ديگه حرفي بينمون رد و بدل نشد .

بالاخره به محل برگزاري كنســـرت رســـيديم رادمهر ماشـــين و توي پاركينگ پارك كرد تازه وقتي از ماشين پياده شد تونستم تيپش و ببينم كت و شلوار نوك مدادي با پيرهن مردونه ي سـفيد رنگ پوشـيده بود روي كت و شـلوارش هم اور كت بلند مشـــكي رنگي پوشـــيده بود و همون عطر معروف و به خودش زده بود ! با بوتاي پاشـــنه بلندي كه پوشـــيده بودم تازه به زور به ســـرشـــونش ميرســـيدم . دختر كوتاه قدي نبودم ولي در مقابل رادمهر زيادي كوتاه نشـــون

میدادم ! با هم سوار آسانسور شدیم تا به سالن اصلي برسیم . به خاطر ترافیك زیاد ساعت ۸:٤۰ رسیدیم . به کمك راهنماها صندلیامون و پیدا کردیم و روش نشستیم . هنوز تا اجراي برنامه ۲۰ دقیقه اي مونده بود . نگاهم و توي سالن میچرخوندم صندلیامون سر ردیف قرار داشت من داخل ردیف رفتم و رادمهر روي اولین صندلي کنار من نشست . هنوز صندلیا خالي بود و کم کم همه میومدن . بالاخره کسایي که قرار بود طرف دیگم بشینن اومدن . ٤ تا پسر حدوداي۲۵ - ۲٦ ساله بودن . معذب بودم صداي رادمهر و کنار گوشم شنیدم :

- تو بیا جاي من بشین .

از خدا خواسته جام و با رادمهر عوض کردم . خوشم اومد که انقدر حواسش به من و راحتیمه . سر ساعت ۹ بود که برنامه شروع شد با وارد شدن خواننده ها دهنم از تعجب باز مونده بود باورم نمیشد من عاشق این گروه بودم . حتي ۱ بار هم نپرسیده بودم که کنسرت چه خواننده اي میخوایم بریم ولي الان با دیدن اونها دوست داشتم از خوشحالي فریاد بزنم . رادمهر از کجا میدونست که من چي دوست دارم ؟ توهمي شدیا مُوژان ! اون از کجا بدونه تو از چه خواننده اي خوشت میاد آخه ؟ حتما خودش دوست داره این گروه و . سعي کردم با میلم به جیغ زدن مبارزه کنم و مثل یه خانوم سنگین و متین سرجام بشینم ولي انگار رادمهر متوجه شده بود که به وجد اومدم چون با لحن شوخي زیر گوشم گفت :

- اگه خواستي میتوني جیغ بکشي مراعات نکن .

wWw.Roman4u.iR

اخمي بهش كردم . لبخندش عميق تر شد .
نگاهش هنوز بهم بود ولي با شـنيدن صـداي خواننده ها سرم و به سمت سن برگردونـدم . آهنگش يكم ريتمش تنـد بود همه توي سـالن دسـت ميزدن و جيغ و هورا ميكشـيدن نگاهم و به رادمهر دوختم دستاشو روي سينش قلاب كرده بود و بـا همون جـديـت رادمهريش ! بـه سـن چشـم دوخته بود . دلم ميخواست شلوغ كنم و مثل بقيه جيغ بكشم ولي رادمهر در موردم چه فكري ميكرد آخه ؟ با نارضـايتي به صـندليم تكيه دادم و مثل رادمهر دسـتام و روي سينم قلاب كردم .
بالاخره آهنگ اولشـون تموم شـد همه براشـون سـوت ميزدن و هر كس از سـمتي آهنگي رو ازشـون ميخواسـت كه بخونن . دلم ميخواست منم چيزي بگم هر كس ابراز احسـاسـاتي ميكرد ديگه داشـتم خودم و ميكشتم تا صدام در نياد رادمهر دوباره كنار گوشم با خنده گفت :
- انقدر مقاومت نكن كبود شدي .
بعد قهقهه اي زد كه صـداش بين جمعيت گم شـد ولي من و عصـباني كرد . خيلي بدجنس بود . سـعي كردم عصـبانيتم و بروز ندم ولي توي دلم براش خط و نشـون ميكشـيدم . ميدونستم چجوري تلافي كنم اين حرفاشو . با اين فكر لبخند شـيطنت آميزي روي لبم نشـسـت و با لذت به آهنگ آرومي كه داشتن ميخوندن گوش دادم .
همه همراه آهنگ دسـتاشـون و آروم بالاي سرشون تكون ميدادن و با خواننده ها همراهي ميكردن .

بعد از اتمام دومین آهنگ همگي براشـون دسـت زدیم و سـومین آهنگ و به خواسـته ي مردم اجرا کردن . آهنگي بود که به تازگي خونده بودن و از جون و دل عاشقش بودم :

دوستت دارم ولي چرا نمیتونم ثابت کنم

لالایي میخونم ولي نمیتونم خوابت کنم

دوست داشتن منو چرا نمیتوني باور کني

آتیش این عشق و شاید دوست داري خاکستر کني

***

همـه بـا شـنیـدن این آهنگ انگار به وجد اومده بودن دختر و پسـر جووني جلومون نشـسـته بودن دختر سرش و روي شونه ي پسره گذاشته بود و خیلي عاشـقونه دسـتش و دور بازوش حلقه کرده بود یه لحظه دلم گرفت با اینکه رادمهر و کنارم داشـتم و قانونا شـوهرم بود ولي برام تکیه گاهي نبود تا بتونم سرم و روي شونه اش بذارم

***

شاید میخواي این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت میخواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توي چشمام میدیدي کاشکي اینو میفهمیدي

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدي

یه راهي پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده

براي عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

***

با شـــنيدن اين تيكه ي آهنگ اشـــك توي چشـــمام حلقه زد دوباره نگاهم به دختر و پســـر جوون جلوييمون افتاد ســـوز غمگين آهنگ از يه طرف عشـــقي كـــه بين اين دو تا جوون بود يه طرف حالم و منقلب ميكرد رادمهر دســـتش و آروم به بازوم زد به طرفش برگشـــتم چشـــماي گريونم و ديد و بعد رد نگاهم و دنبـال كرد بـــه حالت بامزه اي بازوش و به طرفم گرفت و لبخند مهربوني زد . ميون گريـــه خنـــديدم . دســـتم و آروم دور بازوش حلقه كردم و ســـرم و روي شونش گذاشتم . دوباره بوي ادكلنش به مشامم خورد . تصميم گرفتم چيزي نگم و فقط از آهنگ لذت ببرم .از آهنگ و گرماي وجود رادمهر !

***

يه كاري كردي عاشقت هر لحظه بي تابت بشه

من جونم و بهت ميدم شايد بهت ثابت بشه

***

رادمهر دســـتش و روي دســـتم كـــه دور بـــازوش حلقه بود گذاشـــت گرماي دستاش لبخند و روي لبام نشوند

***

طاقت بيار اينا همش يه خواهشه براي داشتن تو يكمي طاقت بيار

دوستت دارم ميدونم ميرسه يه روزي كه تو منو بخواي

بيا يه گوشه از دلت برام يه جايي بذار

واسه ي همين يه بار يكمي طاقت بيار

آهنگ تموم شـد همه تشـویقشون کردن الحق هم که زیبا اجرا کردن آهنگ و دلم میخواسـت تا آخر کنسرت سرم و روي شونه هاي امن رادمهر بذارم ولي حیف که نمیشد با لبخند ازش تشکر کردم و سر جام نشستم .

تا آخر کنسـرت دیگه همه ي حواسـم به رادمهر بود . خیلي جدي و خونسرد داشـت به آهنگا گوش میداد . ولي من مدام چشـمام دنبالش بود . تقریبا هم دیگـه چیزي از آهنگـا نفهمیـدم . زمـاني به خودم اومدم که با تشـویق همه آخرین آهنگ رو هم خوندن و خداحافظي کردن . به سـمت درهاي خروجي رفتیم از ازدحام جمعیت خیلي شـلوغ بود تصمیم گرفتیم به جاي آسانسور با پله ها بریم سـمت ماشـین . رادمهر مثل سـرباز وظیفه شناسي سپر بلاي من شـده بود و جوري دستاش و براي محافظت از من دورم گرفته بود که به خنده افتاده بودم . اول از این حمایتش خوشـحال شـدم ولي بعد که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسـیدم که رادمهر کلا همیشه شخصیت حمایتگري داشته . حتي اون اوایـل که علاقه اي بهم نداشـت و تا یه جاهایي هم فکر میکردم ازم بـدش میـاد . پس نمیتونسـتم این حرکتش و بـه پـاي عشـق بذارم ! چرا دوست داشتم عاشقم بشه ؟ مگه خودم عاشقش بودم ؟

داشـتیم به سـمت ماشـین میرفتیم توي محوطه ي پارکینگ بودیم که پسـر جووني به حالت دو از کنارم رد شـد و محکم تنش و بهم زد . پسـر چند قدم جلوتر وایساد . رادمهر نگاهي به من و بعد به پسر کرد و گفت :

- یه معذرت خواهي بعضي وقتا بد نیست .

اخماش توي هم بود و لحنش هم عصـــبي بود . پســـر جوون هم اخماش و توي هم كرد و گفت :

- حالا مثلا معذرت خواهي نكنم چي ميشه ؟

انگار پسـرك سـرش درد ميكرد واسـه دعوا . رادمهر يهو عصـباني شد و كمي نزديك پسره رفت و گفت :

- دوباره تكرار كن اييني كه گفتي رو .

پسر سرش و يكم جلو آورد و گفت :

- معذرت خواهي نميكنم . ميخوام ببينم فضولم كيه .

هنوز حرفش تموم نشـــده بود كـه رادمهر عصـــباني يقه ي لباســـش و گرفت تقريبا از روي زمين بلندش كرد . رادمهر يه ســـر و گردن از پســـر بلند تر بود نميدونسـتم با چه اعتماد به نفسي با رادمهر در افتاده بود . به سمتشون رفتم و آروم دستش و گرفتم و با دستپاچگي گفتم :

- رادمهر ولش كن بيا بريم . چيزي نشده كه من خوبم .

با همون عصبانيت بهم گفت :

- كنار وايسا مُوژان .

پسره رو به ديوار كوبيد و توي همون حالت گفت :

- معذرت خواهي ميكني يا نه ؟

- عمرا .

پســر تقلايي كرد و دسـتاي رادمهر و از دور يقش آزاد كرد مردم اومدن جلو و رادمهر و گرفتن تا از دعوا جلو گيري كنن پســـره از فرصـــت اســـتفاده كرد و

مشـتي توي صـورت رادمهر زد . رادمهر شـوکه شـد و عصـباني تر از قبل به سمت پسره حمله کرد اون همه آدم نميتونستن حريفش بشن انگار عصبانيت قدرتش و بيشـتر کرده بود چشـمام به اشـك نشسـته بود و گوشه اي وايساده بودم . کـاري از دسـتم بر نمي اومد دور رادمهر و مردا گرفته بودم . آخر هم رادمهر دو تا مشـت پشـت سـر هم توي صـورت پسـره زد و ولش کرد . با پـادرميوني مردم پسـر و بـا خودشـون بردن حالا من مونده بودم و رادمهر با عجله به سـمتش رفتم و نگاهي به صورتش کردم سرش و برگردوند که چيزي نبينم گفت :

– بريم .

قبـل از اينکـه حرکت کنه صـورتش و گرفتم و به سـمت خودم برگردوندم . گوشـه ي لبش پاره شـده بود و ازش خون ميومد . نگاهم به پيرهن مردونه ي سـفيـد خوشـگلش افتاد که لکه هاي قرمز خون روش ريخته بود . با هم به سمت ماشين رفتيم و نشستيم قبل از اينکه رادمهر حرکتي کنه گفتم :

– چند لحظه صبر کن .

رادمهر بـه سـمتم برگشـت . از توي کيفم دسـتمـال در آوردم و کمي توي صـندلي جابه جا شـدم تا مسلط بشم روي رادمهر . نزديك تر رفتم و دستمال و بالاي لبش گذاشـتم . بدجوري خون ميومد ترسـيدم نگاهي بهش کردم و گفتم :

– رادمهر خيلي خون مياد بيا بريم درمونگاه شايد بخيه بخواد .

نگاهي توي آينه به خودش انداخت و گفت :

- نه نميخواد الان ديگه خونش بند مياد .

- حالا نشون دادنش كه ضرر نداره .

نگاهي بهم انداخت كه از ترس ســاكت شــدم . اور كتش و در آورد و پرت كرد صـندلي عقب . دقيقه اي توي سـكوت رانندگي كرد آخر نتونستم طاقت بيارم گفتم :

- اصـلا واسـه چي بايد سر همچين موضوع كوچيكي دعوا كني ؟ حالا مگه چي شد ؟ يه تنه زد رفت .

نگاه خشمگينش و به چشماي من دوخت و گفت :

- چي ؟!!! يه تنه زد رفت ؟

پوزخندي زد و گفت :

- انقدر برات اين چيزا راحته ؟

زير لب جوري كه من بشنوم گفت :

- من و بگو به خاطر كي الكي خودم و تو دردسر انداختم !

نميخواســتم باهاش بحث كنم انقدر عصــباني بود كه ترجيح دادم ســكوت كنم .

رادمهر تمـام حواســش بـه رانندگيش بود ولي من انگار يه غده توي گلوم بود سـاكت سـرجام نشـسته بودم و به شيشه ي كناريم زل زده بودم . چرا هميشه آخر هر خوشي كه با هم داشتيم يهو دعوا ميشد يا دلخوري پيش ميومد ؟

رادمهر سكوت و شكست و گفت :

- گرسنت نيست ؟

احساس میکردم اگه حرفي بزنم اشکام میریزه . پس فقط سرم و به علامت نه تکون دادم . دوباره گفت :

- ولي من گرسنمه میرم یه رستوران که شام بخوریم .

از این خودخواهیش حرصم گرفت بغضم و خوردم و گفتم :

- پس چرا دیگه نظر من و میپرسي ؟ یهو بگو زوریه و خودت و خلاص کن .

- تو اینجوري فکر کن .

زیر لب گفتم :

- خود خواه .

- دارم میشنوم چي میگي . اگه میخواس نشنوم آروم بگو حداقل .

- منم گفتم که بشنوي . خودخواه .

هنوز صورتم به طرف پنجره بود نمیتونستم حالتش و ببینم ولي از روي صداش میشد تشخیص داد که زیاد از عصبانیت لحظات پیشش خبري نیست و تقریبا به حالت خونسرد قبلیش برگشته بود .

گفت :

- مُوژان با این حرفاي الکي شبمون و خراب نکن .

از حرفش عصباني شدم به طرفش برگشتم و گفتم :

- من شبمون و خراب نکنم یا تو که سر هر چیزي با مردم توي خیابون دست به یقه میشي ؟ خیلي جالبه لابد الانم میخواي بگي تقصیر منه که اون پسره بهم تنه زد چون که حتما داشتم بد راه میرفتم آره ؟

رادمهر کلافه گفت :

- من اینو نگفتم تمومش کن مُوژان هر چي بود گذشت .

- آره خوب واسه تو دیگه گذشته .

نمیدونستم چرا انقدر گیر الکي میدادم . گفت :

- مُوژان این چـه عـادت مســخره ایه که تو داري ؟ چرا از کاه کوه میســازي همیشه ؟

دندونام و با حرص روي هم فشردم و گفتم :

- باشه از این به بعد حرفي نمیزنم که الکي از کاه کوه نساخته باشم !

و بعد سـاکت به صندلي تکیه دادم و دستام و روي سینم قلاب کردم . رادمهر هم هیچي نگفـت انگار از خدا خواســته بود که من حرفي نزنم این بیشــتر شاکیم میکرد .

بالاخره به رستوران رسید ماشین و پارك کرد و گفت :

- پیاده شو .

بدون اینکه حرفي بزنم همونجوري سـر جام نشــســتم . رادمهر که دید انگار قصد پیاده شدن ندارم گفت :

- مُوژان یا پیاده میشــي خودت یا اینکه من پیادت میکنم انتخاب با خودته . میدوني هم که کاري رو که بگم انجامش میدم .

دوباره زیر لب گفتم :

- خودخواه .

براي اينكه جلوي آبروريزي احتمالي رو بگيرم خودم از ماشين پياده شدم و در و محكم به هم كوبيدم . دزدگير ماشين و زد دكمه ي كتش و بست تا پيرهن خونيش معلوم نشه ! انگار مجبور بود با اون قيافه بره رستوران ! به طرف در رستوران حركت كرد . منم به دنبالش به آرومي حركت كردم . كنار در نيمه باز رستوران وايساده بود و سلانه سلانه راه رفتن من و نگاه ميكرد دوست داشتم حرص بخوره ولي خودش و خونسرد نشون ميداد بهش نزديك شدم و نگاهش و ازم گرفت . گارسون ميز دو نفره اي رو گوشه دنج رستوران بهمون پيشنهاد داد و ما نشستيم .

سعي ميكردم نگاهم بهش نيفته ولي سنگيني نگاهش و روي خودم حس ميكردم نگاهم و بهش انداختم و گفتم :

- ميشه انقدر بهم خيره نشي ؟ معذبم ميكني .

خنديد و بدون هيچ حرفي منوي روي ميز و برداشت نگاهش و به منو انداخت . نفسم و پر صدا بيرون دادم و منم منوي ديگه اي رو برداشتم .

واقعا انگار اشتهام و از دست داده بودم رادمهر بعد از چند دقيقه گفت :

- خوب چي برات سفارش بدم ؟

بدون اينكه نگاهش كنم شونم و بالا انداختم و گفتم :

- نميدونم غذاي خاصي مدنظرم نيست هر چي كه خودت بخوري .

با اين حرف منو رو گذاشتم روي ميز . رادمهر يه لنگه ي ابروش و بالا انداخت و گارسون و صدا زد وقتي سفارش غذا داد و رفت تازه فهميدم عجب غلطي كردم كه به اختيار خودش گذاشتم ! براي جفتمون ماهي

سـفـارش داد . حـالا چجوري بهش ميگفتم کـه از ماهي بدم مياد ؟ رادمهر وقتي نگاهش و به چهره ي کج و کوله ي من انداخت با آرامش سـاختگي که سعي ميکرد خندش و پشتش پنهان کنه گفت :

- چيزي شده ؟

سـعي کردم بـه روي خودم نيـارم . ولي فکر ماهي هم که ميومد توي سـرم ناخودآگاه منزجر ميشدم با همون قيافم گفتم :

- نه نه چيزي نشده .

رادمهر ديگه حرفي نزد ولي نيشـخند شـيطنت آميزش و گوشه ي لبش ديدم . نکنـه ميـدونسـتـه که من ماهي دوسـت ندارم و از قصـد سـفارش داده ؟ ميکشـمت رادمهر ! با عصـبانيت به اطرافم نگاه مينداختم سعي داشتم کمتر چشـمام توي چشـماي پر خندش بيفته . بالاخره گارسـون با غذاها اومده از ديـدن مـاهي کـه جلوم گذاشـت احسـاس تهوع کردم حالم از بوش به هم ميخورد نگاهي به رادمهر کردم که با اشـتها مشـغول خوردن بود . نگاهي به من کرد که با چنگالم فقط ماهي رو زير و رو ميکردم و گفت :

- چرا نميخوري ؟ چيزي شده ؟

صـورتش جدي بود ولي چشـماش ميخنديد بالاخره نتونسـتم طاقت بيارم گفتم :

- من ماهي دوسـت ندارم ميرم توي ماشـين هر وقت خوردنت تموم شـد بيا توام .

قبل از اینکه از جام بلند شـم دستم و گرفت و با خنده اي که دیگه حالا سعي نمیکرد قایمش کنه گفت :

- باشه باشه بشین برات یه چیز دیگه سفارش میدم .

- نه دیگه نمیخوام میرم توي ماشین . تو از قصد این غذارو سفارش دادي .

- باشه اعتراف میکنم که واسه اذیت کردنت سفارش دادم .

از اعتراف راحتش بیشتر حرص خوردم گفتم :

- پس منم میرم توي ماشین .

- بچه بازي در نیار مُوژان الان برات غذا سفارش میدم

سـرجام نشستم درست نبود که اونجوري از رستوران برم بیرون . نگاه خاصي بهم انداخت و گفت :

- خوب همسر بنده چي میل دارن ؟

از لفظ همســر انگار قند تو دلم آب کردن . چقدر این مدلي حرف زدن بهش میومد . یکي نبود بهش بگه میمیري اگه همیشــه اینجوري خوب حرف بزني ؟ جلوي لبخندم و گرفتم و خونسرد گفتم :

- نمیدونم

خندید و گفت :

- یعني بازم من سـفارش بدم برات ؟ راستي میگن میگوهاي اینجا هم حرف نداره ها !

رادمهر با دیدن قیافه ي عصباني من خندش و خورد و گفت :

- باشه بابا من و نخور . میخواي جوجه بگیرم برات ؟

wWw.Roman4u.iR

سـرم و به نشـونه ي موافقت تکون دادم و رادمهر دوباره گارسـون و صدا زد و بهش سفارش داد . گفتم :

- حالا از کجا ميدونستي که از غذاهاي دريايي خوشم نمياد ؟

- زياد سخت نبود اون دفعه که رفتيم رستوران و من ميگو سفارش دادم حس کردم کـه با انزجار به غذاي من نگاه ميکني . منم گفتم تيري در تاريکيه ديگه شـايد از ماهي هم بدت اومد اونوقت به نفع من ميشـد که همينم شد و بدت اومد .

بعد خنده ي ريزي کرد با پشت قاشق آروم روي دستش زدم و گفتم :

- بدجنس نوبت تلافي منم ميرسه .

سري تکون داد و با خنده گفت :

- تو تلافيات و کردي حالا ديگه نوبت منه .

زياد طول نکشـيد که گارسون با سفارشمون دوباره برگشت و بقيه ي شام و تو سکوت خورديم .

وقتي از در رسـتوران ميومديم بيرون از عصـبانيت و ناراحتي قبل خبري نبود با خوشـحالي جفتمون سـوار ماشـين شـديم و رادمهر به سـمت خونه ي ما رانندگي کرد .

توي طول مسير نگاهم ناخودآگاه به رادمهر ميفتاد ولي سريع چشمام و ازش ميـدزديـدم . حواسـش بـه من نبود اصـلا غرق در افکـار خودش بود . دلم ميخواسـت نگاهم کنه يا يه توجه خاص بهم داشته باشه ولي رادمهر رفتارش مثل هميشـه بود چيزي که مثل هميشـه نبود احسـاس من بود انگار بهش

عـادت کرده بودم توي اين مـدت همش کنـارش بودم يه جورايي عادت کرده بودم که هر لحظه بوي ادکلنش شـــامم و نوازش کنه . بوي ادکلنش و با لذت به ريه هام کشـــيدم و منم چشـــمم و به جلو دوختم . به خاطر اينکه دير وقت بود خيابونا خلوت بود و خيلي ســـريع به خونه رســـيديم . توي دلم به اتوبانا لعنت فرســـتادم که انقدر خلوت بودن حالا هميشـــه شـــلوغ بود و ترافيك اين بار که من ميخواســـتم بيشـــتر طول بکشه از هميشه کمتر طول کشيد . جلوي در ماشين و نگه داشت . به طرفش برگشتم گفت :

- امشبم براي خودش خاطره اي شدا !

لبخندي زدم و گفتم :

- آره خاطره شد ! ولي خوب بود . ممنون رادمهر .

اونم لبخند محو و مردونه اي تحويلم داد و گفت :

- خواهش ميکنم به منم خيلي خوش گذشت .

نگاهم و به زخم بالاي لبش انداختم و همونجوري خيره به لبش گفتم :

- خونش بند اومد بالاخره . حق با تو بود احتياج به بخيه نداشت .

شونه اش و بالا انداخت و با قيافه ي بامزه اي گفت :

- هميشه حق با منه .

- آره هميشه هم خود شيفته اي .

قهقهه اي زد و ســـاکت موند . منتظر بود از ماشين پياده بشم ولي انگار پاهام جون نداشـــت دلم ميخواست همون جا بمونم . نگاهم و دوباره به زخم روي

لبش دوختم و کم کم پایین تر اومدم و به لبش رسیدم . با صداي رادمهر به خودم اومدم :

- میخواي برم یه چرخ دیگه هم بزنم ؟

تازه انگار به خودم اومدم خیلي داشتم لفتش میدادم دیگه . اصلا معلوم هست حواست کجاست دختر ؟ ۱ ساعت به لبش زل زدي ! اونوقت میخواي کاریتم نداشته باشه ؟ خوب کرم از خود درخته دیگه !

دستپاچه افکارم و پس زدم و در ماشین و باز کردم و گفتم :

- نه دیگه دیر شده من میرم .

هنوز در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم و برم پایین که اسمم و صدا زد روم و به طرفش برگردوندم یه لحظه فقط صورتش و دیدم که جلو آورده بود و بعد گرماي لبش و روي لبام . چشمام و بستم گرماي مطبوعي زیر پوستم دوید . این اتفاق فقط چند ثانیه طول کشید یهو رادمهر خودش و کنار کشید مثل آدماي م*س*ت چشمام و باز کردم و نگاهي بهش انداختم سرش و پایین انداخته بود . خواستم حرفي بزنم ولي روم نشد سریع از ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظي به خونه رفتم .

در حیاط و بستم و بهش تکیه زدم صداي ماشینش و شنیدم که دور میشد . چشمام و بستم . چرا احساس بدي نداشتم ؟ چم شده بود ؟ دستم و روي گونه ام گذاشت طبق معمول داغ شده بود از هیجان . با سستي به سمت خونه رفتم . همه ي چراغا خاموش بود و خونه توي سکوت فرو رفته بود مامان و بابا خواب بودن منم آروم و بي سر و صدا به سمت اتاقم رفتم .

لباسام و عوض کردم و روي تختم دراز کشيدم . به محض اينکه چشمام و ميبستم همه ي اتفاقات چند لحظه پيش جلوي چشمم ميومد . چه مرگم شده بود ؟ اين چه احساسي بود که داشتم دچارش ميشدم ؟ با فکر کردن به رادمهر همون گرما دوباره زير پوستم ميدويد .

خجالت دخترونه اي همه ي وجودم و گرفته بود . لبخند غير ارادي روي لبهام نشسته بود .

رادمهر مال من بود واقعا ! رادمهر شوهر من بود ! امروز توي رستوران متوجه نگاه چند تا دختر جوون به رادمهر شده بودم . تازه داشتم اين روزا دقيق تر بهش نگاه ميکردم . برخلاف چيزي که قبلا فکر ميکردم اخلاقاي خوب هم خيلي داشت . تازه داشتم به اين نتيجه ميرسيدم که با زندگيم واقعا چيکار کرده بودم .

با همه ي هيجاناتي که داشتم بالاخره به خواب رفتم .

فصل نوزدهم

۳ روزي بود که از رادمهر خبري نداشتم . مثل مرغ سرکنده شده بودم و همش بي حوصله بودم . مدام توي خونه غر ميزدم جوري که ديگه مامان شاکي شده بود . خوب حق هم داشت از همه چي ايراد ميگرفتم و الکي بهانه گير شده بودم . انتظار داشتم بعد از اون برخورد نزديکمون با هم حداقل يه زنگ بهم بزنه ولي انگار توقع پوچ و بي جايي بود . هي هر روز نسبت به علاقه ي رادمهر سرد و سردتر ميشدم . سوگندم که هنوز يزد بود . باز حداقل اگه سوگند تهران بود کمتر متوجه جاي خالي رادمهر ميشدم .

روز سـوم بود ديگه حسـابي عصـبي شـده بودم دوسـت داشتم هر جور شده ببينمش تا احسـاسـاتش و بيشـتر بفهمم نسـبت به خودم . غرق فكر بودم كه چجوري ببينمش فكري توي سـرم جرقـه زد بـا عجلـه از جام بلند شـدم و لباسام و پوشيدم . مامان وقتي من و لباس پوشيده ديد گفت :

- جايي ميري ؟

با خونسردي گفتم :

- آره ميرم يكم قدم بزنم توي خونه پوسيدم .

- تا كي برميگردي ؟

- نميدونم فكر كنم تا ۷ - ۸ بيام خونه . شما چيزي بيرون نميخواين ؟

- نه مادر زياد توي اين سرما نمون تنت ضعيفه ميترسم سرما بخوري .

- چشم .

ب*و*سه اي روي گونش كاشتم و از در بيرون اومدم .

سـر كوچه تاكسـي گرفتم و به سمت مطب رادمهر راه افتادم . توي دلم خندم گرفت عجب پياده روي بود . براي ديدن رادمهر هيجان داشتم .

مسير مطب رادمهر سر راست و خيلي هم به خونه ي ما نزديك بود در عرض ٤٠ دقيقـه رسـيـدم دم در مطبش . بـار اول بود كـه ميومـدم اينجـا ولي قبلا آدرسـش و از سـيما جون گرفته بودم . دم در مطب نفس عميقي كشـيدم و داخل رفتم .

فضـاي شـيكي داشـت . نگاهم به دختر جووني كه پشـت ميز نشـسته بود و سـرش روي دفتري بود افتـاد كنارش رفتم و سـلام كردم . دختر نگاهي بهم كرد و گفت :

- سلام بفرماييد . وقت داشتين ؟

- خير .

دختر نذاشـت حرفم تموم شـه مثل كسي كه جمله ي از پيش تعيين شده اي توي مغزش ثبت شده باشه تند تند گفت :

- شرمنده خانوم آقاي دكتر بيماري رو بدون وقت قبلي نميپذيرن .

وقتي دختر من و ديد كه هنوز اونجا ايستادم گفت :

- مخصوصا امروز كه آقاي دكتر ميخوان زودتر جايي تشريف ببرن .

جايي بره ؟ يه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم :

- ولي من بيمار ايشون نيستم خانوم . بنده همسرشونم .

دختر جوون با شنيدن لفظ همسر از جاش بلند شد و با دستپاچگي گفت :

- واي خانوم صبوري شرمنده كه نشناختمون . خوب هستين ؟

اولين بار بود كه كسـي من و خانوم صـبوري خطاب ميكرد لبخندي روي لبم نشست و گفتم :

- ممنون . ميتونم ببينمشون ؟

- بله ولي اگه كمي صبر كنين تا مريضشون بيان بيرون بهتر ميشه .

سري تكون دادم و گفتم :

- باشه پس من منتظر ميمونم .

- خواهش ميكنم . چاي قهوه ميل دارين براتون بيارم ؟

لبخند زدم و گفتم :

- نه ممنون به كارتون برسين .

دختر سـرجاش نشـسـت منم روي يكي از صندلي هاي اتاق انتظار نشستم . نگـاهم و دور تـا دور مطـب چرخونـدم به جز من مرد ديگه اي هم توي اتاق نشـسـته بود كه سرش و با مجله اي كه توي دستش بود گرم كرده بود . منشي مدام زير چشـمي من و ميپاييد . بالاخره مريض از اتاق بيرون اومد . منشـي دوباره از جاش بلند شد و با دست به اتاق رادمهر اشاره كرد و گفت :

- بفرماييد خانوم صبوري .

تشـكري كردم و داخل شـدم . رادمهر با ديدنم يه لحظه جا خورد ولي بعد به خودش مسلط شد و سلام كرد جوابش و دادم گفت :

- چه عجب ! اينجا چيكار ميكني ؟

انتظار اين سوال و داشتم خودم و خونسرد نشون دادم و گفتم :

- داشتم از اينجا رد ميشدم گفتم يه سري هم به تو بزنم . اگه مزاحمم برم ؟

توي دلم به خودم خنديدم ! عجب دروغي گفته بودم ! رادمهر گفت :

- نه مراحمي . بيا بشين . چيزي ميخوري بگم برات بيارن ؟

- نه ممنون . از منشيت شنيدم زود ميخواي امروز بري ؟

- آره .

تنهـا بـه همین اکتفـا کرد لجم گرفـت حتي نمیخواســت بهم بگـه کـه کجا میخواد بره . خودم و نبـاختم رادمهر ســکوت کرده بود و حرفي نمیزد دوباره گفتم :

- مثل اینکه حضور من معذبت کرده .

نگاهش و به من دوخت و گفت :

- نه معذب نیستم . همه خوبن ؟

- آره ممنون . مامان و بابا ي تو خوبن ؟

- آره اونام خوبن .

نگاهي به سـاعتش انداخت . داشتم حرص میخوردم . به خودم همش فحش دادم که چرا اومده بودم اینجا . از جام بلند شــدم رادمهر دوباره نگاهي به من کرد و گفت :

- کجا ؟

- میرم خونه . فقط میخواستم سر بزنم که حالا هم زدم . کاري نداري ؟

- میخواي صبر کن من ۱ مریض دیگه دارم بعد برسونمت ؟

با کنایه گفتم :

- نه میترسم دیرت بشه ! خودم میتونم برم .

متوجه کنایم شد اخماش و تو هم کرد و گفت :

- هر جور که خودت راحت تري .

باورم نمیشـد رفتارش انقدر سرد باشه ! پس اون اتفاقایي که بینمون افتاده بود چي بود ؟ با حرص ازش خداحافظي کردم و از اتاقش اومدم بیرون . منشــي

با دیدنم دوباره از جاش بلند شـد و خداحافظي کرد . حوصـلش و نداشـتم لبخنـد بي جوني بهش زدم و از در مطـب اومدم بیرون . لعنت به تو رادمهر . تقصـیر من بود کـه انقدر راحت بهت عادت کرده بودم . فکر کردي بدون تو میمیرم ؟ هه !

بدون اینکه تاکسـي بگیرم پیاده مشغول قدم زدن شدم . اخمام تو هم بود و راه میرفتم .

یعني میخواسـت کجا بره ؟ انقدر اونجا رفتن من براش بي اهمیت بود ؟ چند دقیقه یه بار برمیگشتم عقب و نگاه میکردم نمیدونم شاید امید داشتم رادمهر بیاد دنبالم . چه خیال خامي !

تا خونه پیاده اومدم از سـرما پاهام سست شده بود دیگه . رفتم تو خونه مامان با دیدن چهره ي در هم من گفت :

- رفتي بیرون دلت باز شه بدتر شدي ؟

سعي کردم لبخند بزنم گفتم :

- سرحال شدم کلي فقط یکم سردمه .

- باشه زود لباسات و عوض کن بیا الان باباتم میاد میخوایم شام بخوریم .

- مامان من سیرم میخوام بخوابم لطفا صدام نکنین .

اومدم توي اتاقم ولي هنوز صداي غرغراي مامان و میشنیدم :

- آخه مگه آدم با شـکم خالي هم خوابش میبره ؟ ناهار درست و حسابیم که نخوردي آخه . دختر تو به چي زنده اي آخه ؟

حوصـــلـه ي جواب دادن نداشـــتم بالاخره هر چي من ميگفتم مامان يه چيز ديگه ميگفت .

لبـاســـام و در آوردم و روي تخت ولو شـــدم . همش فكرم پيش رادمهر بود . امروز كجـا ميخواســـت بره كـه انقـدر من و راحـت دك كرد ؟ هي جـابه جا ميشـــدم روي تختم كلافـه بودم . براي خودمم عجيـب بود كـه چرا انقـدر كنجكاو و عصـبي شدم . اصلا به من چه با هر كسي ميخواد قرار بذاره ! ولي ته دلم احساساتم چيز ديگه اي ميگفت .

براي اينكه از فكر و خيال زياد ديوونه نشـم گوشـيم و برداشـتم تا يه زنگي به سوگند بزنم خيلي وقت بود ازش خبر نداشتم :

- بله ؟

- سلام

- به چه عجب دختر عموي گرامي . حال شما خوبه ؟

- بد نيستم تو خوبي؟

-جات خالي توپ توپم . باز كشـتيات غرق شـده ياد سوگند بدبخت افتادي ؟

- تيكه نندار سوگند حوصله ندارم .

- باز چي شده ؟

- امروز رادمهر يه جايي ميخواست بره .

- كجا ؟

- از كجا بايد بدونم ؟

wWw.Roman4u.iR

- پس اگه نميدوني واسه چي غمگيني ؟

- نبايد باشم ؟

- تا اونجايي كه يادم مياد رادمهر ربطي بهت پيدا نميكنه . نه نبايد باشي .

- چرا چرت ميگي سوگند مثلا شوهرمه ها !

- اِ ؟ جدي ؟ ديگه هر كي ندونه من كه ميدونم همه ي اين كارا ســوري بوده !

راست ميگفت ولي نميدونم چرا از حرفش دلگير شدم گفتم :

- اصلا دو كلام نميشه باهات حرف زد .

- باشه حالا قهر نكن من خفه خون ميگيرم تو حرفت و بزن .

- ناراحتم ســوگند نميدونم كجا ميخواســت بره ازش پرسيدم ولي جواب بهم نداد چيكار كنم ؟

- يعني ميخواي بگي الان كنجكاوي ؟ يا مثلا ناراحتي ؟ يا اينكه حســوديت مياد ؟

واقعا خودمم حال خودم و نميدونستم سكوت كردم سوگند گفت :

- مُوژان خوبي ؟ نكنه خبرايي شــده شــيطون ؟ اين چند وقت من تهران نبودم زير آبي رفتي ؟

با لحن تندي گفتم :

- سوگند باز شروع كردي ؟

- خوب يكم روشن كن من و . يعني ازش خوشت اومده ؟!

دستپاچه شدم با اين حرفش گفتم :

– من این و نگفتم فقط چون بهم نگفت ناراحت شدم .

سوگند با لحن مشکوکي گفت :

– خدا از دلت بشنوه ! ما هم که پشت گوشامون مخملیه !

– اصلا ول کن این حرفارو . کي مياي تهران ؟ اونجا جا خوش کردي ؟

– بابا من که از خدامه بیام مامان خانوم اینجا جاگیر شده !

– راستي حال داییت بهتره ؟

– تعریفي نداره . شاید بیاریمش تهران براي درمان .

– کي میاین حالا ؟

– من و ســـارا و بـابا که قراره فردا بیایم ولي مامان میمونه تا وقتي که دایي رو بخوان بیارن تهران .

– چه عجب بالاخره دل کندي از یزد ! فردا هر وقت اومدي تهران اول یه ســـر بیا خونه ي ما .

با لحن مسخره اي گفت :

– تورو خدا ؟ امر دیگه اي نیست سرورم ؟

– نه دیگه عرضي ندارم .

– بمیري که انقدر پررویي .

– برو دیگه پول موبایلم زیاد میاد .

– حالا نه که من کارت داشتم ! وقتم و الکي گرفتیا .

– فردا یادت نره . فعلا .

– فعلا .

همیشـه وقتي با سـوگند حرف میزدم احساس بهتري پیدا میکردم ولي این بار ترس ناشـناخته اي به جونم افتاده بود . سـوگند شـك کرده بود که از رادمهر خوشـم اومده باشه ! هه ! چه خیال خامي . من از اون خوشم بیاد ؟ صد سال سـیـاه ! ولي بـا این دلداریایي که به خودم دادم حالم بهتر نشـد . نکنه واقعا ازش خوشـم اومده باشـه ؟ اونم از رادمهر ! که احسـاسـاتش و هیچ جوري نمیشـد فهمیـد . حتي وقتي با هم میگفتیم و میخندیدیم هم معلوم نبود داره از با من بودن لذت میبره یا نه ! پس رفتاراش چي ؟

افکـارم و پس زدم . نبـایـد الکي دل خوش میکردم من فقط عادت کرده بودم بهش ! ولي این بهانه ها نمیتونست حالم و بهتر کنه .

چشـمام و بسـتم و خوابیدم تا شاید بتونم با این احساسا و افکار ناشناخته اي که توي قلب و مغزم داشت رشد میکرد مقابله کنم .

****

از صـبح مـدام منتظر زنگ یا خبري از رادمهر بودم ولي انگار نمیخواسـت هیچ خبري ازم بگیره . بیشـتر از صـد بار به سـوگند زنگ زدم . انگار هر چي از رادمهر نا امید میشـدم میخواسـتم با حرف زدن با سـوگند جبرانش کنم . دیگه دفعه ي آخر سوگند از زنگ زدنام کلافه شد و گفت :

– من کـه میـدونم تو یـه مرگیـت هسـت هي تند تند به من زنگ میزني . دو دقیقه دندون رو جیگر صـاحب مردت بذار نزدیکیم دیگه تا ١ سـاعت دیگه میرسم خونه .

– هر وقت نزدیکاي خونتون شدي بگو خودم میام پیشت .

- باشه بهت زنگ میزنم فعلا .

حاضـر و آماده نشـسـته بودم و منتظر زنگ سـوگند شدم . حدوداي ساعت ٤ بود کـه خبر داد رسـیـده خونـه . به مامان اطلاع دادم و از خونه زدم بیرون . نمیدونم چرا ولي احسـاس میکردم الان تنها کسـي که ناجي من میتونه باشه سـوگنـده . براي اینکه بتونم از این افکار مسـخره اي که از دیشـب تا حالا گریبان گیرم شده بود راحت بشم .

به خونه ي عمو رسـیدم زنگ زدم عمو در و برام باز کرد و به اسـتقبالم اومد گونم و ب*و*سید و با خنده گفت :

- خوش اومدي عمو دلم برات یه ذره شده بود .

منم لبخندي به روش زدم و گفتم :

- منم همینطور عمو جون . نمیگین دلمون براتون تنـگ میشـه ؟ رفتین این همه اونجا موندین ؟

- چي بگم عمو سـروناز خیلي بي تابي میکرد واسه سهراب . هر کاریش هم کردیم که با ما نیومد آخر سـر هم صـداي سـوگند و سـارا در اومد ما امروز راهي شدیم . خوب خودت خوبي عزیزم ؟ مامان خوبه ؟ مهران چطوره ؟

- ممنون عمو همه خوبن . سلام رسوندن .

-سلامت باشن . از آقاي داماد چه خبر ؟

عمو درسـت دسـت رو نقطه ضـعفم گذاشـته بود . مُوژان چقدر تو گیجي چجوري میخواي از دسـت رادمهر و فکر کردن بهش فرار کني ؟ اون دیگـه ثبت شده توي زندگیت .

سـر سـري جوابي به عمو دادم و سـراغ سـوگند رفتم . توي اتاقش مشغول باز کردن چمـدونش بود . بـا ديـدنم لبخنـدي زد و به طرف اومد . گونه ي هم و ب*و*سيديم گفت :

- خيلي خري دلم برات تنگ شده بود .

به شوخي گفتم :

- خر يعني عزيزم ديگه ؟

- آره خودمونيش ميشه خر ! چطوري ؟

- خوبم .

- معلومه کاملا .

- بگو باز چي شده که من و قبضه کردي انقدر بهم زنگ زدي ؟

- دلم برات تنگ شده بود .

ادام و در آورد و گفت :

- دلـت تنـگ شـــده بود ؟ آره جون خودت منم بـاور کردم . ديگـه من تورو نشناسم که سوگند نيستم آخه پس خودت بگو .

اول نميخواســتم چيزي بهش بگم ولي بعد ناخود آگاه هر چي توي دلم بود بهش گفتم وقتي حرفام و زدم آروم زد تو سرم و گفت :

- خـاك بر ســرت يعني واقعـا اينم ســوال داره ؟ خوب معلومه که هلاکش شدي !

- چرت نگو ســوگنـد . خودم ميـدونم اين چنـد وقـت زيادي ديدمش ازش فاصله بگيرم درست ميشم .

– واقعا میخواي ازش فاصـــله بگيري؟ بگو ببينم اصـــلا ميخواي با زندگيتون چيکار کني ؟

– نميدونم سوگند هنوز هيچي نميدونم .

– من ميدونم ولي .

نگاهش کردم که دوباره گفت :

– ببين الان داشـــتي حرف ميزدي همش رادمهر بود بين حرفـات حتي تو ۱ کلمه هم از احسـان نگفتي . اصـلا چند وقته که ديگه به احسان فکر نميکني ؟

خواستم چيزي بگم که نذاشت دوباره گفت :

– مُوژان بـا خودت صـــادق بـاش حضـــور رادمهر توي زندگيت تورو از فکر احســان دور کرده . قبلا حرف ميزدي انقدر احســان احســان ميکردي که آدم بـالا ميـاورد ولي الان چي ؟ يـه کلمـه هم هيچي در موردش نگفتي . چرا دلتنـگ اون نيســتي ؟ چرا ســراغ اونو نميگيري ؟ هان ؟ به اين فکر کردي تا حالا ؟

سوگند راست ميگفت ولي نميخواستم باور کنم گفتم :

– شايد به خاطر اينه که دارم سعي ميکنم احسان و فراموش کنم .

– شـايد سـعي کني احسـان و بيرون کني از زندگيت ولي الان داري سـعي ميکني که رادمهر و وارد زندگيت کني .

حرف ســوگنـد انگـار من و از خواب بيـدار کرد واقعـا چنـد وقت بود که از احسـان خبر نداشتم ؟ چرا هيچ حسي تو قلبم با گفتن اسمش ديگه به وجود

نمي اومد ؟ آخه اصـلا احسـاسـايي كه به احسـان داشتم و به رادمهر ندارم . مطمئن بودم كه عاشقش نشده بودم . اين فقط عادت بود !

رو به سوگند گفتم :

- حـالا ميگي چيكـار كنم ؟ با اينكه ديروزم رفتم ديدمش ولي امروز اصـلا هيچ خبري هم ازم نگرفت انگار كه اصلا مُوژاني وجود نداره .

سوگند خنده اي كرد و گفت :

- ميخواي بهش زنگ بزن فحش بده !

اخمام و تو هم كردم و گفتم :

- چرند نگو سوگند .

- نميـدونم آخـه . من مغزم كـار نميكنه فعلا بيا بريم يه چيزي واسـه شـام درست كنيم كه ما ناهار درست و حسابيم نخورديم .

- نه ديگه من ميرم خونه .

- غلط كردي مگه من ميذارم .

دستم و كشيد و با هم به آشپزخونه رفتيم .

اون شـب كنار سوگند اينا خيلي بهم خوش گذشت جوري كه چند لحظه اي از فكر رادمهر بيرون اومدم ولي هنوزم ازش دلخور بودم كه خبري ازم نگرفته .

آخر شـب با آژانس به خونه برگشتم . دم در خونه ماشين رادمهر و ديدم و بعد هم خودش و كه به ماشين تكيه زده .

با ديدنش ضـربان قلبم بالا رفت سـعي كردم خونسـرد باشـم و يه جورايي ندیده بگیرمش . هنوز به خونه نرسیده بودم که تکیه اش و از ماشین برداشت و چند قدم به سـمتم اومد رو به روي هم وايسـاديم دسـتاش و روي سـينش قلاب كرده بود صـداي ضـربان قلبم و خودمم ميشنيدم . گيج و گنگ بودم . اين حس چي بود ؟ چرا يه كشش خاصي بهش داشتم ؟

نگاهش و توي چشمام دوخت و گفت :

- اين موقع شب از كجا داري مياي ؟

بدون هيچ سـلام و احوالپرسـي يهو همچين سـوالي پرسـيده بود توي ذوقم خورد بعد عصباني شدم گفتم :

- از يه جايي ! چه فرقي ميكنه ؟

اخماش و تو هم كرد و گفت :

- جواب سوالم و بده چرند نپرس .

لحنش اصلا دوستانه نبود قلبم فشرده شد ولي جلوش وايسادم و گفتم :

- يكم مودب تر حرف بزني بد نيست .

راهم و كج كردم تـا از كنارش رد بشـم كه دوباره با قدمي جلوم قرار گرفت . دوباره رفته بود توي جلد خونسـردش كه حرصـمو در مي آورد نگاهش و بهم دوخت و شمرده شمره گفت :

- پرسيدم كجا بودي ؟

- از سر راهم برو كنار .

- و اگه نرم ؟

wWw.Roman4u.iR

- بهتره که بري .

- جواب سوالم و بده خيلي راحت از سر راهت ميرم کنار .

- اصلا تو اين وقت شب دم خونه ي ما چيکار ميکني ؟

نيشخندي زد و گفت :

- اومده بودم رفت و آمد تورو چك کنم !

- عجب ! برو کنار رادمهر حوصله ندارم .

- کجا بودي ؟

با عصبانيت گفتم :

- مگه تو به من ميگي کجا ميري و کجا مياي که توقع داري من بهت بگم ؟

- انقدر طفره نرو . اگه از اول گفته بودي الان جفتمون نبايد اينجا وايساده باشيم .

داشت اين بي منطقي و خودخواهيش بيشتر اعصابم و خورد ميکرد . گفتم :

- هر وقت تو بهم کامل توضيح دادي که کجا ميري و مياي منم بهت توضيح ميدم .

- مُوژان عصبيم نکن . انقدرم واسه من شرط و شروط نذار تا صبح همينجا وايميستيما . بگو .

براي اينکه حرصش و در بيارم مثل خودش خونسرد گفتم :

- با يه سري از دوستام رفته بودم بيرون .

يه لنگه ابروش و بالا انداخت و همينجوري که به سمت ماشينش ميرفت آروم گفت :

- جالبه فکر میکردم سوگند دختر عموته !

بدجنس پس میدونست با اخم به طرفش رفتم و بازوش و کشیدم به سمتم برگشت و دوباره نیشخند بهم زد گفتم :

- تو که میدونستي واسه چي پرسيدي ؟

- میخواستم ببینم آدم صادقي هستي یا نه ولي شکست خوردي متاسفانه .

حرصم بیشتر شد بازوش و ول کردم و به سمت خونه رفتم . حلقه ي اشکي توي چشمام نشسته بود . حالا هم که اومده بود اینجوري همه چي و داشت خراب میکرد . خودش و بهم رسوند و قبل از اینکه با کلید در و باز کنم من و به طرف خودش برگردوند حلقه ي اشك و تو چشام دید سعي کردم سرم و پایین بندازم ولي با تحکم گفت :

- من و نگاه کن .

نگاهش نکردم سرم و بالا گرفت ناخودآگاه مجبور شدم توي چشماش نگاه کنم . با دیدن اشك توي چشمام اخمي کرد و گفت :

- میشه بپرسم این بارندگي به خاطر چیه ؟!

سرم و پایین انداختم و روم و برگردوندم تا در و باز کنم . بازوم و گرفت و دوباره من و به سمت خودش برگردوند . چرا نمیتونستم توي چشماش خیره بشم ؟ چرا قلبم داشت از جاش در میومد ؟ گفت :

- از چي ناراحتي که باهام اینجوري رفتار میکني ؟ من فقط یه سوال ساده پرسیدم میتونستي همون اول راستش و بهم بگي .

با ناراحتي و بغض گفتم :

- منم ديروز ازت يه سوال پرسيدم ميتونستي بهم از اول همه چي و بگي .
يه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :
- آها حالا فهميدم داشتي تلافي ميكردي ؟ اونوقت من كدوم سوال سركار خانوم و جواب ندادم ؟
- من ديروز ازت پرسيدم جايي ميري و تو خيلي خونسرد گفتي آره .
- خوب ببخشيد جواب اين سوال به جز آره چيه ؟
دوباره به سمت در برگشتم كه گفت :
- باشه باشه قهر نكن . اول صورتت و پاك كن بعد بيا با هم بريم يه دوري بزنيم من همه چي و بهت ميگم خوبه ؟
به طرفش برگشتم توي نگاهش يه چيز خاصي بود . من اينجوري فكر ميكردم يا واقعا يه چيزي فرق كرده بود توي نگاهش ؟ نا خود آگاه گفتم :
- مامان اينا نگران ميشن بهشون بگم بعد بريم .
دستم و توي دستاي گرمش گرفت و گفت :
- من خودم بهشون گفتم . قبل از اينكه تو بياي بهشون سر زدم و بعد گفتم منتظرت ميمونم تا بياي با هم بريم جايي . نگران نباش .
نگاهي به دستامون كردم انگار متوجه شد ولي ولشون نكرد همونجوري به سمت ماشينش رفت و در جلو رو برام باز كرد و من نشستم . خودشم از سمت ديگه سوار شد . چرا انقدر با رفتاراش من و گيج ميكرد ؟ يه لحظه خوب بود يه لحظه بد ! نميدونستم بايد باهاش چه رفتاري بكنم .
كمي به سكوت گذشت بالاخره به حرف اومدم :

- کجا میریم ؟

نگاهم کرد و گفت :

- شام خوردي ؟

نگاهي به ساعتم کردم ۱۱ بود گفتم :

- آره خونه ي سوگند اینا خوردم تو نخوردي ؟

- نه راستش اشتها نداشتم .

- خوبي ؟

لبخند تلخي گوشه ي لبش نشست و گفت :

- آره خوبم .

همینجوري بي هدف رانندگي میکرد و ساکت بود دوباره سکوت و به هم زدم و گفتم :

- رادمهر کجا داري میري ؟ دیر میشه من باید زود برگردم خونه .

نفسش و پر صدا بیرون داد و گوشه ي خیابون نگه داشت . به طرفم برگشت و گفت :

- خوب حالا سوالات و بپرس من آمادم .

من مني کردم و گفتم :

- چه سوالي ؟

- همونایي که فکر میکردي تو مطب باید جوابش و میدادم ولي ندادم .

کنجکاوي داشت دیوونم میکرد پس بدون فکر سریع گفتم :

- دیروز کجا میخواستي بري ؟

wWw.Roman4u.iR

لبخند محوي روي لباش نشست و گفت :

- با دوستاي دانشگاهمون دوره داريم . چند وقت يه بار يه جا جمع ميشيم دور هم . ديروزم اونجا دعوت داشتم .

از اينکه خيلي راحت از مهموني که رفته بود حرف ميزد ناراحت شدم . حداقل به عنوان زنش ميتونست منم ببره ! روم و ازش گرفتم و با لحن دلخوري گفتم :

- خوش گذشت ؟

- عالي بود جاي شما خالي !

- کسي ازم دعوت نکرد که بيام . ظاهرا جام پر بوده !

خنده اي کرد و گفت :

- مُوژان حرص ميخوري خيلي باحال ميشه قيافت .

با ناراحتي نگاهش کردم . ساکت شد ولي هنوزم ميخنديد گفتم :

- چيه ؟ انقدر خنده داره ؟ خوب منم بودم ميخنديدم . دوست دختراي سابقتونم بودن ؟ خوش گذشت با هم بهتون ؟

با شنيدن لحنم اخمي کرد و گفت :

- ديگه چي ؟ بازم بگو .

به صندلي تکيه زدم و نگاهم و به بيرون دوختم . با عصبانيت گفت :

- تو از چي ناراحتي ؟

- از اينکه به من به عنوان زنت هيچ احترامي نميذاري . حتي خودت و موظف نميدوني همون لحظه اين حرفارو بهم بزني و بگي کجا ميري .

پوزخندي زد و گفت :

- يعني واقعا همچين انتظاري ازم داري ؟ چي باعث شده فكر كني كه ميتوني همچين حقي داشته باشي ؟

- اسم تو كه توي شناسنامه ي منه . و اسم من كه توي شناسنامه ي توئه .

اومد چيزي بگه كه نذاشتم سريع گفتم :

- باشه تو راست ميگي من فرار كردم من پشت پا به زندگيم زدم . ولي الان چي ؟ هنوزم اسم من توي شناسنامه ي توئه . اين هيچ احساس مسئوليتي بهت نميده ؟

دوباره خونسرد شده بود گفت :

- اگه راستش و بخوام بگم نه ! كلا نه اسمت نه نسبتمون هيچ احساس مسئوليتي بهم نميده . چون هيچ وقت كنار خودم نداشتمت كه بخوام همچين حسي بهت پيدا كنم . تو براي من يه غريبه اي . حتي درست نميشناسمت .

دندونام و با حرص روي هم فشار دادم و از ماشين پياده شدم حتي نميدونستم كجاييم رادمهرم پياده شد و گفت :

- كجا ميري برو سوار ماشين شو .

- ترجيح ميدم خودم برم . ما براي هم غريبه ايم بهتره همه چي خيلي زود تموم بشه و كلا با هم غريبه بشيم .

كلافه دستي توي موهاش كشيد و دستم و گرفت تا به سمت ماشين ببره . سريع دستم و به سختي از توي دستش بيرون كشيدم و گفتم :

- اگـه برات غريبم اگه هيچ حســي بهم نداري حداقل انقدر مرد باش و بهم نزديك نشو . بذار تو غريبگيمون بمونيم .

نگاه متعجب و عصبانيشو بهم دوخت و گفت :

- بيا بريم مُوژان ديگه داري هذيون ميگي كم كم !

با اين حرفش يهو بغضم تركيد . حالا داشتم جلوش اشك ميريختم . گفتم :

- هـذيون نميگم دارم واقعيـت و بهت ميگم . مگه غير از اينه ؟ ديگه بذار با هم رك باشيم ! اگه برات غريبم چرا توي خونت انقدر بهم نزديك شدي ؟

دوباره دسـتي توي موهاش كشـيد . پشـتش و بهم كرد و به سـمت ماشـينش قدمي برداشت دوباره بلند تر از قبل گفتم :

- اگه غريبم چرا اون روز توي ماشين من و ب*و*سيدي ؟

هيچ وقـت فكر نميكردم بتونم در مورد اين اتفاقا انقدر رك باهاش حرف بزنم ! به ســمتم برگشــت انگار از چشــماش آتيش ميزد بيرون نگاهي بهم كرد و گفت :

- غريبه هسـتي برام ولي فقط از نظر احسـاسي . دركت نميكنم . اصلا كنارم حسـت نميكنم . تو شـرعا و قانونا زنمي ولي احسـاس زنم و بهم نميدي . تو واقعـا من و چي فرض كردي ؟ من پســر پيغمبرم ؟ فكر كردي خيلي راحتـه برام كه توي خونه ي خودمون با هم باشــيم ولي من جدا بخوابم توام جدا ؟! يا واقعا فكر كردي ميتوني هر موقع شب كه دلت خواست و از خواب پريدي من و بكشــوني بـه اتاقت و خودت با خيال راحت و آرامش بخوابي ؟ مُوژان توي اون كلت چي ميگذره ؟ بهت نزديك شدم چون نياز دارم زنم باشي .

از حرفش تکون ســختي خوردم يعني براي نيازاش به ســمتم اومده بود ؟ به سـمتش رفتم مشـتاي گره شدم و به سينش کوبيدم و ميون هق هق بلند فرياد ميزدم :

– ازت متنفرم رادمهر . ازت متنفرم . تو يه حيووني . تو احســاســات و همه چي من و به بازي گرفتي . ازت متنفرم .

عصـبي شـده بودم . هيچ جوري نميتونستم مهارش کنم . رادمهر اصلا سعي نميکرد جلوم و بگيره . کم کم دستام شل شد و پايين افتاد .

رادمهر بدون اينکه بهم نيم نگاهي بندازه ازم فاصـله گرفت و به سمت ماشين رفت توي همون حال گفت :

– بيا سوار ماشين شو ميرسونمت خونه .

حرفاي رادمهر برام مثل شــوك بود . يعني من و بازي داده بود ؟ حقته مُوژان ! مگـه توام بـازيش نـداده بودي ؟ حداقل اون انقدر مرد بود که با آبروت بازي نکرد ولي تو باهاش چيکار کردي ؟

انرژيم تحليل رفته بود . حتي حال مخالفت هم نداشتم .

کشـون کشـون خودم و به ماشـينش رسـوندم و سـوار شـدم . سرم و به شيشه تکيه دادم و چشـمام و بسـتم . نفهميدم چقدر تو راه بوديم . يهو با صداش به خودم اومدم :

– مُوژان بلند شو رسيديم .

نگـاهي بـه اطراف کردم جلو در خونمون بوديم . کيفم و برداشــتم و بـدون خداحافظي ازش پياده شدم و به اتاقم پناه بردم .

تا صبح همش گريه ميكردم . براي سرنوشتم براي احساساتم براي سهل انگاري هام !

فصل بيستم

۱ ماهي گذشت نزديك عيد بود و هوا كم كم داشت گرم ميشد . همه چي روي روال معموليش افتاده بود . ۲ بار احسان و ديدم . ۱ بار خونه ي خودمون و ۱ بار هم خونه ي عمو مهرداد . توي اين دو تا برخورد بازم نگاهاي خاصش و ديدم ولي مثل قبل دلم و نلرزوند . البته دروغه اگه بگم بي تفاوت از كنارش گذشتم ولي به اندازه ي قبل حالم و دگرگون نكرد .

رادمهر و توي اين ۱ ماه بيشتر ميديدم . البته بيشتر خونه ي مامان و باباش و خونه ي خودمون . ديگه كمتر با هم سر جنگ داشتيم انگار با هم كنار اومده بوديم بعد از اون روز كه با هم حرف زده بوديم ديگه پيش نيومده بود دو تايي با هم تنها حرف بزنيم . يعني يه جورايي انگار جفتمونم رغبت نداشتيم ديگه . هنوزم احساساي ناشناخته ي خاصي بهش داشتم . ولي با حرفاي اون شبش قلبم و بدجوري شكسته بود . حتي تلاشي نميكرديم كه سوء تفاهمات حل بشه !

زن عمو سروناز هم بالاخره از يزد برگشت . مثل اينكه برادرش قبول نكرده بوده كه بياد تهران البته خود زن عمو ميگفت حالشم بهتر شده . بعد از اون همه مدت واقعا دلم براي زن عمو هم تنگ شده بود .

یه روز توي اتاقم نشسته بودم و بي حوصله کتابي رو ورق میزدم که سوگند اومد خونمون . صداش و میشنیدم که با مامان سلام و احوالپرسي میکنه بعد در اتاقم و به شدت باز کرد و اومد تو . مثل همیشه خنده رو بود گفت :

- چته باز تو خونه چمباتمه زدي ؟ پاشو ببینم .

- پاشم چیکار کنم ؟

- واي مُوژان نمیدونم عجب هوایي شده . آدم دوست داره هي توي خیابون نفس بکشه .

- توي این دود ؟

- اه اه اه چقدر منفي بافي میکني ! اصلا نخواستم همین جا بشین کتابت و بخون .

- چه عجب اومدي این ورا .

- اومدم با هم جایي بریم .

- کجا ؟

- بریم لباس بخریم .

- براي چي ؟

- چقدر سوال میپرسي . یکي از دوستام تولد گرفته من و تورو هم دعوت کرده .

- من حوصله ي مهموني وتولد و این حرفارو ندارم خودت برو .

دوباره نگاهم و با این حرف به کتابم دوختم . سوگند سریع کتاب و ازم گرفت و گفت :

wWw.Roman4u.iR

- به خدا گفته نياي ناراحت ميشه .

- اصـلا اين دوسـت جناب عالي كي هسـت ؟ اصـلا من ميشـناسـمش كه ناراحت بشه يا نشه ؟

- اختيار دارين بله ميشناسيش .

- خوب كي هست ؟

سريع بحث و عوض كرد و گفت :

- پاشو ديگه مُوژان انقدر بهونه نيار .

به زور دسـتم و گرفت و كشـيد . از جام بلند شـدم و من و به سـمت كمد لباسـام برد . همينجوري كه داشت لباسي برام انتخاب ميكرد كه بپوشم گفتم :

- حالا كي هست اين تولد ؟

- ۲۰ اسفند .

- روز تولدش با من يكيه ؟

- آره متاسفانه . يه گند اخلاقيه مثل خودت .

از توصيفش و حرصي كه توي حرفاش بود خندم گرفت گفتم :

- پس واجب شد ببينمش حتما خانوم متشخصيه .

- آره جون عمه جونت .

- ندارم .

- ميدونم واسه همين گفتم !

بـالاخره با زور من و حاضــر کرد تا بریم خرید . وقتي به مامان گفتم که میرم بیرون لبخند خاصي زد و خداحافظي کرد . به نظرم مشکوك میومدنا !

توي مسیر گفتم :

– اصــلا روز تولدمه من میخوام توي خونه ي خودمون باشــم و واســه خودم تولد بگیرم . زوره مگه ؟ نمیام .

– انقدر غر نزن مُوژان ســرم رفت . اَي پدر مســئولیت بســوزه . میمردم و این کار و قبول نمیکردم .

کنجکاو گفتم :

– کدوم کار و ؟

– من یه چیزي گفتم توام منتظري حرف از دهن من در بیادا !

جلوتر از من راه افتـاد شــونـه هـام و بالا انداختم و دنبالش راه افتادم کاراش مشکوك بود .

ســوگند با حوصــله ویترین همه ي مغازه ها رو میدید و جلو میرفت . منم بي حوصــله فقط دنبالش راه میرفتم . گه گاهي لباســي که به نظرش خوشــگل میومد و بهم نشــون میداد ولي وقتي با چهره ي بي تفاوت من روبه رو میشــد اخم میکرد و تشري بهم میزد .

پشت ویترین یه مغازه لباسي رو بهم نشون داد و گفت :

– مُوژان این خیلي قشنگه برو پروش کن .

– چرا خودت پروش نمیکني اگه قشنگه ؟

– براي تو انتخاب کردم تو لاغري این بهت میاد .

به زور من و داخل مغازه هل داد . لباس و از فروشنده گرفت و بهم داد . توي اتاق پرو لباسام و تعويض كردم . تن خور خوشگلي داشت پيراهن كوتاه سفيدي بود تا بالاي زانوم به صورت كج يه نيمچه آستين داشت و يه طرفشم كاملا ل*خ*ت بود . با اينكه كوتاه بود ولي يه چاك كوتاه پايين دامنش داشت كه يكم از رونام و نشون ميداد . قشنگ بود ولي زيادي باز بود . سوگند در اتاق پرو و به آرومي باز كرد و با ديدنم هيجان زده گفت :

- واي مُوژان چقدر تو تنت قشنگه همين و بردار .

نگاهي بهش كردم و گفتم :

- آخه ببين اين پايينش كه چاك داره . كوتاهم كه هست خيلي ل*خ*تيه ديگه !

-نخيرم اصلا هم ل*خ*تي نيست . خيلي هم قشنگه زود عوضش كن بيا بيرون .

با اين حرف مهلت نداد من چيز ديگه اي بگم . آخرين نگاه و توي آينه به خودم انداختم و لباسم و عوض كردم . پول لباس و حساب كرديم و از در مغازه بيرون اومديم . سوگند هم پيراهن بلند دكلته اي به رنگ مشكي خريد قصد كردم كه برگردم خونه ولي سوگند دستم و كشيد تا كفش هم بخريم . بالاخره براي خودش كفش مشكي و براي من سفيد خريد . و آخرش رضايت داد برگرديم خونه . وقتي لباس و نشون مامان دادم اول اخم ظريفي كرد و گفت :

- مُوژان خيلي ل*خ*تي نيست ؟

روم و به سمت سوگند کردم و گفتم :

- بيـا سـوگنـد خـانوم منم اونجـا همين و بـه جناب عالي گفتم . هي گوش نكردي !

سوگند بي توجه به من رو به مامان گفت :

- نه زن عمو زيادم ل*خ*تي نيست . ببينيد چه تن خور خوشگلي داره .

مامان نگاه پر شك و ترديدي به لباسم انداخت و گفت :

- چي بگم والا قشنگ كه هست . مباركت باشه مادر .

با اين حرف رضـايتش و از پوشـيدن اون لباس نشون داد . سوگند بعد از شام از خونمون رفـت . براي بـار صـدم نگاهي به گوشـيم كردم . هيچ خبري از رادمهر نبود . با كلافگي خوابيدم و ديگه به هيچي فكر نكردم .

صـبح روز تولد رسـيد . مدام منتظر زنگ يا پيام تبريكي از طرف رادمهر بودم ولي هيچ خبري نبود انگار اصـلا براش مهم نبود كه روز تولدم بود اون روز ! ناراحت و سـرخورده به تلاشـاي سـوگند نگاه ميكردم چند روز بود مشـكوك شـده بود همش در مورد تولد حرف ميزد و مدام ازم ميپرسيد اون روز ميخوام موهام و چجوري درسـت كنم . منم با خونسـردي فقط نگاهش ميكردم . به نظرم دليلي نداشـت كه انقدر در تلاش باشيم . تولد يكي ديگه بود ميتونستم خيلي سـاده موهام و دورم بريزم . وقتي اين پيشـنهاد و به سـوگند دادم خيلي عصباني شد و آمپر تركوند اصلا نميفهميدم كه چرا بايد انقدر مهم باشه !

از صـبح روز تولد به زور سوگند به آرايشگاه رفتيم . سوگند تند تند به آرايشگر پيشـنهاد ميداد براي آرايش صـورتم و موهام . كل مدتي كه توي آرايشـگاه

بوديم از كارا و رفتاراي سـوگند متعجب بودم . يه تولد كه اين حرفارو نداشت .

از صـبح بغض كرده بودم و هر لحظه امكان داشـت كه اشـكم سرازير بشه . صـبح مامان و بابا و سـوگند بهم تولدم و تبريك گفتن حتي سـيما جون و بابا سـياوشـم زنگ زدن و تبريك گفتن ولي دريغ از رادمهر كه يه خبر حتي ازم بگيره . خيلي نـامرد بود مثلا شـوهرم بود ! مـدام خودم و دلـداري ميـدادم و جلوي اشـكـام و ميگرفتم . وقتي بـا كمك آرايشـگر توي آينه به خودم نگاه كردم از تعجب دهنم باز مونده بود حتي روز عروسـيمم انقدر خوب نشـده بود قيـافم . يكم از موهـام و بـالاي سـرم جمع كرده بود و بقيش و هم روي شـونم ريختـه بود . آرايش كم رنگ و دخترونه اي برام كرده بود . سـوگند با ديدنم متعجب و هيجان زده گفت :

- واي مُوژان خيلي خوب شدي .

لبخندي زدم دوباره توي آينه نگاهي به خودم انداختم . تو دلم گفتم " امشـب قراره خوش بگـذروني بيخيـال رادمهر ! حالا فكر كرده كيه پسـره ي از خود راضي "

حالم يكم بهتر شـده بود . تصـميم گرفتم تا آخر امشب به رادمهر اصلا فكر نكنم . وقتي كار آرايش موها و صـورت سـوگند هم تموم شـد با هم آژانس گرفتيم تـا م*س*تقيم بريم به محل برگزاري تولد . كنجكاو بودم كه ببينم اين دوسـت سـوگند كي هسـت كه منو هم به تولدش دعوت كرده . سـوگند توي كـل مسـير مـدام به يكي اس ام اس ميزد يا به آرومي با تلفنش حرف ميزد .

کنجکاو شـده بودم که ببینم کیه ولي به روي خودم نیاوردم . ساعت حدوداي ۷ بود که رسیدیم . با دیدن خونه ي رادمهر اخمي به سوگند کردم و گفتم :

– واسه چي اومدي اینجا ؟

– بریم بالا میفهمي .

– ســوگند من پام و تو خونه ي رادمهر نمیذارم . زود بیا بریم الان دیر میشــه ها دیر به تولد میرسیم .

– بهـت میگم بیا رادمهر کارت داره فوقش بهش میگیم بعدش مارو برســونه تولد .

بـا هر زوري کـه بود بالاخره من و برد داخل خونه . در خونه نیمه باز بود در و بـاز کرد و من و بـه داخـل هـل داد . همـه ي چراغـا خاموش بود . به محض ورود من چراغا روشــن شــد و چشــمم به یه عالمه آدم افتاد که همه با فریاد تولدم و بهم تبریك میگفتن . شـوکه شـده بودم . اینجا چه خبر بود ؟ خونه پر از آدماي آشـنا و نا آشـنا بود . پرسـشـگر به عقب برگشـتم تا حداقل با نگاه کردن به سـوگند بفهمم قضـیه از چه قراره . بر خلاف انتظارم سـوگند اصـلا شـوگه نشـده بود پس از همه چي با خبر بود ؟ بعدا حسابت و میرسم سوگند خـانوم . بین جمعیـت نگاهم به دنبال یکي بود فقط . بعد از گشــتن بالاخره پیداش کردم گوشــه اي ایســتاده بود و فقط دســت میزد . هیچ لبخندي روي صــورتش نبود . دلم گرفـت ولي بعد با خودم گفتم همین که تولد من و توي خونه ي خودش گرفته یه نشونست !

سیما جون به سمتم اومد و دستم و کشید و رو به همه گفت :

- شـرمنده اول بذارين دخترم لباسـاش و عوض كنه بعد مياد پيشتون با اجازه .

همه ي مهمونا خنديدن و سـر جاهاشـون نشـسـتن . داشـتم به سـمت اتاق ميرفتم كه صـداي آهنگ كر كننده اي به گوشـم رسـيد . خدا آخر و عاقبت امشـب و به خير كنه . من و سـوگند همراه سـيما جون به اتاق مشترك رفتيم .

سيما جون نگاهي بهم كرد و گفت :

- واي چقدر ناز شدي مُوژان جون .

- مرسي مامان چشماتون قشنگ ميبينه .

سيما جون رو به من و سوگند گفت :

- نه والا تعريف الكي كه نميكنم جفتتون خوشگلين .

لبخنـدي زديم و ازش تشـكر كرديم مـانتوم و در آوردم سـيما جون با ديدن لباسم گفت :

- چقدر اين لباس بهت مياد عين فرشته ها شدي .

با ناراحتي گفتم :

- به نظرتون يكم زيادي باز نيست ؟ راستش سليقه ي اين خانومه .

و به سوگند اشاره كردم . قبل از اينكه سوگند حرفي بزنه سيما جون گفت :

- نه مادر حالا برو بقيه رو ببين خيلي لباسـاشـون باز تر از اين حرفاسـت . لباست قشنگه اتفاقا .

سـوگند چشـم و ابرويي برام اومد كه يعني ديدي سـليقم حرف نداره . منم لبخندي بهش زدم .

براي بيرون رفتن از اتاق استرس داشتم عكس العمل رادمهر در مورد لباسم چيه يعني ؟ اون روز يه تاپ پوشيده بودم هزار تا گير بهم داد حالا اين لباس و ميديد چي ميگفت ؟

بالاخره با سيما جون و سوگند از اتاق بيرون رفتيم . بعد از جريانات عروسي اولين بار بود كه توي جمع خانوادگي حاضر ميشدم . نميدونستم برخوردشون باهام چيه . يا اينكه چجوري بايد باهاشون حرف بزنم . سوگند بالافاصله از ما جدا شد و به سمت مهموناي خودمون رفت ولي سيما جون دست من و گرفت تا به همه ي فاميلشون معرفي كنه . انقدر شلوغ بود و تعداد مهمونا زياد بود كه هيچ كدوم از اسامي و نسبتها يادم نموند . تنها كسايي رو كه ميشناختم خانواده ي خاله ي رادمهر بود . به نظرم اومد كه فاميلاي رادمهر اينا بيشتر توي اون جمع حضور دارن !

بعد از مراسم معارفه به سمت مامان و بابا رفتم كه كنار عمو و زن عمو نشسته بودن . بابا در آغوشم گرفت و روي پيشونيم ب*و*سه اي زد و برام آرزوي عمر با عزت كرد مامان هم همينطور ولي تنها فرقي كه مامان با بابا داشت اشكاش بود ! هميشه سر تولدام مامان اشك ميريخت نميدونم شايد دلش براي بچگيام تنگ ميشد ! مامان و ب*و*سيدم و به سمت عمو و زن عمو رفتم . سارا رو هم در آغوش گرفتم و كنار سوگند ايستادم كه ديدم با چشم و ابرو به سمتي اشاره ميكنه نگاهم به اون طرف افتاد با ديدن احسان كه ليواني در دستش بود و به سمت من خيره شده بود قلبم فشرده شد . توي كت و شلوار كرم رنگش جذاب شده بود . با ديدنش تولد و جشن و

مهمونارو کلا فراموش کردم انگار . به ســمتش رفتم گوشــه اي به ديوار تکيه زده بود . رو به روش قرار گرفتم با ديدنم همون لبخند مهربون هميشــگيش و به روم پاشيد و گفت :

- سلام . تبريك ميگم .

ناخود آگاه لبخندي روي لبم نشست گفتم :

- سلام ممنون . خوشحالم کردي با اومدنت .

- تورو شايد ولي مثل اينکه رادمهر امشب به خونم تشنست .

بـا لبخند به ســمتي که اشــاره کرده بود نگاهي انداختم . رادمهر ميون جمع دوســتـاش بود و با اخماي توي هم نگاهش روي من خيره مونده بود . انگار اصـلا توجهي به جمعي که توش قرار گرفته بود نداشت . با عصبانيت ليواني که توي دســتش بود و يه ضــرب خورد . توي دلم گفتم ." حالا نوبت منه که يه ذره تورو بچزونم آقا رادمهر ! "

- تنها اومدي ؟

نيشخندي بهم زد و گفت :

- پس انتظار داشتي ۱ جين بچه رو با خودم بردارم بيارم ؟

خنديدم :

- نه منظورم اين نبود .

نگاهم با نگاهش تلاقي کرد توي ســکوت فقط به هم خيره شــده بوديم . چرا اون حســي که هميشه با نگاه کردن به چشماش پيدا ميکردم و الان نداشتم ؟ نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

– نميري پيش دوســتـاتون ؟ تـا جـايي كه ميدونم بيشــتر دوســتاي رادمهر دوستاي تو هم هستن ؟

همونجوري خيره به من گفت :

– تنهايي رو بيشــتر دوســت دارم . حداقل تنها بودن اين مزايا رو داره كه بتونم با تو هم صحبت بشم و لذت ببرم .

لبخند مصـنوعي تحويلش دادم . از حرفش زياد خوشم نيومد . انگار از روي هوشياري حرف نميزد .

دنبال راه فراري بودم كه سـوگند به دادم رسيد همينجوري كه دستم و ميكشيد رو به احسان گفت :

– احسان جان شرمنده سيما جون مُوژان و صدا ميزنه .

عذر خواهي كردم و همراه سـوگند راه افتادم . نفس عميقي كشـيدم . صـداي سوگند و كنار گوشم شنيدم :

– گيس بريده من به جاي تو مردم و زنده شـدم ! نگاهاي خشـمگين رادمهر و نديدي ؟ باز وايسادي با احسان دل ميدي و قلوه ميگيري ؟

اخمي كردم و گفتم :

– من كار خلافي نكردم كه بخوام به خاطرش توبيخ بشم يا بترسم .

سوگند ايستاد من و به سمت خودش برگردوند و گفت :

– خري يـا خودت و بـه خريت ميزني ؟ ديگه رادمهر كه ميدونه عروســي به خـاطر چي بـه هم خورد ميخواي بـه شــك و ترديداش دامن بزني؟ داري با زندگيت چيكار ميكني ؟

wWw.Roman4u.iR

ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- ولم کن ســوگنـد . من نـه مجرمم نـه گ*ن*ا*هکـار . اگـه افکـار رادمهر مسمومه پس همون بهتر که توي همين افکار مسمومش بمونه .

ازش فاصــله گرفتم و به ســمت ســيما جون رفتم مشـغول حرف زدن باهاش بودم که عده اي دختر و پسـر براي ر*ق*ص اومدن وسط . چراغارو خاموش کرده بودن و فقط صـداي کر کننده ي موزيك بود که شنيده ميشد . ر*ق*ص نور روشــن کرده بودن و همه مشــغول بودن . فقط نشــســته بودم و با نگاه به جمع دسـت ميزدم براشـون . مدام حواسـم بود جوري بشـينم که کمتر پاهام معلوم بشــه . زير چشــمي دنبـال رادمهر ميگشــتم ولي خبري ازش نبود . احســان هنوز همون گوشــه وايســاده بود و نگـاه خيرش روي من بود . زير نگاهاش معذب ميشـدم کاش انقدر نگاهم نميکرد . چراغا که روشــن شـد تـازه تونســتم رادمهر و پيـدا کنم با افســانه دختر خاله ي عزيزش مشــغول ر*ق*ص بود از حســادت داشــتم آتيش ميگرفتم . آهنگ تموم شـد . رادمهر تنها يه نگاه بهم انداخت و بعد با بي تفاوتي چهرش و ازم گرفت .

سوگند کنارم اومد و با لحن شوخ رو به سيما جون گفت :

- ببخشـيد سـيما جون ميشــه عروســتون و دو دقيقه قرض بگيرم ؟ بالاخره صاحب تولده ديگه بايد بر*ق*صه .

سيما جون لبخندي زد و گفت :

- خواهش ميکنم عزيزم . برين خوش باشين .

دودل از جـام بلند شـــدم تو دلم همش به ســـوگند فحش میدادم با این لباس انتخاب کردنش . همش معذب بودم .

رادمهر وقتي من و وســـط دیـد اخمـاش تو هم رفـت انگار با اخماش انرژي مضـــاعف گرفته بودم . لبخندي روي لبم نشـــســـت و با ســـوگند مشـــغول ر*ق*ص شدیم .

کم کم احســان رو هم دیدم که به جمع ر*ق*صـنده ها اضــافه شــد . اول با دختري که نمیشـناختم شـروع به ر*ق*صیدن کرد و بعد به سمت من اومد و گفت :

- با من میر*ق*صي ؟

بـا ترس نگـاهي بـه اطراف کردم تـا رادمهر و ببینم . وقتي غرق ر*ق*ص بـا دختر خـالش دیـدمش انگـار آتیش گرفتم بـا خونســردي لبخنـدي بـه روي احســان زدم و قبول کردم . نگاهم به ســوگند افتاد که از عصــبانیت داشــت منفجر میشـد . بیخیال با احسـان مشـغول ر*ق*ص بودیم . چشـماش روي من مونـده بود ولي من ســعي میکردم نگـاهم و ازش بـدزدم . خیلي معذب بودم . حتي از اینکه پیشـنهاد ر*ق*صـش و قبول کرده بودم پشـیمون شـدم . هر کـاري رادمهر میکرد کـه من نبـایـد میکردم . بـالاخره آهنگ تموم شـــد . لبخندي به احســان زدم و از هم جدا شـدیم . خواسـتم برم بشـینم که آهنگ بعدي شـروع شـد و کسـي دسـتم و کشید . برگشتم و با دیدن رادمهر تعجب کردم . آهنگ آرومي بود با لبخند مصنوعي بهم گفت :

- با من نمیر*ق*صي ؟

wWw.Roman4u.iR

منم مثل خودش لبخند زدم ولي از سـردي دسـتام حتم داشـتم كه استرسم و ميتونست بخونه .

نگاهش انگار توي چشـمام قفل شده بود . از سر ناچاري مجبور به ر*ق*ص شـدم باهاش . يه دستم و روي شونه هاي محكم و مردونش گذاشتم و دست ديگم و توي دسـتش قرار دادم . اونم يكي از دستاش و دور كمرم حلقه كرد . به آرومي مشـغول ر*ق*ص شديم . هنوزم بهم خيره بود ولي من مدام نگاهم ميچرخيـد . بـا همون لبخند تصـــنعيش آروم آروم شـــروع به حرف زدن كرد باهام :

- لباسـت خيلي قشـنگه ! خوشـگل شدي ! ولي چي باعث شده كه فكر كني ميتوني توي همچين مهموني لباس به اين بازي بپوشي ؟

منم مثل خودش آروم كنار گوشش گفتم :

- من هميشه همينجوري لباس ميپوشم توي مهمونيامون .

- قبلا آره ولي الان تو متاهلي . فكر نميكني بايد نظر من و ميپرسيدي ؟

- كي ميپرســيدم ؟ من تا همين چند دقيقه پيش هم نميدونســتم كه تولد كي ميخوام بيام .

- به هوشت شك ميكنم .

عصـــباني شـــدم ديگه نتونســـتم تظاهر كنم اخمي روي پيشـــونيم نشـــوندم لبخندش و عميق تر كرد و گفت :

- بهتره اخمات و باز كني تا بيشتر از اين پشت سرمون حرف درست نشه !

نيشخندي زدم و گفتم :

– كاراي تو تا الان مطمئنا باعث به وجود اومدن خيلي حرفا پشـت سـرمون شده !

– مثلا كدوم كارم ؟

حس ميكردم داره كم كم عصـباني ميشـه و من از اين فكر غرق لذت ميشدم . حقش بود !

– به قول خودت تو الان متاهلي وقتي زنت وارد يه جمعي ميشـه بايد كنارش باشـي . حداقل كنارشـم نخواسـتي باشـي بايد واسـه ي ظاهر سـازي هم كه شده سلام كني بهش !

اونم نيشخندي زد و گفت :

– آخه همسـر عزيز من در حال صـحبت با معشوقشون بودن . حيف بود بيام و جمع رمانتيكشون و به هم بزنم .

لبش ميخنديد ولي از چشـماش انگار گلوله هاي آتيش داشـت ميزد بيرون ! خدارو شـكر كردم كه نميتونه با صـداي بلند حرف بزنه وگرنه مطمئن بودم از خشم حتما صداش گوشم و كر ميكرد ! خيلي خونسرد گفتم :

– توام كه اصـلا از فرصـت اسـتفاده نكردي ! افسـانه جون چقدر امشـب خوشگل شده نظرت چيه ؟

با اين حرف لبخندي روي لبش نشست و گفت :

– حسـادت بد دردیه ! افسانه هم ميشه گفت بد نيست ولي سليقه ي من بهتر از اين حرفاست كه افسانه به نظرم خوشگل بياد .

با چشـماي نافذش توي چشـمام خيره شد . تا خواستم جواب دندون شكني بهش بدم آهنگ تموم شـد . ازم فاصـله گرفت من مات و مبهوت با خشـمي كه همه ي وجودم و گرفته بود سـر جام وايسـاده بودم . ولي ته دلم از اينكه حسادتش و تحريك كرده بودم خوشحال بودم . به سمت مامان رفتم مشغول صـحبت با يكي از فاميلاي رادمهر بود . كمي پيشش نشستم . تنش مهموني بيش از اندازه بود ! از يه طرف نگاهاي گاه و بي گاه احسـان بود كه دليلش و درك نميكردم . از يـه طرف ديگـه چهره ي عصـباني رادمهر بود كه غافلگيرم ميكرد .

عجب تولدي شده بود ! سيما جون به دنبالم اومد و گفت :

– عزيزم همه ي مهمونا دوسـت دارم بيشـتر باهات آشـنا بشـن بيا چند دقيقه اي پيششون بشين .

لبخندي زدم و قبول كردم با سـيما جون تك تك كنار مهمونا مينشـسـتيم و باهاشون حرف ميزديم .

خسـته شـده بودم ببخشيدي گفتم و به سمت اتاقمون پناه بردم . صداي سر و صـدا از يـه طرف و لبخنـدي كه بايد موقع سـلام و احوالپرسـي روي لبم مينشوندم از طرف ديگه كلافم ميكرد .

توي آينه قدي اتاق نگاهي به خودم انداختم رادمهر حق داشـت حسادت كنه . مُوژان خانوم خوشـگليا . لبخندي به تصـوير خودم توي آينه زدم و برگشـتم كه از اتاق بيرون برم ولي بلافاصـله در اتاق باز شـد احسـان وارد شـد . با ديدنش شوكه شدم . دستپاچه گفتم :

- احسان اینجا چیکار میکني ؟

بدون توجه به حرفم نگاهي به اتاق انداخت و گفت :

- چه اتاق قشنگي .

از حالت دستپاچگي بیرون اومده بودم . لبخند کم جوني بهش زدم و گفتم :

- بیا با هم بریم بیرون . خوب نیست زیاد اینجا بمونیم .

نگاهم کرد و گفت :

- چرا ؟ میترسي رادمهر فکر بد بکنه ؟

از بي منطقیش عصباني شدم گفتم :

- کلا صورت خوبي نداره تنها بودن من و تو توي این اتاق .

- انقدر از رادمهر حساب میبري ؟

- بحث حساب بردن نیست . فکر میکنم با دیدن تو اینجا حق داشته باشه که ناراحت یا عصباني بشه .

- یعني نمیتونم با دختر عموم حرف بزنم ؟

- توي این اتاق و اینجا نه نمیتوني .

- تو قبل از اینکه زن اون بشي دختر عموي من بودي یادت رفته ؟!

- نه ولي الان شرعا و قانونا زن اونم و فکر میکنم اون رابطم ارجحیت داشته باشه !

نمیدونستم چرا این حرفارو بهش میزنم . شاید میخواستم انتقام بگیرم ازش که این همه پرپر شدن من و دید ولي هیچ کاري نکرد . حتي از عشق خودش سردمم نکرد تا بتونم به زندگیم برسم !

به سمتم اومد و گفت :

- تو چرا انقدر بد اخلاق شـدي؟ اخلاق رادمهر روي توام اثر گذاشـته ؟ قبلا باهام مهربون تر رفتار ميكردي .

- يـادت رفتـه كـه من الان يـه زن متـاهلم ؟ فكر كنم بايد حواســم خيلي به روابطم با مرداي مجرد باشه . اينطور فكر نميكني ؟

پوزخندي زد و گفت :

- آره همينطوره .

ازم فاصـله گرفت و بدون هيچ حرفي از در بيرون رفت . نفس عميقي كشيدم . ميترسـيدم هر لحظه رادمهر سـر برسـه اونوقت مارو اينجا ميديد چه فكري ميكرد ؟

چرا احســان اينجوري ميكرد ؟ زمـاني كـه بهش احتيـاج داشــتم ازم دوري ميكرد و فاصــله ميگرفت حالا كه ميخواســتم فراموشــش كنم همش ميومد پيشم !

چند دقيقه اي همون جا نشــســتم تا حالم بهتر شــه در اتاق دوباره باز شــد با ترس از جام بلند شدم با ديدن سوگند نفس راحتي كشيدم گفت :

- تو اينجـا نشــســتي ؟ همه دارن دنبالت ميگردن . بدو بيا ميخوايم كيك و ببريم .

- باشه بريم .

با ســوگند از اتاق اومدم بیرون . نگاه رادمهر و دیدم که روي در خیره بود . یه لحظه ترسیدم نکنه احسـان و دیده باشـه که میاد توي اتاق ؟ ولي نه اگه دیده بود حتما سریع میومد تو اتاق ! با این حرفا خودم و دلداري میدادم .

سـوگند من و بالاي سـالن برد . یهو همه ي چراغا خاموش شد و کیك تولد و ۲ تا خدمه آوردن و جلوم گذاشـتن . فشـفشـه هایي که روي شـمع بود کل سـالن و روشـن میکرد . کیك ۳ طبقه ي شـکلاتي بود طبقه ي بالاي کیك عدد ۲۵ خودنمایي میکرد . همه آروم دسـت میزدن و شـعر تولدت مبارك و برام میخونـدن . بـه وجـد اومده بودم . میخواسـتم شـمعهارو فوت کنم که صداي سوگند و کنار گوشم شنیدم :

- اول آرزو کن .

نـاخود آگاه با این حرفش نگاهم به سـمت رادمهر کشـیده شـد که مقابلم جدي و سـرد وایسـاده بود . انگار توي اون لحظه فقط رادمهر جلوي روم بود هیچ کس دیگه اي رو نمیدیدم . نگاهم و ازش گرفتم و چشـمام و بسـتم . از ته دل از خدا خواسـتم که راه زندگیم و برام مشخص کنه . چشمام و باز کردم و شـمعهارو فوت کردم همه برام دسـت زدن . سیما جون رادمهر و کنارم آورد و گفت :

- با هم کیکتون و ببرین .

نگاهم دوباره با نگاه عصـبانیش گره خورد . حتي وقتي عصـباني هم میشـد چشـماش خواستي بود . رادمهر چاقو رو به دست گرفت و منم دستام و روي دسـتـاي مردونش گـذاشـتم . با هم به هر طبقه ي کیك برشـي زدیم . این

نزديكي بيش از حد باعث ميشد حرارت بدنم بالا بره . وقتي برش كيك تموم شد همه برامون دست زدن . دوباره نگاهم توي نگاه رادمهر افتاد . از عصبانيتش خبري نبود حالا كلافه به نظر ميرسيد . نگاهم ناخودآگاه به احسان افتاد كه گوشه اي با اخماي تو هم داشت مارو نگاه ميكرد قلبم فشرده شد سريع نگاهم و ازش گرفتم . برش كوچكي از كيك و توي پيش دستي گذاشتيم و به اصرار سيما جون ! دهن همديگه كيك گذاشتيم رادمهر خيلي مسلط كيك و به خورد من داد ولي من وقتي چنگال و بالا مي آوردم دستم به وضوح ميلرزيد . اين لرزش از ديد رادمهر پنهون نموند . دستش و روي دستم گذاشت و كيك و به سمت دهنش بردم . همه برامون دست زدن . كاش اين بازيا زودتر تموم ميشد حرارت بدن رادمهر داشت من و ذوب ميكرد .

تك تك مهمونا كادوهاشون و برام آوردن و به دستم دادن . بعد با گفتن تبريك سرجاشون بر ميگشتن . تنها كادويي رو كه جلوي همه باز كرديم كادوي رادمهر بود اونم به اصرار سيما جون رادمهر برام گردنبند ظريف طلا سفيد خريده بود . خيلي خوش سليقه بود . بعد از باز كردن كادو رادمهر ب*و*سه اي به روي گونم كاشت كه خجالت زدم كرد منم ب*و*سش و با ب*و*سه جواب دادم . سعي كردم اصلا نگاهم به احسان نيفته . نميدونم چرا نزديكي من و رادمهر به هم انقدر ناراحتش ميكرد !

سيما جون با اصرار گفت :

– رادمهر گردنبند و به گردن مُوژان ببند .

با دستپاچگي گفتم :

– نه ممنون خودم بعدا ميبندم .

– خودش خريده خودشم بايد برات ببنده عزيزم .

تسـليم شـدم . موهايي كه ريخته بود روي شـونم و كنار زدم و پشـتم و به رادمهر كردم . رادمهر گردنبنـد و دور گردنم انـداخـت و خم شـد تا قفلش و ببنده . انگار هر ثانيش برام ۱ سـاعت ميگذشـت . هرم داغ نفسـهاش و روي پوسـتم احسـاس ميكردم . حس ميكردم از قصـد بيشتر طولش ميده . جلوي نگاه اون همه مهمون معذب بودم دوسـت داشـتم سـريع تموم شـه . بالاخره گردنبند و به گردنم بسـت برگشـتم و نگاهي به صـورتش انداختم لبخندي روي لبهـاش بود . توي دلم گفتم " همش فيلمه ، كاش از ته دلت بهم لبخند ميزدي " حلقه ي اشـكي كه ميخواسـت توي چشـمام بشـينه رو پس زدم . به جاش منم لبخندي به صـورتش پاشـيدم . بقيه ي كادوها رو تصـميم گرفتيم كه بعدا باز كنيم چون براي شـام داشـت دير ميشـد ولي من و رادمهر شخصا از تك تك مهمونا تشـكر كرديم و بعد به سـمت ميز غذا دعوتشـون كرديم . دسـتم دور بازوي رادمهر بود . همگي به سـمت ميز شـام رفتن . تنها كسايي كـه همون جـا مونـده بودن من و رادمهر بوديم . اصـلا اشـتهـايي براي غذا خوردن نداشـتم از سـر شـب انقدر حرص خورده بودم كه ديگه جايي براي غذا نداشتم .

يكي از خـدمـه ها روي ميز كوچيكي براي من و رادمهر غذا چيد و بعد رو به رادمهر گفت :

- امر ديگه اي ندارين آقا ؟

رادمهر سري تكون داد و گفت :

- ممنون شما بفرماييد .

خدمه رفت با تعجب به ميز نگاه كردم و گفتم :

- اين چيه ؟

بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- غذا !

- دارم ميبينم كه غذاســت ولي مگه نميريم پيش بقيه ؟ اينجوري كه زشــته . مگه ما تافته ي جدا بافته ايم ؟

نگاهش و بهم دوخت و با خونسردي گفت :

- امشب تولدته پس هستي . به جاي اين حرفا بيا غذا بخوريم گشنمه !

خودش روي صـندلي نشست و مشغول خوردن شد . بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

- نميخوري ؟ ميخواي تا آخر شب همون جا وايسي ؟

با اين حرفش تكوني خوردم و روي صــندلي كنارش نشــســتم . ولي اصــلا حواســم به لباســم نبود . چاك كنار لباس كنار رفت و تقريبا كل رونم معلوم شــد . اول خودم متوجه نشــدم ولي وقتي نگاه عصــباني و خيره ي رادمهر و ديدم تازه به خودم اومدم . خواسـتم با دسـتم لباسـم و درست كنم كه رادمهر سـريع كتش و در آورد و به دسـتم داد زير لب تشـكري كردم و سـرم و پايين انداختم . رادمهر گفت :

- وقتي ميگم لباس خوب بپوش براي همين وقتاست .

- ميشه غر نزني ؟

انگـار انتظار نداشـــت اينجوري باهاش حرف بزنم . اخماش و تو هم كرد و گفت :

- ميشه توام از اين به بعد جلوي همه بدنت و به نمايش نذاري ؟

خشمگين گفتم :

- هر چي كه وادارم ميكرد ازت به خاطر اين جشـــن تشـــكر كنم الان با اين حرفت باعث شـد همه ي لذت تولد برام از بين بره . تبريك ميگم امشب جز بدترين خاطره هام ميمونه .

نگاهي به اطراف كردم كســـي حواســـش به ما نبود از جام بلند شـــدم كتش و روي صـندلي انداختم و به سـمت سرويس بهداشتي رفتم . واقعا هم امشب جز بدترين شبهاي زندگيم بود .

چند دقيقه اي همون جا موندم تا عصـــبانيتم كمتر شـــه نميخواســـتم رفتارم با رادمهر جلوي بقيه جوري باشـه كه به بقيه ي شايعات در موردمون دامن بزنه .

بيرون اومدم مثل اينكه مهمونا شـــامشـــون و خورده بودن . هر كس گوشـــه اي نشـسته بود و با يكي ديگه حرف ميزد . داشتم از گوشه ي سالن رد ميشدم كه صداي حرف زدن دو تا خانومي كه نميشناختم متوقفم كرد :

- دختره چه فيلمي هم بازي ميكرد ســـر گردنبند ديديش ؟ نميدونم ســـيما از چي اين دختره خوشش اومده . خيلي نچسب و نگيره !

– فقط نچسب و نگیره ؟ بابا مگه کارش سر عروسي رو یادت نیست ؟ کدوم آدم عاقلي از عروسیش فرار میکنه آخه ؟ مطمئن باش یه عیب و ایرادي داره این دختر !

– از سیما پرسیدي که میخوان چیکار کنن دختره رو ؟ نمیخوان طلاقش بدن ؟

– والا من سعي کردم از زیر زبون سیما حرف بکشم ولي خوب سیمارو میشناسي که جواب درست و حسابي به آدم نمیده .

– این دختره انگار مهره مار داره اصلا ! باور کن این همه دختر خوب توي فامیل داریم . نمیدونم این سیما گیر به چیه این دختره داده . با این کاراش بازم حاضر نیست طلاقش بدن بره .

– انگار داره دستي دستي پسرشم بدبخت میکنه .

– همین و بگو .

با شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد انگار هر چي روي خودم کار کرده بودم که عصبانیتم بخوابه فایده نداشت و با این حرفا بدتر شده بودم . دوست داشتم میرفتم جلو و مشتي محکمي توي دهن جفتشون میزدم ولي حیف که توانایي این کار و نداشتم . عصباني به سمت سوگند رفتم با سارا مشغول حرف زدن بود بدون هیچ حرفي دستش و کشیدم و با خودم به سمتي بردم گفت :

– چي شده باز ؟ مُوژان وایسا بابا پام درد گرفت .

گوشه اي وایسادم سوگند نگاهي به صورت ناراحت من کرد و گفت :

- چي شده ؟

يهو بغضـــم تركيـد . بـالاخره بعـد از اين همـه اتفاقا و حرفاي رنگ و وارنگ امشـب كنترلم و از دسـت دادم . سوگند با ديدن اشكام نگاهي به اطراف كرد و من و به نزديك ترين اتاق كه اتاق رادمهر بود هل داد . در و بست و گفت :

- چي شده مُوژان ؟ چرا گريه ميكني ؟ كسي حرفي بهت زده ؟

فقط اشـك ميريختم حتي نميتونسـتم حرفي به سـوگند بزنم . سـوگند هم با گريه ي من دستپاچه شده بود گفت :

- وايسا من برم برات آب بيارم . انقدر گريه نكن .

سـوگند رفت روي تخت نشستم و سرم و بين دستام گرفتم . ديگه طاقتم طاق شده بود . مگه چه گ*ن*ا*هي كرده بودم ؟

صـداي باز و بسـته شـدن در اومد . سـرم و بلند نكردم حتما سـوگند بود با صدايي كه شنيدم شوكه شدم و سرم و بالا آوردم .

- مُوژان چيزي شده ؟

رادمهر بود . لحن نگرانش انگار بدتر باعث شد گريم بگيره .

دوباره سـرم و پايين انداختم و بي صـدا اشكام روي گونم جاري شد . اومد و كنارم نشسـت يه كلافگي خاصـي توي صداش بود . هي با خودش كلنجار رفت آخرش گفت :

- از حرفايي كه زدم ناراحت شدي ؟

عصباني نگاهش كردم و گفتم :

wWw.Roman4u.iR

– نه براي چي بايد ناراحت شـم ؟ تو هميشـه هر چي که دوست داري ميگي . اصـلا هم برات مهم نيسـت من ناراحت بشـم يا نه ! انقدر خودخواهي که حتي بعـدش ازم عـذر خواهي هم نميکني . هر وقتم دلـت ميخواد من و بـه سـمت خودت ميکشـي و هر وقتم ميخواي من و به امان خدا ول ميکني . نه برام شـوهري نه برام دوسـتي نه هيچ آشـنايي خاصـي باهات دارم . نميدونم داري توي زندگيم چيکار ميکني . ديگه خسـته شدم از حرفات . همش طعنه ميزني همش تيکه ميندازي . مگه چيکار کردم ؟ غير از اينه که فقط عروسـي رو به هم زدم ؟ تو چي ؟ واقعا دوسـت داشتي اين ازدواج سر بگيره ؟ تا حالا از خودت پرسيدي که توام چقدر مقصري ؟

معلوم بود سـعي ميکنه که عصـباني نشـه آروم بهم نزديك شـد و همينجوري که سعي ميکرد دستام و بگيره گفت :

– مُوژان الان عصباني وقت اين حرفا نيست . کلي مهمون اون بيرونه . . .

نذاشتم حرفش تموم شه از جام بلند شدم و با عصبانيت گفتم :

– دست به من نزن . برو پيش مهمونا . نميخوام ببينمت .

جمله ي آخر و توي چشـماش خيره شـدم و گفتم . عصبي و مغرور از جاش بلند شد و از در رفت بيرون . چرا انقدر احمقم و هميشه فکر ميکنم که منت کشي ميکنه ازم ؟! مغرور لعنتي !

در اتاق بار ديگه باز شـد و سـوگند با ليوان آبي که تو دسـتش بود وارد شـد . عصبانيتم و سر اون خالي کردم و گفتم :

– معلومه ١ساعته تو کجايي؟

سوگند مات و مبهوت به من خیره شد و گفت :

- رفتم آب بیارم . بیا این و بخور یکم آروم میشي .

دستش و پس زدم دوباره لیوان و جلوم گرفت و گفت :

- میگم بخور الان سکته میکنیا آخه چي شده ؟

لیوان و ازش گرفتم و یکم خوردم . دوبـاره روي تخـت خودم و انداختم . هر چي که از اون دو تا زن شـنیده بودم و براي سـوگند گفتم . کنارم نشـسـت و دستش و دور شونم حلقه کرد با هق هق گفتم :

- سوگند من خیلي مقصرم ؟ من واقعا انقدر بدم ؟

سرش و به سرم چسبوند و با مهربوني گفت :

- معلومـه کـه تو بـد نیسـتي عزیزم . تو از سـر رادمهرم زیـادي . گریه نکن قربونت برم همه ي آرایشت پاك شد .

دوباره از بیرون صداي تند موسیقي اومد با کلافگي گفتم :

- واي دیگه اعصاب سر و صدا ندارم چرا نمیرن ؟

- آروم باش عزیزم . اگه تو نخواي نمیریم بیرون .

محکم گفتم :

- نه بیا بریم . من محکم تر از این حرفام .

سوگند لبخندي به روم زد و گفت :

- پس حداقل برو چشـمات و پاك کن صـورتت سـیاه شـده همه ي ریملت ریخته .

سـريع از جام بلند شدم و توي آينه ي اتاق نگاهي به صورتم انداختم . عجب افتضـاحي شـده بود . از فكر اينكه اينجوري جلوي رادمهر وايسـاده بودم و اون حرفارو بهش ميزدم خندم گرفت .

سـريع صـورتم و پاك كردم و خودم و مرتب كردم و با سـوگند از اتاق اومديم بيرون .

نگـاه خيره و نگران رادمهر و روي در اتاق ديدم ولي با ديدن من سـريع رفت توي جلد مغرور بودنش !

بي اعتنا بهش به سـمت جايي كه مامان و بابا نشسته بودن رفتم . انگار مامان برام منبع آرامش بود . نگاهم و دور اتاق چرخوندم ولي احسـان و نديدم كنار گوش سوگند آروم گفتم :

- پس احسان كو ؟

- تو رفتـه بودي تو اتـاق رفـت . گفت از طرفش خداحافظي كنم . زياد رو به راه نبود . انگار عصبي بود .

- چرا ؟

- نميدونم . ولي يه بسـته ي كادويي بهم داد گفت اين و يه جوري كه كسـي نبينـه بـدمش بـه تو . حالا يا آخر تولد بهت ميدمش يا اينكه بعدا بيا خونمون ازم بگير .

كنجكاو شـدم يعني چي توش بود ؟ ديگه دلم نميخواسـت نه با احسـان نه با رادمهر حتي حرف بزنم . جفتشـون عصـبيم ميكردن . احسان با اون قيافه ي به ظاهر مظلومش تا الان هر بلايي كه خواسـته بود سـرم آورده بود و حالا كه

همه چي تموم شـده بود قيافه ي عاشـقاي دل خسته رو به خودش ميگرفت . از اين طرف هم رادمهر با خودخواهياش و غرورش عصبيم ميکرد . انگـار اون شـــب ديگه از همه بريده بودم . دلم ميخواســـت تنهاي تنها به يه جايي پناه ببرم . خسته بودم واقعا خسته بودم !

به سوگند گفتم :

- فعلا پيش خودت باشه . دلم نميخواد فعلا دست به کادوش بزنم .

سوگند با تعجب گفت :

- مطمئني مُوژان ؟

- آره مطمئنم .

- باشه هر جور که خودت بخواي .

کم کم مهمونا خسته شدن و عزم رفتن کردن . با سيما جون و مامان و رادمهر کنار در ورودي خونه وايساده بوديم و با مهمونا تك تك خداحافظي ميکرديم . من بين مامان و سـيما جون وايسـاده بودم . اصلا دوست نداشتم لحظه اي حتي برخورد کوچيکي با رادمهر داشـته باشـم . شـبي که قرار بود برام بهترين شـــب زندگيم باشـــه و خاطره ي خوبي برام به جا بذاره رو تبديل به يه مجلس پر تنش و اضطراب کرده بود هم رادمهر و هم احسان !

همينجوري که مهمونارو بدرقه ميکرديم مامان گفت :

- مُوژان عزيزم بـا مـا مياي ديگه ؟ بمونيم تا با هم بريم ؟ آخه بابات خســـته بود گفت بريم .

تا خواستم حرفي بزنم رادمهر گفت :

– مامان شما و بابا برین . وقتي همه مهمونا رفتن من آخر شب مُوژان و ميارم خونه .

با التماس به چشـــماي مامان نگاه كردم كه قبول نكنه . ولي مامان با اطمينان خاطر به رادمهر گفت :

– مرسي پسرم لطف ميكني . زحمتت نميشه ؟

سيما جون با لبخند هميشگيش گفت :

– مونس خانوم اين چه حرفيه . هيچ زحمتي نيسـت شما بفرماييد . سياوشم كم كم صداش داره در مياد ما هم بايد بريم .

جلوي مهمونا و مخصـوصـا سـيما جون نميتونسـتم حرفي بزنم يا مخالفتي كنم . همون جا وايســادم و دندونام و از حرص به هم فشــار ميدادم . ســيما جون و مـامان اينا هم خداحافظي كردن و رفتن . من و رادمهر توي ســكوت كنار هم وايســاده بوديم و هنوزم داشـتيم تك و توك مهموني كه مونده بودن و بدرقه ميكرديم .

خانواده ي خاله ي رادمهر به سـمتمون اومدن . سها جون ب*و*سه اي روي گونم زد و با مهربوني گفت :

– ايشـالله ۱۰۰ سـاله شـي مُوژان خانوم گل . ممنون از اين همه زحمتي هم كه كشيدين .

لبخندي زدم و گفتم :

– خواهش ميكنم . ممنون از شما كه تشريف آورديـن خيلي لطف كرديـن .

رادمهر هم با لبخند اضافه كرد :

– مهموني مارو گرمتر کردين با حضورتون خاله جون . ممنون .
توي دلم پوزخندي به اين حرف رادمهر زدم ! کسي که مهموني و گرم کرده بود افسانه بود با اون ر*ق*صش و لباسي که پوشيده بود ! نه خاله جونت !
– الهي به پاي هم پير شين خاله .
خاله و شوهر خاله ي رادمهر خداحافظي کردن و رفتن حالا نوبت به مجلس گرم کن و داداشش رسيده بود ! ارسلان با لبخند نگاهي به من کرد و گفت :
– مُوژان خانوم بازم تبريك ميگم . واقعا مهموني خوبي بود .
– خواهش ميکنم لطف کردين اومدين آقا ارسلان .
رادمهر هم دست ارسلان و فشرد و ازش تشکر کرد . افسانه جلو رفت و گونه ي رادمهر و ب*و*سيد و گفت :
– واي رادمهر مهموني فوق العاده اي بود . مخصوصا ر*ق*صش ! ميدوني چند وقت بود با هم اينجوري نر*ق*صيده بوديم ؟ به من که خيلي خوش گذشت .
با لبخند به رادمهر خيره شد . حيف الان توي وضعيت خنثي گير کرده بودم وگرنه چشماش و حتما از کاسه در مي آوردم . يکي نبود بهش بگه که تولد من بود نه رادمهر جونت . تازه از صدقه سري من بود که باهات خيلي گرم گرفت و ر*ق*صيد ! اگه حرص من و نميخواست در بياره که يه نگاهم بهت نمينداخت ! نگاهي به صورت رادمهر کردم با لبخند نگاهي به افسانه کرد و گفت :

- شب خوبي بود ممنون كه اومدين .

افسانه سرسري ب*و*سه اي روي گونم كاشت و گفت :

- تولدت مبارك دوباره مُوژان خانوم .

سعي كردم خونسرد تر از هر موقعي باشم . لبخندي زدم و گفتم :

- مرسي .

بالاخره دل كندن و رفتن .

نوبت به خانواده ي عمو رسيد . عمو و زن عمو گونم و ب*و*سيدن و با تبريك گفتن بهم و تشكر از رادمهر به خاطر مهموني از خونه بيرون رفتن . سارا هم تبريك گفت و سريع به دنبالشون رفت . سوگند دستام و گرفت و مهربون توي چشمام نگاه كرد و گفت :

- خوبي ؟

لبخند مصنوعي زدم و گفتم :

- آره !

- ديگه واسه هر كي خالي ميبندي واسه من نبند .

خندم گرفت هميشه حال خودم و از خودم بهتر ميفهميد . ب*و*سيدمش دوباره گفت :

- تو با كي ميري خونه ؟

اشاره ي نامحسوسي با چشم به رادمهر كردم اونم فهميد و گفت :

- فعلا عصباني هستي حرفي نزن كه بدتر دعوا نشه . باشه ؟ خودت و كنترل كن .

چشـمام و روي هم گذاشتم و بهش اطمينان دادم . واقعا هم حوصله ي دعوا و جر و بحث و ديگه نداشتم .

بالاخره سوگند هم خداحافظي کرد و رفت .

همـه ي مهمونـا رفتـه بودن و بـه جز ۳ تا خدمه اي که براي پذيرايي و کاراي ديگه اومده بودن کسي توي سالن نبود .

حالا بايد با رادمهر چيکار ميکردم ؟

رادمهر بـدون اينکـه نيم نگاهي بهم بندازه به سـمت خدمه ها رفت و چيزي رو بهشـون گوشـزد کرد روي يکي از صـندلي ها نشـسـتم . منتظر بودم که رادمهر بهم بگه تا با هم بريم .

رادمهر دوباره به سمتم برگشت و گفت :

- بايد وايسيم کار خدمه ها تموم شه بعد بريم . اشکال که نداره ؟

اصـلا حوصـله ي صـبر کردن نداشتم . سرم به شدت درد ميکرد سري تکون دادم و همينجوري که از جام بلند ميشدم گفتم :

- پس من ميرم توي اتاق يکم دراز بکشم وقتي رفتن صدام کن بريم .

اونم سري تکون داد و دوباره به سمت خدمه ها رفت .

به اتاق رفتم و روي تخت ولو شـدم . چقدر خوابم ميومد . از صـبح تا حالا همش در حـال فعـاليـت بودم . بـا اين همـه دعوا و جر و بحث هم که ديگه اعصـابي برام نمونده بود . چشـمام و بسـتم و سـعي کردم به هيچ اتفاقي فکر نکنم !

wWw.Roman4u.iR

از خواب بيدار شـــدم همه جا تاريك بود نگاه به پتويي كه روم بود انداختم . دنبال سـاعت گشـتم روي عسـلي ساعت و ديدم ۳ صبح و نشون ميداد . يهو از جـام پريـدم . هنوزم لبـاســـاي مهموني تنم بود . پتو رو كنار زدم و از اتاق بيرون رفتم . همـه ي چراغـا خاموش بود . فقط نور تلويزيون بود كه پذيرايي و روشـن ميكرد . به سـمت صـداي آروم تلويزيون كشـيده شـدم . رادمهر و ديدم كه روي راحتي لم داده و چشـمش به تلويزيونه . نگاهم به سـيگاري كه بين انگشـتاش بود افتاد . نميدونسـتم سيگار ميكشه ! نگاهي به همه ي جاي خونـه كردم . تميز و مرتـب مثـل روز اولش بود . با صـــداي رادمهر ســـرم و دوباره به سمتش برگردوندم :

- بيدار شدي ؟

فقط نگاهش كردم . ســـيگارش و خاموش كرد و از جاش بلند شـــد . تاپ و شلوارك كرم رنگ تنش بود . به سمتم اومد و دوباره گفت :

- چرا بيدار شدي ؟

بدون اينكه جواب سوالش و بدم با اخماي تو هم گفتم :

- چرا بيدارم نكردي ؟

- خدمه ها همين الان رفتن . اومدم تو اتاق ديدم خوابي .

- اگر خوابم بودم بايد بيدارم ميكردي .

كلافه دستي به موهاش كشيد و گفت :

- چرا انقدر عصـباني هسـتي ؟ يعني نميتونيم مثل دو تا آدم عاقل بشـينيم و سوء تفاهمارو رفع كنيم ؟

– ســوءتفـاهم ؟ هر وقـت تونســتي اپني کـه الان هســتي نباشــي اونوقت مشکلمون و ميتونيم با هم حل کنيم !

نيشخندي زد و گفت :

– آها تو مشــکلت اخلاق منه ؟ مثلا چجوري باشــم خوبه ؟ مثل احســان باشم و دوست داري ؟

عصـباني شدم . انگار کل اتفاقايي که افتاده بود امشب دوباره جلوي چشمام اومد :

– از همتون متنفرم . ولي از تو که انقدر با حرفات دلم و ميســوزوني بيشــتر ميتنفرم .

به طرف اتاق برگشــتم و در و محکم به هم کوبيدم . روي تخت نشــســتم و زانوهام و توي بغل گرفتم دوباره اشــکام به روي گونه هام راه باز کرد . اصــلا انگار هيچ احســاســي نداشــت . انگار هيچ جوري نميخواســت همه چي رو درست کنيم با هم .

بعد از چند دقيقه صداي تقه اي به در و بعد صداي رادمهر اومد :

– ميشه بيام تو ؟ بايد حرف بزنيم .

ميون هق هق گفتم :

– نميخوام ببينمت . برو .

آروم در و باز کرد و اومد تو اتاق با عصبانيت گفتم :

– مگه نگفتم نميخوام ببينمت ؟ همين الان برو بيرون .

دستاش و توي جيب شلوارکش کرد و گفت :

- الكي بشيني و اينجا گريه كني چيزي درست ميشه ؟

آروم گفتم :

- من و برسون خونه .

- اين موقع شب ؟

- آره همين الان ميخوام برم خونه .

نگاهم كرد و گفت :

- تا باهام حرف نزني هيچ جايي نميبرمت .

- نميخوام حرف بزنم .

عصباني شد و گفت :

- فكر كردي دست خودته دختر لجباز ؟ بچه بازي و بذار كنار و مشكلت و بگو . چرا امروز داشتي گريه ميكردي ؟

چي بهش ميگفتم ؟ ميگفتم كه حرفاي فاميلاتون و شنيدم ؟! يا مثلا ميگفتم از رفتارا و نگاهاي احسان ناراحت شدم ؟ يا بگم كه از برخورد خودش ناراحت شدم ؟ دوباره گفت :

- نميخواي چيزي بگي ؟

- نه .

- باشه هر جور راحتي پس من حرف ميزنم .

عصباني به نظر ميومد ولي صداش آروم بود . گفت :

- اون چه لباسي بود كه تو پوشيده بودي ؟ اصلا چجوري روت شد با اون لباس جلوي جمع ظاهر بشي ؟ اصلا وقتي ديدمت باورم نميشد تو باشي !

نـگـاهـاي ديگرون و روي خودت حس نميكردي ؟ حس خوبي داشـتي اونوقت ؟

- هه ! پس حسوديت شده !

با تحكم گفت :

- مُوژان ! چرا انقـدر بچـه گانه فكر ميكني ؟ اصـلا به هر حسـابي كه دلت ميخواد بـذار . هيچ كس نميگـه من چجور شـوهريم كـه اجـازه دادم زنم همچين لباسي بپوشه ؟هان ؟

- تو فقط شوهر شناسنامه ايمي .

عصـبانيت و ميشـد توي نگاهش خوند . چشـماش قرمز شده بود . مشتش و محكم تو ديوار كوبيد و اين بار صداش و كمي بلند تر كرد و گفت :

- چرا حرف من و نميفهمي ؟ چرا خوشـت مياد باهام بحث كني ؟ دوسـت داري همش با هم جنگ داشـته باشـيم ؟ هان ؟ كي ميخواي تمومش كني ؟ آخرش چي ؟ ميخواي همـه چي رو تموم كنيم ؟ قبـل از اينكه بيشـتر از اين حرفا سوهان روح همديگه بشيم ؟

حرفاش از روي عصـبانيت بود ولي دلم گرفت . نميخواستم ازش جدا شم . " چرا مُوژان خـانوم ؟ بـه خـاطر همون عادت ؟! چقدر تو احمقي اعتراف كن كه دوسـتش داري " دلم ميخواسـت يكي پيدا ميشد و اين صداي موذي توي سرم و خفه ميكرد از جام بلند شدم . نبايد خودم و ميباختم گفتم :

- چرا بـاهات بحث ميكنم ؟ چرا سـر جنگ دارم باهات ؟ واقعا نميدوني يا خودت و بـه نـدونسـتن ميزني ؟ امشـب و برام پر از تنش كردي . نگـاهاي

عصـــبي و نـاراحتـت عين خوره داشـــت من و ميخورد . تيكه هات كه ديگه فـاجعـه بود ! از همـه بـدتر اين بود كـه جلوي اون همـه آدم انقـدر ازم كناره گرفتي كه شـخصيت من و زير سوال بردي . به جاي اينكه تو من و به فاميلت معرفي كني اين كـار و ســيما جون كرد به جاي اينكه دســت من و بگيري و براي ر*ق*ص بلند كني دسـت افسـانه رو گرفتي . به جاي اينكه برام امشـب يه شـب پر از خاطره هاي خوب بسـازي بدتر نابودم كردي امشب . بازم بگم ؟ هر چند از مردي كه به زنش ميگه تورو واســه نيازهام ميخوام بيشـتر از اين انتظار نميره !

انگار عصبانيتش بدتر شد گفت :

- چرا كـاراي خودت و نميگي ؟ فكر كردي من خرم ؟ وقتي اومـدي تو بـا نگـات دنبـال احســـان بودي . وقتي خواســتي بر*ق*صـي بـا احســـان ر*ق*صـيدي . مدام داشـتي با احسان حرف ميزدي . از اتاق خوابمون كه تو توشـي احسـان مياد بيرون . همش احسـان احسان احسان . بايد چيكار كنم ديگه ؟ بيام جلوت خم و راستم بشم ؟

عصباني تر گفتم :

- حـداقل احســـان دم به دقيقه بهم تيكه نميندازه . انقدر آزارم نميده . حرص نميخورم از دستش .

عصباني تر از قبل سرم فرياد كشيد :

- خفه شو مُوژان .

– امشب دوست داشتم با احسان حرف بزنم . دوست داشتم که اونجوري لباس بپوشم . دوست داشتم ميفهمي ؟

دستش و بالا آورد ترسيدم قدمي به عقب برداشتم و چشمام و بستم منتظر سيلي جانانه اي بودم ولي خبري نشد چشمام و باز کردم ديدم دستش و مشت کرد و پايين آورد . از اتاق رفت بيرون و در و محکم به هم کوبيد . پاهام داشت ميلرزيد . ميخواست چيکار کنه ؟ روي تخت نشستم . مغموم و سر خورده بودم . صداي کوبيده شدن در خونه رو شنيدم . يعني رفته بود ؟ چند دقيقه اي سر جام نشستم وقتي صدايي نشنيدم از اتاق اومدم بيرون . واقعا رفته بود . چه حرفايي زده بوديم . واي خدا چرا اين روزا تموم نميشد ؟ چرا نميفهميد که فقط و فقط چشمم امشب به خودش بود ؟ چرا سوءتفاهما رو نميديد ؟

نگاهي به لباسام کردم از جايي که معلوم بود امشب اينجا موندگارم . با اين لباسا چجوري بخوابم ؟

آروم آروم به سمت اتاق رادمهر رفتم يه جوري احتياط ميکردم که انگار هنوز تو خونه بود . با اين فکر حالت عادي به خودم گرفتم و به اتاقش رفتم . در اتاق و محکم باز کردم همينجوري که نگاه به لباسا ميکردم بلند بلند با خودم حرف ميزدم :

– فکر کرده هر چي بگه من حوابي بهش نميدم . ميخواست من و بزنه ؟! خجالت نميکشه ! بد اخلاق از خود راضي .

توي كمد لباســاش دنبال يه لباســي ميگشــتم كه به من بخوره . ولي همش خيلي بزرگ بود . از بين لباســاش بوي عطرش به مشــام ميرســيد ريه هام و از عطرش پر كردم .

- با اين اخلاقش چقدر عطرش خوش بوئه !

يه تاپ و شــلوارك جذب كه از همش كوچيكتر بود و برداشــتم . پيش خودم گفتم چه چايي نخورده زود باهاش فاميل شــدم ! به اتاق برگشــتم و لباســم و زود عوض كردم . ســرم درد ميكرد . كاش ميشــد امشــب فراموشــم بشه ! زير پتو خزيدم و ســعي كردم بخوابم ولي مدام به فكر رادمهر بودم . با اون حالش و عصــبانيتش يعني كجا رفته بود ؟ نكنه تصــادف كنه ؟ مدام توي نگراني اضطراب بودم .

پتوم و برداشــتم و رفتم روي يكي از راحتي هاي توي پذيرايي دراز كشــيدم تا هر وقت كه اومد بتونم ببينمش .

چشــمام و بســته بودم ولي توي سرم همش سر و صدا بود . چرا انقدر رادمهر برام مهم شــده بود ؟ كاش ميشد احساسش و بفهمم . اگه دوستم نداشت كه به احســان حســادت نميكرد ميكرد ؟ ولي نه اينكه نشــد دليل ! اون از روي غيرتش يه حرفي زده نميشه حساب ديگه اي روش كرد !

چشــمام و باز كردم ســاعت نزديكاي ۵ بود . چشــمام آروم روي هم ميومد ولي به زحمت باز نگهشــون داشــتم نميخواســتم بخوابم . ولي انگار مقابله كردن بــا خواب يــه امر غير ممكن بود . كم كم پلكام اومد روي هم و خوابم برد .

بـا صــداي چرخش كليـد توي قفل يهو چشــمام و باز كردم . در خونه باز و بســته شــد . هنوزم خواب آلود بودم . با صــداي آروم همونجور كه چشــمام بسته بود گفتم :

- رادمهر تويي ؟

صدايي نيومد دوباره گفتم :

- رادمهر . . .

بوي عطرش و نزديك خودم حس كردم و بعد صداي آرومش و شنيدم :

- اينجا چرا خوابيدي ؟

- همينجوري .

هنوزم چشــمام بسـته بود . صـدايي اومد حدس زدم بايد نشـسـته باشه بدون اينكه چشمام و باز كنم گفتم :

- ساعت چنده ؟

؟

- ساعت چنده ؟

- ۸

با شنيدن ساعت يهو چشمام و باز كردم و گفتم :

- ۸ ؟

چشــمام به صــورت خســته و به هم ريخته ي رادمهر افتاد . نيم نگاهي بهم كرد و سـرش و به راحتي تكيه داد و چشـماش و بسـت . بلند شـدم و نشستم آروم گفتم :

wWw.Roman4u.iR

- اگه خسته اي برو بخواب .

چند ثانيه اي مکث کرد و بعد بدون اينکه نگاهي بهم بندازه گفت :

- وقـت نـدارم بخوابم بـايـد برم يه دوش بگيرم برم مطب . اگه ميخواي بري خونه حاضر شو برسونمت .

لحنش بوي غم ميداد . از حرفايي که بهش زده بودم پشـيمون شـده بودم . " مُوژان خـدا بکشـتت ببين با پسـر مردم چيکار کردي . خوب ميميري کمتر اذيتش کني ؟ " ولي صـداي ديگـه اي توي مغزم ميگفـت " خوب تقصـير خودشه ميخواست انقدر عصبانيت من و تحريك نکنه . "

نميدونم چه حسـي بهم دست داد . ترحم بود يا علاقه يا هر چيز ديگه اي که بشه اسمش و گذاشت يهو گفتم :

- نميشه امروز نري مطب ؟

چشماش و باز کرد و گفت :

- چيه ؟ خيلي داغون به نظر ميرسم ؟

سرم و پايين انداختم و حرفي نزدم . خيلي آروم بود . دوباره گفت :

- نه بايد برم . موندن تو خونه فايده اي نداره .

بـا اين حرف از جاش بلند شـد که بره ولي نگاهش روي نيم تنه ي بالاي من افتـاد و چنـد لحظـه مکث کرد . نگاهش و دنبال کردم . انقدر لباسـاش برام گشـاد بود که يقه اش شل و ول دور گردنم افتاده بود و يه کمي از بدنم معلوم بود . سريع با دست جمعش کردم و هول گفتم :

- نمیتونستم با اون لباسا بخوابم مجبور شدم از بین لباسات یه چیزي پیدا کنم و بپوشم .

هیچ عکس العملي از خودش نشون نداد . از کنارم رد شد و به سمت اتاقش رفت .

این با این حالش اگه بره مطب که بدتر دندوناي مریضارو داغون میکنه ! اصلا به من چه هر جا میخواد بره .

از جام بلند شدم پتو رو با خودم به اتاق بردم . صداي شر شر آب از حموم میومد . سریع لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . کتري رو آب کردم تا جوش بیاد بعد خیلي سریع میز صبحونه رو آماده کردم . بالاخره بعد از اون همه جر و بحث یه صبحونه ي مفصل واسه ي این اعصاب له شدمون خوب بود !

رادمهر از حموم اومد و سریع به اتاقش رفت . کمتر از نیم ساعت حاضر شدنش طول کشید . این بین من چایي هم دم کردم و منتظر رادمهر موندم .

از اتاقش اومد بیرون و صدام زد :

- مُوژان کجایي ؟

- تو آشپزخونم .

بدون حرفي به سمت آشپزخونه اومد با دیدن میز صبحونه یکم تعجب کرد ولي به روي خودش نیاورد گفتم :

- بیا صبحونه بخور بعد برو .

بدون حرفي سـر ميز نشـست . هيچ كدوممون هيچي نميگفتيم . انگار آتش بس موقتي بينمون ايجاد شـده بود . هر كسـي غرق فكر خودش بود . وقتي صـبحونـه رو خورديم ميخواسـتم ميز و جمع كنم كه بدون نگاه كردن بهم گفت :

- بذار باشه خودم بعدا جمع ميكنم بيا بريم .

يعني انقدر مشـتاق بود كه سـريع از شـرم خلاص بشه ؟ دلخور شدم ولي به حرفش گوش دادم و با هم از خونه اومديم بيرون . ميخواسـت كادوهارو هم بذاره توي ماشـين كه گفتم باشـه پيشش بعدا ميام ازش ميگيرم اونم اصراري نكرد . صـبح بود و خيـابونـا خلوت براي همين خيلي زود جلوي در خونـه رسـيديم . خيلي دمغ بود . توي اون حالت كه ميديدمش قلبم فشرده ميشد . از هر حرفي كه زده بودم پشـيمون شـدم . البته اونم مقصـر بود نبايد چيزي ميگفت كه من عصـباني بشم ولي با حرف آخري كه بهش زده بودم خوردش كرده بودم . خواسـتم چيزي بگم تا شـايد جو و بهتر كنم ولي تا لب باز كردم بدون اينكه نگاهي بهم بكنه آروم گفت :

- خداحافظ .

حرصم گرفت گفتم :

- يعني نميخواي هيچ حرفي بزنيم با هم ؟

چنـد لحظـه اي پلكـاش و روي هم گذاشـت و بعد باز كرد دوباره با همون لحن آرومش گفت :

- باشــه براي بعد الان بيشــتر بايد فكر كنيم به جاي اينكه حرف بزنيم . الانم من خيلي خستم .

- باشه . فعلا .

از ماشـين پياده شـدم . با احساساتم سر دو راهي بدي گير افتاده بودم . انقدر وايســادم و نگاهش كردم تا اينكه از خم كوچه پيچيد و از نظرم محو شــد . نفس عميقي كشـيدم تا قطره هاي اشـك راهي به بيرون چشـمم پيدا نكنن . كليـدم و در آوردم و در خونـه رو بـاز كردم . بـه مـامان سـلام كردم با لبخند جوابم و داد و من خسـته و درمونده به اتاقم پناه بردم . دلم تنهايي ميخواست . يه جايي كه بتونم به اين احساسات ضد و نقيضم فكر كنم .

روي تختم نشـسـته بودم كه زنگ گوشـيم به صـدا در اومد به طرف گوشـي تقريبا پريدم فكر ميكردم رادمهره ولي با ديدن اسـم سـوگند روي گوشـي وا رفتم . چـه خيـال خـامي ! هميشـه غير قـابـل پيش بيني بود . هيچيش مثل مرداي ديگه نبود .

- بگو سوگند

- سلامت كو ؟

- خوب نيستم سوگند سر به سرم نذار

صداي شيطونش رنگ دلسوزي گرفت گفت :

- چرا ؟ حتما با رادمهر يه دعواي حسابي كردي آره ؟ راستي الان كجايي ؟

- خونم . همين الان رادمهر من و رسوند خونه و رفت .

- يعني ديشب اونجا موندي ؟

- آره سوگند من بعدا باهات حرف ميزنم الان نميتونم .

- چرا عزيزم ؟ چيزي شده ؟

انگار لحن دلسوز و مهربونش بدتر آتيش به قلبم زد ميون هق هق گريه گفتم :

- خداحافظ سوگند .

گوشي رو قطع كردم و اشك ريختم جديدا زيادي لوس شده بودم سر هر چيزي اشكم در ميومد . نميدونستم براي چي گريه ميكنم . همه ي حرفام و بهش زده بودم حالا نشسته بودم گريه ميكردم ! اين گريه مال چي بود خدا ميدونست !

خيلي خونسرد و آروم باهام برخورد كرد كاش حداقل چيزي ميگفت ! كاش ميگفت داره به چي فكر ميكنه . مُوژان گند زدي به آيندت با اين حرفايي كه گفتي بهش . اونم مرده بالاخره غرور داره . ولي آخه من چي ؟ من غرور ندارم ؟ چرا جلوي اون همه آدم اين برخوردارو باهام كرد ؟ كلافه و عصبي بودم حتي با مشت زدن به بالشمم آروم نميشدم .

من چه احساسي به رادمهر داشتم ؟ چرا انقدر ناراحتيش ناراحتم ميكرد ؟ چرا با ديدن چهره ي خستش كلافه ميشدم ؟ اين احساسم اسمش چي بود ؟ هر چي كه بود ديگه نميتونستم اسم عادت و روش بذارم . خودمم ميدونستم كه داره ازش خوشم مياد . از جذبه ي مردونش . از حمايت كردناش . براي اولين بار دلم خواست كه كنارم بود و توي بغلش آروم

ميگرفتم صـدايي بهم گفت " دوسـتش داري حداقل به خودت اعتراف كن ! " انگار با اين اعتراف بدتر گريم شدت گرفت . هق هقم بلند تر شد .

پس احســان چي بود اين وســط ؟ احســاســم به اون چي بود ؟ هيچ وقت احسـاسـايي كه الان به رادمهر دارم و به احسان نداشتم . حتي ميتونستم بگم كه الانم احسـاسـاي قديم و ديگه بهش ندارم . چرا شب مهموني از نگاهاش هيچ حسـي بهم دسـت نميداد ؟ خدايا من داشت چم ميشد ؟ به خاطر يكي ديگه با زندگيم بازي كردم و حالا دارم تو عشق يكي ديگه اسير ميشم ؟

احسـاسـم به رادمهر به مرور و با چشم باز اتفاق افتاد ولي از همون بچگي به احسـان علاقه ي خاصـي داشتم . برام هم بازي بود ، دوست بود ، پسر عمو بود هميشـه توي زندگيم احسـاسش ميكردم . بعضي وقتا حتي نقش برادرمم بازي ميكرد ! هميشـه توي زندگيم بود . نقشـي رو كه هر دختري توي بچگي يا بزرگسـالي از يه مرد ميخواسـت برام ايفا ميكرد . نميدونم شـايد چون فقط احسـان توي زندگيم بود طبيعي بود كه فكر كنم عاشـقشـم ! يعني عاشـقش نبودم ؟ پس اين ديوونـه بـازيـا چي بود ؟ انگـار خودمم توي جواب دادم بـه خودم مونده بودم .

ولي ميدونسـتم كه احسـاسـم به رادمهر يه احسـاس خاصـه . احسـاسـم به احسـان مثل تب تندي بود كه زود عرق كرد ! احسـاسـم به رادمهر با آگاهي بود . با رفت و آمد و شـناخت بود . نميدونسـتم هنوزم توي احسـاساتم شك داشـتم . فقط دلم ميخواسـت رادمهر الان پيشـم بود . دوباره ياد چهره ي خسـته و ناراحتش افتادم . قلبم فشـرده شـد . دلم ميخواسـت باهاش حرف

بزنم ولي دستم به سمت تلفن نميرفت . سعي كردم ذهنم و منحرف كنم براي همين از جام بلند شدم و پيش مامان رفتم . حرف زدن باهاش حداقل از فكر و خيالا من و در مياورد .

مشغول تلويزيون ديدن بود نگاهي بهم كرد و گفت :

- چه عجب از اتاقت اومدي بيرون .

- دراز كشيده بودم روي تختم ديشب خوب نخوابيدم .

مامان نگاهي به چشمام كرد و گفت :

- آره چشماتم قرمزه خوب ميخوابيدي .

مامان كه نميدونست چشماي قرمزم به خاطر گريست لبخندي به روش زدم و گفتم :

- نه خوابم نميبره يهو شب ميخوابم .

- باشه ميل خودته . ديشب تو و رادمهر توي مهموني با هم بحثتون شده بود ؟

نگران نگاهي به مامان دوختم گفتم :

- نه چطور ؟

- آخه جفتتون كلافه بودين و نگاهاتون و از هم ميگرفتين گفتم شايد چيزي شده .

يا منو رادمهر خيلي تابلو بوديم يا اينكه مامان زيادي تيز بود ! من مني كردم و گفتم :

- چيزي كه نشده بود ولي جدي اينجوري به نظر ميومد ؟

مامان که انگار تا ته قضیه رو خونده بود گفت :

– نـه زیـاد معلوم نبود منم چون مادرم فهمیدم . اگه نفهمم تو چت شـــده که دیگه مادرت نیستم . خودم بزرگت کردم .

به ســمتش رفتم و توي آغوشــش فرو رفتم . چقدر محتاج این آغوش پر مهر بودم . سرم و نوازش کرد و ب*و*سه اي روي موهام کاشت گفت :

– چي شده مُوژان مامان ؟ خوبي ؟

با کمي مکث ســرم و از توي بغلش بیرون آوردم و با لبخندي روي لبم گفتم :

– هیچي فقط دلم گرفته همین .

– مطمئني ؟

– آره مـامان . راســتي شـــام امشـــب با من . میخوام شـــام بپزم شـــما و بابا انگشتاتون و بخورین .

مامان لبخندي روي لبش نشست و گفت :

– الان تازه باید ناهار بخوریم دختر هولي؟

خندیدم و گفتم :

– نه از الان براي شب نوبت گرفتم .

متوجه شـدم که ناراحتیم از چشماي تیز بین مامان دور نموند ولي چیزي هم بهم نگفت .

شـب با آشـپزي و کاراي آشپزخونه خودم و سرگرم کردم . اون شب با شوخي و خنده شـام و کنار مامان بابا خوردم . سـعي کردم به رادمهر و احسـاسي که

به تازگي توي قلبم به وجود اومده بود فکر نکنم . موفق هم شـــدم تقريبا ولي موقع خواب دوباره فکرا به ســـرم هجوم آورد . با هر ســـختي که بود خوابيدم ولي مدام فکرم پيش رادمهر بود .

فصل بيست و يکم

دو روز بود کـه از رادمهر هيچ خبري نـداشـــتم دلم براش پر ميزد ولي غرورم اجازه نميداد بهش زنگ بزنم . توي اين دو روز با ســـوگند و ســـارا به بهانه ي خريد عيد مدام توي پاساژا و مغازه هاي لباس فروشي بوديم با اينکه حوصله ي کاري رو نداشـــتم ولي براي اينکه کمتر به رادمهر فکر کنم باهاشـــون راهي شده بودم .

عصـــر روز ٥ شـــنبه بود که صـــداي زنگ خونمون اومد باز مثل هميشـــه فکر کردم ســـوگنده مامان به ســـمت آيفون رفت و بعد از چند دقيقه به اتاقم اومد و گفت :

- مُوژان رادمهر اومده .

از جا پريدم و گفتم :

- کجاست ؟

- دم در وايساده

- چرا نگفتين بياد تو ؟

- گفت باهات کار داره تو بري پايين .

شـــال پشـــميم و دورم گرفتم و از در خونه زدم بيرون صـــداي غر غر مامان و ميشـــنيدم که به خاطر لباســـاي کمي که پوشـــيده بودم مدام توبيخم ميکرد و

میگفت سرما میخورم ولي توجهي نكردم . بعد از اين همه انتظار رادمهر اومده بود خودش با پاهاي خودش !

با هيجان در خونه رو باز كردم و ديدم تكيه به ماشينش زده و به در خونه خيره شده . قيافش مثل هميشه مرتب بود ديگه اثري از ناراحت و خستگي توي صورتش ديده نميشد . انقدر محوش بودم كه يادم رفت بهش سلام كنم . سرش و انداخت پايين و زير لب گفت :

- سلام .

تازه به خودم اومدم سريع گفتم :

- سلام . بيا تو چرا اينجا وايسادي .

- نه تو نميام باهات كار دارم اگه ميشه لباسات و بپوش و بيا من منتظرت ميمونم .

نميدونم چرا دلم به شور افتاده بود با شك پرسيدم :

- چيزي شده ؟

- اتفاق جديدي نيفتاده ولي بايد در مورد يه چيزايي با هم حرف بزنيم .

سريع گفتم :

- باشه منتظر باش الان حاضر ميشم .

سري تكون داد و سوار ماشينش شد . قلبم داشت از جاش در ميومد يعني چيكارم داشت ؟ خيلي مشكوك به نظر ميومد . از قيافه ي جدي و نفوذ ناپذيرش هيچي نميشد خوند .

سريع داخل خونه رفتم مامان با ديدنم گفت :

wWw.Roman4u.iR

- پس رادمهر کو ؟

- نیومد تو ! گفت با هم بریم جایي کارم داره .

به سمت اتاقم رفتم مامان گفت :

- پس شام میذارم بیاین خونه با ما شام بخورین .

- مامان معلوم نیست راستش کي برگردیم .

- نگفت چیکار داره ؟

- نه هیچي نگفت .

مامان هیچي نگفت و ساکت و متفکر کنار چارچوب در وایساد منم سریع لباسام و پوشیدم و ب*و*سه اي روي گونش گذاشتم و از در بیرون اومدم . سوار ماشینش شدم بدون هیچ حرفي ماشین و به حرکت در آورد . هیچ کدوممون حرفي نمیزدیم . اصلا حواسم به اطرافم نبود مدام توي این فکر بودم که رادمهر چیکارم داره ؟ زماني به خودم اومدم که رادمهر جلوي در خونش نگه داشت نگاهي بهش کردم و گفتم :

- اینجا چرا اومدي ؟

- پیاده شو یه جاي آروم میخوام که باهات حرف بزنم .

از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت خونه رفتیم . رادمهر در و باز کرد و کتش و روي یکي از راحتي ها انداخت و بعد هم خودش ولو شد روش . بعد از چند ثانیه نگاهي به من کرد که همینجوري وایساده بودم گفت :

- بیا بشین تا آخر حرفام میخواي اونجا وایسي ؟

عین مسـخ شـده ها بودم نمیدونم چم شده بود . به خودم حرکتي دادم و روي مبل رو به روش نشـسـتم دوباره سـرش و انداخت پایین و با انگشـتاش بازي کرد به نظرم کلافه میومد . بالاخره صبرم تموم شد و گفتم :

- چیزي شده ؟

چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره سرش و پایین انداخت گفت :

- یه راه حل واسه مشکلاتمون پیدا کردم .

- خوب ؟ میشنوم .

چشماش و توي چشمام دوخت و گفت :

- به نظرم باید همه چي رو تموم کنیم .

وا رفتم این داشـت چي میگفت ؟ حالا که من انقدر بهش وابسـتگي عاطفي پیدا کرده بودم ؟ وحشت زده به صورتش خیره شدم دوباره گفت :

- من خیلي توي این دو روز فکر کردم . اگه چیزي قرار بود درسـت بشه توي این مـدت میشـد . ما زمان دادیم به خودمون و رابطمون ولي باید قبول کنیم کـه شـدني نیسـت . اگـه تموم شـه خیـال جفتمون راحت تر میشـه . هر کدوممونم میتونیم بریم سراغ زندگي خودمون .

سعي کردم گریم نگیره ولي وقتي شروع به حرف زدن کردم صدام میلرزید :

- ولي ما نمیتونیم جدا شیم .

ابروش و بالا انداخت و گفت :

- نمیتونیم ؟ چرا ؟

wWw.Roman4u.iR

دلم میخواســـت بهش میگفتم کـه چقـدر دوســـتش دارم و دوري ازش برام ســـخته ولي صـــدام و توي گلوم خفه کردم و چيزي نگفتم هنوزم با وحشـــت بهش خيره شده بودم دوباره گفت :

– مُوژان من و تو از اول همينو ميخواســـتيم مگه غير از اينه ؟ مگه به اصـــرار مامانامون نبود که قبول کرديم يه فرصـــت ديگه به هم بديم ؟ تو خوشـــت مياد هر روز من سوهان روحت بشم ؟ هان ؟ بهم بگو .

حلقه ي اشـك بالاخره توي چشـمام نشست . مات و مبهوت داشتم نگاهش ميکردم و اونم بـا بي رحمي پيشـــنهـاد طلاق بهم ميـداد و دليل و برهان مي آورد سرم و انداختم پايين و گفتم :

– به مامانت گفتي ؟

– زنـدگي ماســـت ما بايد ببينيم ميتونيم با هم زندگي کنيم يا نه . تو ميتوني با من زنـدگي کني مُوژان ؟ آره ميتوني ؟ ميتوني بـدون اينکه دعوا با هم داشـــته باشيم کنار هم بشينيم و حرف بزنيم ؟

جواب من سـکوت بود و اشك که حالا روي گونه هام ميريخت . سرم و بالا گرفتم با ديدن اشـکام کلافه دسـتي توي موهاي پرپشـتش کشيد و از جا بلند شد . گفت :

– براي چي گريه ميکني ؟

با پشـت دسـت اشکام و پاك کردم و سعي کردم يه قيافه ي خونسرد به خودم بگيرم و جوابشـو بدم ولي براي اينکه اشکم در نياد مدام لبام و روي هم فشار ميدادم مطمئن بودم اگه کلمه اي بگم اشکم سرازير ميشه . دوباره گفت :

– مُوژان توام حرف بزن . با پيشنهادم موافقي ؟

انگار جرقه اي توي ذهنم زده باشـه اشکام و به سختي پس زدم و از جام بلند شدم با اخماي تو هم گفتم :

– شـايد براي تو مشکلي پيش نياد ولي من يه دخترم اگه از هم جدا شيم بعدا معلوم نيسـت چه حرفايي پشـتم زده بشه . من ميخوام بيشتر فکر کنم تا بتونم تصميم بگيرم .

نيشخندي زد و گفت :

– دختري که عروسـيش و به هم ميزنه نبايد ترسـي از حرفاي پشـت سـرش داشـته باشه . راستش و بگو جريان اين فکر کردن و وقفه اي که ميخواي براي تصميم گرفتن بندازي چيه ؟

راست ميگفت حرفي نداشتم بزنم ولي بازم حق به جانب گفتم :

– بالاخره حق منه که بخوام فکر کنم بعد تصميم بگيرم مگه نه ؟

دوباره دستش و توي موهاش کشيد و اخم کرد :

– مُوژان بـه خـدا اگـه توي اين مـدت بازيم بدي يا يه نقشـــه ي جديدي برام بکشي . . .

حرفش و نصـــفـه رهـا کرد و پشـــتش و بـه من کرد . بعد از چند ثانيه دوباره برگشت هنوزم اخم روي پيشونيش بود گفت :

– باشه چقدر وقت ميخواي ؟ ۱ هفته بسه ؟

۱ هفته ؟ اين نامردي بود . ازم ميخواسـت توي ۱ هفته چه تصـميمي بگيرم ؟ راه برگشـــت نـداشـــت ؟ من زندگيم و ميخواســتم . اين چه بازي بود که راه

wWw.Roman4u.iR

انـداختم ؟ خودم شـــدم بـازنـده ! خـدايـا اين چـه تقـديري بود ؟ هي ميگن ناشـكري نكنين ولي چرا به موقعش دسـتم و نگرفتي ؟ از فكر و خيال بيرون اومدم و به چهره ي منتظر رادمهر خيره شدم

كـاش جراتش و داشـــتم تـا بهش همه چي و بگم ولي به جاي اينكه در مورد احساسم حرفي باهاش بزنم گفتم :

- تو دوست داري طلاق بگيريم ؟

- من دوسـت دارم از اين وضعيت خلاص بشم . از اين جر و بحثا . از اينكه الان نـه مجردم نـه متـاهـل . از اين دو راهي احمقـانـه اي كه توي زندگيمه . ميفهمي مُوژان ؟

آره ميفهميدم چون منم توي همين دو راهي احمقانه گير كرده بودم . ســرم و پايين انداختم و گفتم :

- ٢ هفته بهم وقت بده .

نفس عميقي كشيد و گفت :

- باشه ٢ هفته فكر كن . وقتي جوابت حتمي شد به همه ميگيم باشه ؟

فقط سرم و تكون دادم . چون نميتونستم حرفي بزنم . دوباره گفت :

- ميرسونمت خونتون .

خودم و كنترل كردم و گفتم :

- نه خودم ميرم ميخوام قدم بزنم .

اصراري نكرد منم با يه خداحافظي سرسري از خونه اومدم بيرون .

صـداي بسـته شـدن در خونه تلنگري بود تا دوباره اشـکام سـرازير بشـه . نميدونسـتم حق با کدوممونه ولي ميدونسـتم رادمهر خيلي داره بي انصـافي ميکنـه . يعني هيچ لحظـه ي خوبي بـا هم نـداشـتيم ؟ پس همـه ي اون ب*و*سـه هـا واقعـا الکي بود ؟ " واقعـا هنوز بـاورت نميشـه کـه داشـته احساساتت و بازي ميداده ؟ " دلم ميخواست سرم و به يه جايي بکوبم . فکر کردي هميشـه اينجوري ميمونه آقا رادمهر ؟! دلم ميخواست انقدر فرياد بزنم تا ديگه صدام در نياد .

از همه ي عالم و آدم شـاکي بودم . کاش ميشـد زمان و برگردوند به عقب . خدايا يعني هيچ احسـاسـي بهم نداشت ؟ اين خيلي نا عادلانست . چرا بايد به کسـايي دل ببندم که دلشـون با من نيست ؟ مگه من چه گ*ن*ا*هي کردم آخه ؟ چرا انقدر سـنگ دل و سرد بود ؟ يعني هيچ احساسي به من نداشت ؟ من تو زندگيش چي بودم ؟

پاهام ديگه جوني نداشـت راه برم بقيه ي مسـير برگشـت تا خونه رو تاکسـي گرفتم . توي ماشـين مرد راننده همش نگاهش به چشـماي خيس از اشـکم بود معـذب بودم ولي دسـت خودم نبود همينجوري اشـکـام روي گونم ميريخت . حتي نميتونسـتم از رادمهر متنفر باشـم . اين ديگه چه مرضي بود به جونم افتاده بود ؟

پشـت در خونه اشـکام و پاك کردم و به خودم مسـلط شـدم . مطمئن بودم مامان با ديدن چشـماي قرمزم همه چي رو ميفهمه . ولي دل و به دريا زدم و کليدم و توي قفل چرخوندم . داخل خونه شدم و مامان و صدا زدم :

- مامان کجايي ؟

صداش و از توي اتاق خوابشون شنيدم :

- من اينجام مُوژان چه زود برگشتي .

- آره حرفامون زود تموم شد .

توي اتاقشـــون رفتم اولين چيزي که نظرم و جلب کرد چمدون بزرگي بود که روي تخت بود و مامان تند تند لباس توش ميچيد با تعجب گفتم :

- اين چمدون براي چيه ؟

مامان تا اومد حرفي بزنه نگاهش به صورت من افتاد نگران گفت :

- گريه کردي ؟ چشمات چرا انقدر قرمزه ؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم :

- نه گريه نکردم هوا سرد بود باد سرد خورده بهم اينجوري شدم .

معلوم بود مامان قانع نشده گفت :

- مگه با رادمهر نيومدي ؟

اسم رادمهر انگار دوباره داغ دلم و تازه کرد گفتم :

- نـه رادمهر جـايي کـار داشـــت منم گفتم خودم ميرم . نگفتين اين چمدون براي چيه ؟

مامان قيافه ي ناراحتي به خودش گرفت و گفت :

- چنـد دقيقـه پيش بابات زنگ زد گفت که عموت خبر داده داداش ســـروناز مرد .

- کي ؟ آقا سهراب ؟

– آره . بیچـاره خیلي حالش بد بوده انگار . مثل اینکه امشـــب عموت اینا راه میفتن برن یزد . بـابـات گفـت مـا هم بریم . چـه میـدونم والا مرگ و زندگي دســت خداســت . اون بنده خدا هم راحت شــد . به خدا رفتیم یزد دیدیمش جیگرم کباب شد خیلي حالش بد بود . داشت زجر میکشید .

– یه زنگ به سوگند و زن عمو بزنم تسلیت بگم پس .

– خوب شب که میریم میبینیشون .

– من نمیام مامان .

– دوباره میخواي تنها بموني خونه ؟

– آره .

– مگه من میذارم ؟ اون بارم همینجوري اجازه دادم پاشـــو لباســـات و جمع کن شب میریم .

مـامـان چه میدونســـت که منم توي قلبم یه عزاداري دیگه به راهه ؟ کلافه به سمت اتاقم رفتم و گفتم :

– من نمیام شما برین .

در اتاق و بسـتم ولي هنوز صـداي مامان و میشـنیدم . گوشـیم و برداشـتم و سـریع شـماره ي سوگند و گرفتم . بعد از چند تا بوق با صداي گرفته جوابم و داد :

– سلام سوگند تسلیت میگم عزیزم .

بغضش ترکید و گفت :

– سلام مرسي مُوژان .

از خونشون صداي گريه ي زن عمو ميومد گفتم :

- ايشـــالله غم آخرتون باشـــه و خدا بيامرزتشـــون . خوبي ؟ ســـارا و مامانت خوبن ؟

- مامان كه با گريه خودش و خفه كرده . داريم وسـايل جمع ميكنيم بريم يزد . تو نمياي ؟

- مامان اينا ميان ولي من نميام . راسـتش اتفاقاي زيادي افتاده باشـه من بعدا برات تعريف ميكنم . ميتونم با زن عمو حرف بزنم ؟

- باشه عزيزم . آره گوشي .

چنـد لحظـه اي هم بـا زن عمو حرف زدم و بهش تســليت گفتم و بعد روي تختم دراز كشيدم حالا نوبت عزاداري واسه قلب خودم بود.

شـــب بابا زودتر از هميشـــه اومد وقتي فهميد من نميام حرفي نزد فقط من و ب*و*سـيد و سـفارش كرد حسـابي مواظب خودم باشم . نميدونم چي توي نگـاهش بود ولي دلم و لرزونـد . دقيقـه ي آخر مـامان و به خودم فشـــردم و ب*و*سـيدمش بهش قول دادم كه حسـابي مواظب خودم باشم ولي ديدمش كه تا لحظه ي آخري كه از خونه ميرفت بيرون غمگين و نگران بود .

دوبـاره من مونـده بودم و خونـه . مطمئن بودم كه اين بار خبري از رادمهر هم نميشـــه . بـا اون حرفـا و تصـــميمايي كه گرفته بود اين بار بايد تنهايي ســـر ميكردم . شـــونـه هام و بالا انداختم . نبايد زانوي غم بغل ميگرفتم من خودم بـه انـدازه ي كافي قوي و محكم بودم كه بتونم به تنهايي از پس خودم بر بيام . با اين فكر گريه و ضعيف بودن و تموم كردم .

ميلي به شـام نداشتم پس بدون خوردن چيزي به اتاقم رفتم و روي تختم دراز كشيدم . شايد تقدير منم اين بود كه هميشه تنها بمونم .

****

با صـداي زنگ تلفن از خواب بيدار شـدم به سـمت تلفن رفتم و گوشـي رو برداشتم با شنيدن صداي رادمهر وا رفتم :

- سلام خواب بودي ؟

محكم و جدي گفتم :

- آره . كاري داشتي ؟

- ميدوني ساعت چنده ؟ نزديك ۱۲ .

- ديشب دير خوابيدم .

- چرا ؟

از اين همه بي تفاوتي و خونسرديش حرصم گرفت دوباره گفت :

- تنهايي ترسيدي ؟

- نه داشتم كاري انجام ميدادم دير شد ديگه .

- چه كاري ؟

واي چقدر سوال ميپرسيد با تحكم گفتم :

- چي كار داري ؟

- مامانت اينا شنيدم ديشب رفتن يزد .

- آره . چطور ؟

- تنهايي نميترسي ؟

wWw.Roman4u.iR

- نخير ميتونم از خودم دفـاع كنم و از دزدايي هم كـه بيـان توي خونـه هيچ ترسي ندارم . اگه كار ديگه اي داري بگو .

- نه كاري ندارم . بالاخره وظيفم بود كه ازت خبر بگيرم .

جوري كه براي خودمم عجيب بود محكم گفتم :

- ممنون . ولي تا دو هفته ي ديگه تو شـــوهرم نيســـتي و الانم هيچ وظيفه اي نـداري . توي اين دو هفته هم بايد خودم و آماده كنم كه يه جوري به مامان و بقيه بگم تا ناراحت نشـــن . خودت درك ميكني كه . بالاخره من تك دخترم و مامانم مطمئنا دوست نداره ببينه كه دارم طلاق ميگيرم .

- پس مهلت دو هفته اي كه گرفته بودي واسه اين بود ؟

- نكنه به چيز ديگه اي فكر كردي ؟

- نه . خوبه . پس هر وقت آماده شـدي ! بهم خبر بده . بالاخره اگرم ترسيدي خونـه ي من كه دوســـت نداري احتمالا بياي ولي خونه ي مامان اينا ميتوني بري !

- ممنون از راهنماييت . كاري نداري ؟

- نه

- خداحافظ .

وقتي تلفن و قطع كردم همون جا ســر خوردم و نشـــســتم . چجوري تونســته بودم اون حرفارو پشـت سر هم بزنم ؟ واقعا وقتي براي لجبازي داشتم ؟ چرا نميتونسـتم احسـاسم و بهش بگم ؟ ميگفتم كه چي بشه ؟ بيشتر از اين مورد

تمســـخرش قرار ميگرفتم ؟ انقـدر ســـنگي و بي احســـاس بود کـه دلم نميخواست حتي ذره اي از احساسم و بفهمه .

خواســتم از جام بلند بشــم که دوباره تلفن زنگ خورد با بي حالي گوشــي رو برداشتم و تماس و برقرار کردم صداي سيما جون توي گوشي پيچيد :

- سلام مُوژان جان . خوبي دخترم ؟

- سلام ممنون مامان شما خوبين ؟

- مرسي عزيزم . شنيدم مامان اينا رفتن سفر ؟

- بله دايي دختر عموم فوت کردن رفتن براي تشييع جنازه .

- خدا بيامرزتشــون . دخترم تنها نمون تو خونه . پاشو امشب بيا پيش ما . من و سياوشم تنهاييم .

- باشه براي يه فرصت مناسب تر مامان . امروز يکم کار دارم .

- هر جور ميل خودته عزيزم . زياد اصـــرار نميکنم . تعارف که با هم نداريم هر وقت خواستي بيا منم مثل مادرت .

- ممنون مامان لطف دارين . فردا يه سر ميام .

- يه سر و قبول ندارم از ناهار بيا منتظرتم .

- باشه چشم

- ميب*و*سمت عزيزم . پس ميبينمت فعلا .

- خداحافظ .

تماس و قطع کردم . ســيما جون و هيچ وقت به چشـــم مادر شـــوهر ندیدم همیشــه برام عین مادر خودم بود . نميدونسـتم حالا که حرف طلاق شده بود

wWw.Roman4u.iR

بـازم بايد راحت توي خونشـــون رفت و آمد ميكردم ؟ برام ســـخت بود . اگه رادمهر ميفهميد چه فكري پيش خودش ميكرد ؟

كلافه بودم . كاش ميتونستم هر چي دلم ميخواد بار رادمهر كنم !

تا شـــب انقدر حوصـــلم ســـر رفته بود و عصـــبي بودم كه بيش از ۱۰۰ بار به مـامان اينا زنگ زدم ديگه دفعه ي آخر مامان شـــاكي شـــده بود . خوب حق داشـت . پشـيمون شـدم كه چرا باهاشون نرفته بودم . حداقل شايد جو اونجا ميتونســـت از اين فكر و خيـالا در بيارتم ولي چه فايده اونجا هم گريه و آه و ناله بود بدتر آدم ياد غم و غصه هاش ميفتاد !

واقعا ميخواسـتم همين جا بشينم و دست رو دست بذارم تا دو هفته بياد و بره ؟! نميدونسـتم بايد چيكار كنم . دوســـت داشـتم رادمهر پيش قدم بشـــه ولي چون پيشنهاد از اون بود اين امر غير ممكني به حساب ميومد .

****

صـبح زود از خواب بيدار شـدم و دوش گرفتم . به سـيما جون قول داده بودم كـه برم خونشـــون . هر چي كه بود از خونه نشـــســـتن كه بهتر بود . موهام و خشـك كردم و همونجوري فر دورم ريختمشـون آرايش نسـبتا غليظي كردم . دلم ميخواســـت ســـيما جون بعدا كه رادمهر و ديد اينارو بهش بگه تا رادمهر احمق بفهمه من ذره اي ناراحت نيسـتم ! البته داشـتم به خودم دروغ ميگفتم ولي بالاخره گندي كه توي خونه ي رادمهر زده بودم و بايد يه جوري درســـت ميكردم .

شـــلوار تنـگ کرم رنگي رو بـا بلوز آســـتين کيمونوييم ! که ســـفيد رنگ بود پوشـيدم . پالتوي مشـکي و شـال کرمم و روي سـرم انداختم . همه ي درارو قفل کردم و با آژانس خودم و به خونه ي سيما جون رسوندم .

مثل هميشـــه ســـيما جون و بابا با چهره هاي بشـــاش به اســـتقبالم اومدن . ب*و*ســه اي به صورت جفتشون زدم و به داخل رفتيم به اتاق رادمهر رفتم تا لباســام و عوض کنم . وقتي از اتاق بيرون اومدم ســينه به ســينه ي رادمهر در اومدم نگاه پر تعجبي بهش انداختم و گفتم :

- تو اينجا چيکار ميکني ؟

يه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- خونه ي مامانم ايناست مثلا ! نبايد اينجا باشم ؟

اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- سيما جون بهم نگفته بود که توام مياي اينجا .

نيشخندي زد و گفت :

- چيه ؟ اگه ميفهميدي نمي اومدي ؟

- معلومه که نمي اومدم . ترجيح ميدم که تا دو هفته ي ديگه اصـلا نبينمت . اين براي جفتمونم بهتره ميدوني که به خاطر تنشـا و بحثايي که بينمون امکان داره بيفته دارم ميگم .

اونم اخماش و تو هم کرد و گفت :

- پس تصميمت جديه ؟

- مگه تصميم تو جدي نيست ؟

wWw.Roman4u.iR

دستپاچه شد گفت :

- چرا معلومه که جديه .

- خوبـه . امروز کـه ديگـه هيچي ولي ترجيح ميـدم از اين به بعد سـر راهم نباشي .

از کنـارش گـذشـتم . قلبم تنـد تنـد ميزد . ولي از حرفايي که بهش زده بودم راضـي بودم . بـالاخره يه جايي بايد انتقام اين خونسـردیش و ميگرفتم . هر چقدر که براي خودم سخت باشه بازم اهميتي نداره !

سيما جون توي آشپزخونه بود پيشش رفتم و گفتم :

- کاري ندارين انجام بدم ؟

- نه عزيزم کاري نيست .

- قرار شد تعارف نداشته باشيما . منم مثل دخترتون .

- الهي فدات شم باشه گلم . پس بي زحمت سالاد و تو درست کن .

چشـمي گفتم و مشـغول خورد کردن مواد داخل ظرف شـدم . انگار از درون داشـتم اشـك ميريختم ولي خودم و سـرگرم کرده بودم و سعي ميکردم لبخند از روي لبم کنار نره ! کار خيلي سـختي بود مخصـوصا وقتي که زير نگاهاي تيز بين سيما جون باشي .

سيما جون سکوت بينمون و شکست و گفت :

- نميدونم چرا دو سـه روزه رادمهر همش کلافست . هر چي هم بهش ميگم چي شـده جواباي سـر بالا بهم ميده ولي بالاخره من مادرشـم ميفهمم از يه چيزي نـاراحتـه . ديگـه نميدونم چيکار کنم . بهش ميگم توي اون خونه تنها

نمون بیـا پیش من و بـابـات ولي قبول نمیکنـه که نمیکنه . به تو چیزي نگفته مُوژان جون ؟

دستپاچه شدم سریع گفتم :

– نه حرفي به منم نزده .

– گفتم شاید به تو گفته باشه بالاخره تو زنشي .

تو دلم پوزخنـدي زدم " عجب زني بودم من ! چه میدونسـت که چه اخباري در راهه ! حتما از شنیدن خبر طلاق سکته میکرد ! " دوباره گفت :

– شـاید بد نباشـه تو باهاش حرف بزني دخترم . بالاخره شـاید با تو بیشـتر احساس راحتي کنه .

– اگه چیزي بود به شـما میگفت مطمئنا . فکر نکنم چیزي باشـه بد به دلتون راه ندین مامان .

– خدا از دهنت بشـنوه . آخه تا حالا انقدر رادمهر و به هم ریخته ندیده بودم .

پس ناراحت بود ؟ از طلاقمون ؟! نمیدونم چرا ولي خوشحال شدم . حرفاي سـیمـا جون امیـد دوبـاره بهم داد . انگـار منتظر یـه تلنگر بودم تـا دوباره به احسـاسـات رادمهر دل خوش کنم . ولي وقتي دوبـاره یاد سـردي نگاهش افتادم ناامید شـدم . سیما جون خواست چیزي بگه که یهو حرفش و خورد و با لبخند نگاهي به پشت سر من کرد و گفت :

– رادمهر جان چرا اینجا اومدي عزیزم ؟ برو پیش بابات .

wWw.Roman4u.iR

سـرم و بر نگردوندم خودم و مشغول کارم نشون دادم . صداي گرم و مردونش و شنيدم که گفت :

- اين شوهر جناب عالي مارو قال گذاشت .

- چرا کجا رفت ؟

- يکي از دوستاش زنگ زد رفت با اون حرف بزنه .

سيما جون با کنجکاوي گفت :

- کدوم يکي از دوستاش ؟

رادمهر با لحن شوخي گفت :

- نميدونم ولي صداي زن ميومد .

و بعـد خنـده اي کرد سـيما جون به طرف رادمهر رفت و آروم پشـتش زد و گفت :

- کمتر سوسه بيا واسه بابات .

- از ما گفتن بود .

سيما جون خنديد و گفت :

- من به بابات اعتماد دارم .

اين حرف و گفت و از آشپزخونه بيرون رفت رادمهر گفت :

- اگه اطمينان دارين پس کجا دارين ميرين ؟

سـيما جون خنديد و رفت . سـعي کردم توجهي بهش نکنم . سيما جون چي ميگفت که رادمهر ناراحته و از اينجور حرفا؟! اين که از منم خوشـحال تره ! صـندلي اپن و برداشـت و درسـت مقابل من گذاشـتش و روش نشـسـت .

نگاهي بهش نکردم بازم فقط زير چشـمي حرکاتش و دنبال ميکردم . خودم و حسـابي سـرگرم کارم نشون دادم چند لحظه اي سکوت بود بالاخره به حرف اومد :

- بعد از طلاق برنامت چيه ؟

چرا انقدر پررو بود ؟ حالا که اون انقدر بي احسـاس خودش و نشـون ميداد منم تصميم گرفتم که جلوش کم نيارم خونسرد گفتم :

- نميدونم هنوز برنامه ي خاصي ندارم .

- دوباره ازدواج ميکني ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- بـالاخره تـا آخر عمرم که نميتونم مجرد بمونم . اگه يکي با شـرايط خوب پيدا شه چرا که نه !

پوزخندي زد و گفت :

- تو که احسان و تو زندگيت داري . غير از اينه ؟

اخمي کردم و گفتم :

- آره البته اينم فکر خوبيه . شايد دوباره شانسم و با احسان امتحان کنم .

اخماش تو هم رفت و به شـدت عصـباني شـد . انگار هر چي عصبانيت اون شـدت ميگرفت من خونسـرد تر و آروم تر ميشـدم . اگه اون مغرور بود من از اون مغرور تر بودم . به اين راحتيا نميذاشتم من و شکست بده .

با صدايي که سعي ميکرد کنترلش کنه تا بالا نره گفت :

– انگار زيادم بدت نيومده از پيشنهاد طلاق ؟ خوب به نفعتم شد . اينجوري با خيال راحت از من جدا ميشـي و ميري با كسـي كه دلت ميخواسـت . از اولم نقشت همين بود .

اخمام و تو هم كردم و گفتم :

– من هيچ نقشه اي نداشتم و ندارم . تو به همه عالم و آدم شك داري .

– من شك الكي به هيچ كس ندارم .

خودم و به نشـنيدن زدم ظرف سـالاد و برداشتم و به سمت يخچال رفتم در و باز كردم و تا خواسـتم ظرف و تو يخچال بذارم رادمهر سـريع اومد جلوي در يخچال و محكم بسـتش بعد سـرش و به صورتم نزديك كرد و با خشم گفت :

– واقعا اگه فكر كردي من ميذارم دسـت احسـان بهت برسـه كور خوندي . اين و تو مغزت فرو كن مُوژان من نميذارم دست احسان بهت برسه .

اين و گفـت و ازم دور شـد . توي دلم بهش خنـديدم . براش خوب بود يكم حرص بخوره . يكي نبود بگه اگه برات مهم نيسـتم چرا انقدر آتيشي ميشي تا اسـم احسـان مياد ؟ با اين برخوردا و رفتاراي رادمهر حس خوبي بهم دست داد . حداقل ميشـد از رفتاراش اينجور استنباط كرد كه براش مهمم . ولي اين غرور لعنتيش انگار نميذاشت چيزي بگه !

به سيما جون كمك كردم و ميز ناهار و چيديم . توي سكوت ناهار و خورديم و بعد هم داوطلب شـدم تا ظرفاي ناهار و خودم بشـورم . سـيما جون و بابا

براي اســتراحـت ظهر رفتن بخوابن رادمهر تكيـه بـه يكي از راحتي هـا زد و مشغول تلويزيون ديدن شد . كنارش وايسادم و گفتم :

– رادمهر پاشو ظرفارو جمع كن از روي ميز بيار من بشورمشون .

بدون اينكه نگاهي بهم بندازه گفت :

– حوصله ندارم .

– يعني چي حوصله نداري ؟ پاشو ظرفارو بيار توام خوردي بالاخره .

جوابي بهم نداد حرصـــم گرفت رفتم جلوي تلويزيون وايســـادم و دســـتام و روي سينم قلاب كردم با حرص گفت :

– مُوژان بيا كنار دارم ميبينم .

اخم كردم و گفتم :

– يا مياي كمكم يا كلا تلويزيون بي تلويزيون .

– مُوژان بيا كنار .

– عمرا

نگاهي به چهره ي مصمم انداخت و از جاش بلند شد گفت :

– نميري كنار ؟

ابروهام و به نشـونه ي نه بالا انداختم به سـمتم اومد . صورتش و بهم نزديك كرد هرم نفساش توي صورتم ميخورد اين بار با لحن خاصي گفت :

– عزيزم گفتي كه نميري كنار ؟

فاصله گرفتم ازش و سعي كردم هيجانم و نشون ندم آروم گفتم :

– خوب بگو كمك نميكني .

خواستم برم که دستم و گرفت گفت :

- کجا ؟ چند دقیقه وایسا بعد با هم میریم همه ي کارارو انجام میدیم .

دستم و از توي دستش در آوردم و گفتم :

- ولم کن رادمهر الان مامانت بلند میشه منم هیچ کاري نکردم .

دوباره دستم و گرفت و گفت :

- تازه خوابیده حالا حالا ها بیدار نمیشه .

- رادمهر ولم کن . الان یکي بیاد چه فکري میکنه ؟

شونه هاش و بالا انداخت و با بي خیالي گفت :

- فکر میکنه دست زنم و گرفتم .

- خودتم میدوني که قراره بینمون چه اتفاقي بیفته پس بهتره نقش شوهر عاشق و دیگه بازي نکني .

- ولي هنوز که از هم جدا نشدیم . هنوزم میتونم نقش شوهر عاشق و برات بازي کنم .

بهم نزدیك تر میشد انگار داشتم دوباره مسخ میشدم یه لحظه دوباره چهره ي سرد رادمهر جلوي چشمم اومد دستم و سریع از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم گفتم :

- بشین تلویزیون ببین خودم از پس کارا بر میام !

رادمهر لبخند شیطوني زد و گفت :

- منم کمکت میکنم .

چيزي نگفتم به سـمت آشپزخونه رفتم . رادمهرم ظرفاي كثيف و از روي ميز جمع كرد و آورد توي آشـپزخونه بعد هم تكيه زد به اپن آشـپزخونه و به من خيره شد

خودم و سـرگرم ظرفا نشـون دادم سـعي كردم بهش توجه نكنم ولي اون بدون رو در وايسي بهم زل زده بود . آخر صبرم تموم شد و گفتم :

- ميشه بگي چي انقدر جالبه كه بهش خيره شدي ؟

- دارم به همسرم نگاه ميكنم جرمه ؟

- جرم نيست ولي داري عصبيم ميكني .

- چه زود عصباني ميشي .

كلافه شـده بودم . ظرفا تموم شـد از آشپزخونه بيرون اومدم رادمهرم به دنبالم اومد . كنار هم روي مبل نشـسـته بوديم و تلويزيون نگاه ميكرديم . خدا رو شـكر كردم كـه حـداقـل ديگه خيره خيره نگاهم نميكنه . از اينكه من و نگاه ميكرد خوشـم ميومـد ولي زير نگـاهش معذب بودم . وقتي فكر ميكردم كه كمتر از دو هفته ي ديگه بايد ازش جدا بشـم ناخودآگاه باعث ميشد ناراحت بشم و بخوام كه ازش فاصله بگيرم .

سـاعت نزديكاي ٤ بود كه سـيما جون از خواب بيدار شـد بهش سلام كردم اونم با لبخند بهم جواب داد بلافاصله از جا بلند شدم و گفتم :

- مامان من ديگه برم خونه منتظر بودم بيدار شين باهاتون خداحافظي كنم .

– کجـا مُوژان جـان ؟ مگه من ميذارم تنهايي بري توي اون خونه بخوابي ؟ يه امشـب و بد بگذرون و پيشمون بمون هم مامانت اونور خيالش راحت ميشه هم من .

– نه ديگه مزاحم نميشم تو خونه درا رو قفل ميکنم

– باشـه مادر به قفل در که نميشه اعتماد کرد عزيزم . بذار ۱ شب من با خيال راحت بخوابم .

نميدونسـتم چي بگم اصراراش من و معذب کرده بود نگاهي به رادمهر کردم تا حداقل اون حرفي بزنه تا مامانش راضـي بشـه من برم خونمون ولي وقتي ديدم خونسـرد خودش و سـرگرم تلويزيون نشون ميده دندونام و عصبي روي هم فشردم و به زور با لبخندي مصنوعي گفتم :

– باشه مامان هر چي شما بگين .

سيما جون لبخندي زد و گفت :

– براي اينکه اينجارو خونه ي خودت بدوني شـام و تو درسـت کن که غريبي نکني .

تـا اين حرف از دهن سـيما جون بيرون اومد رادمهر قهقهه ي بلندي زد . تو دلم گفتم زهر مار اين ديگه چي بود ؟ سيما جون متعجب گفت :

– حرف بدي زدم ؟

رادمهر که سعي ميکرد جلوي خندش و بگيره گفت :

– نه نه اصلا ! مُوژان شام ميخواي چي بهمون بدي ؟

بعد دوباره نیشـش باز شد . حالا باز هي سیما جون بگه پسر من افسرده شده ! پس لابد اینم عمه ي نداشـته ي منه که داره ریسـه میره ! خوب میدونستم که داره بـه دســت پخـت من میخنده حتما یاد لازانیاهاي وا رفته ي اون شــب افتاده راســتش خودمم یادش افتادم ولي مثل شــازده از خنده روده بر نشــدم دیگه ! اتفاقا به نظر خودم لازانیاهاي اون شـب خیلي هم خوشمزه بود ! براي رو کم کني از رادمهر رو به سیما جون با اعتماد به نفس گفتم :

- چشم مامان . شما چي دوست دارین بپزم ؟

دوبـاره رادمهر خندید نگاه جدي بهش انداختم ســعي کرد لبخندش و جمع کنه ولي موفق نمیشد سیما جونم که از عکس العملاي رادمهر گیج شده بود گفت :

- نمیدونم مادر همه چي داریم دیگه ببین خودتون چي دوست دارین .

- باشه پس شام با من .

رادمهر دیگه خنده هاش آروم شـده بود . داشتم پیش خودم فکر میکردم حالا چه غلطي بکنم ؟ خیلي آشـپزي بلدم دارم سفارش غذا هم میگیرم ! با اجازه اي گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

در یخچال و باز کردم ولي هر چي فکر میکردم نمیدونســتم باید چیکار کنم . عجب کاري کردما ! حالا میمردم بگم آشـپزي بلد نیسـتم ؟! اونوقت سـیما جون چه فکري در موردم میکرد ؟

مشـغول فكر كردن بودم كه رادمهر وارد آشـپزخونه شـد هنوزم همون لبخند كذايي روي لبش بود . سـعي كردم جدي باشـم . دسـتاش و روي سـينش قلاب كرد و گفت :

- خوب حالا شام چي داريم ؟

- يه غذاي خوشمزه .

- اگه بخواي ميتونم كمكت كنم و آبروت و بخرم .

- لازم نكرده من خودم بلدم از پس كار خودم بر بيام .

رادمهر دستاش و به حالت تسليم بالا آورد و گفت :

- ميل خودته پس من ميرم .

يهو از حرفي كه زدم پشيمون شدم . گفتم :

- خوب بيا كمكم كن .

- خواهش ميكنمش و نشنيدم !

- عمرا ازت خواهش كنم !

خنديد و گفت :

- باشه اشكال نداره ميبخشمت .

پسـر پررو . نگاهي به محتويات يخچال انداخت و بعد سـبزي هاي سـرخ شده اي كه فريز كرده بودن و با بسته هاي گوشت در آورد گفتم :

- چي ميخواي بپزي ؟

- قرمه سبزي .

- من چيكار كنم ؟

- برو پیاز بیار خورد کن .

بـه حرفش گوش دادم . خبري از غرور و تکبر نبود دیگـه . خیلي دوســتـانـه داشــتیم کنـار هم کـار میکردیم . در واقع همه ي کارارو رادمهر میکرد و من بیشـتر کاراي جانبي رو انجام میدادم . توي این مدتي که کار میکردیم سـیما جون ۲ بار بهمون سـر زد و وقتي جفتمون و مشـغول کار میدید سـر خوش و شـاد از آشـپزخونه بیرون میرفت . وقتي چهره ي خوشـحالش و میدیدم یاد لبخنـداي معني دار مـامـانم میفتادم وقتي که من و رادمهر و کنار هم میدید . چقدر ناراحت بودم که این خوشـیشون و چند روز دیگه باید خراب میکردیم .

انگار هي با هر تلنگري من بر میگشـتم به تصمیمي که براي زندگیمون گرفته بودیم . نمیدونسـتم موضـع رادمهر چیه . یه لحظه جدي بود و سرد و مصمم براي طلاق ولي یـه لحظـه بـه نظر خیلي خودموني و نزدیـك میومد . جوري کـه فکر میکردم اصــلا به فکر جدایي نیســت . درســت مثل الان که کنارم وایســاده بود . نگـاهم خیره مونـده بود بهش و غرق فکر و خیـالام بودم . یـه لحظـه به طرفم برگشــت و با دیدن من که بهش زل زدم یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- غذاها !

نگاهم و دسـتپاچه ازش گرفتم سـرگرم کارم شـدم زیر لب آوازي رو داشـت زمزمه میکرد گوشام و خوب تیز کردم تا بشنوم . صداش واقعا خوب بود :

سردي نگاه بشکن ...فاصله سزاي ما نیست

تو بمون واسه همیشه...این جدایي حق ما نیست
بودن تو آرزومه...حتي واسه یه لحظه، مي میرم بي تو
خوندن من یه بهانه است، یه سرود عاشقانه است
من برات ترانه مي گم، تا بدوني که باهاتم
تو خود دلیل بودنم، بي تو شب سحر نمي شه، مي میرم بي تو

با شـنیدن این آهنگ نگاهم به طرفش کشـیده شـد دوباره . چرا این آهنگ و خونده بود ؟ انگار این آهنگ داشـت قصـه ي مارو میگفت . اونم به سـمت من برگشـت نگـاهـامون تو هم قفـل شـده بود انگـار هیچ کس جرات جم خوردن نداشت .

صداي سیماجون جفتمون و به زمان حال برگردوند :

- در چه حالین ؟ خیلي خسته شدي مُوژان جان .

سـریع نگاهامون و از هم گرفتیم و رادمهر دسـتپاچه از آشپزخونه بیرون رفت . لبخند کم جوني به سیما جون زدم و گفتم :

- نه من که کاري نکردم . شما بفرمایید الان میز و میچینم .

- ممنون عزیزم .

سـیما جون بیرون رفت . دسـتي به پیشونیم کشیدم گر گرفته بودم . حالا چرا فرار کرد ؟ غذاها دیگه کار خاصـي نداشـت میز و با حوصله و دقت چیدم و بعد غذاهارو کشـیدم . همه رو سـر میز دعوت کردم . سیما جون با دیدن میز لبخندي زد و بابا هم با خنده گفت :

- عجب عروس کدبانویي . مرسي دخترم زحمتت دادیم امشب

- نه این چه حرفیه بابا . بفرمایید میل کنین .

رادمهر که کنارم نشسته بود سرشو آروم کنار گوشم آورد و گفت :

- تورو خدا یه اسم از من نبریا ! همه اش و خودت درست کردي .

با این حرفش لبخندي به روي لبم نشست ولي جوابي بهش ندادم و مشغول خوردن شدیم .

در حین شام مدام مامان و بابا از دست پختم تعریف میکردن و من خجالت زده سرم و پایین میانداختم رادمهر هم مدام ریز ریز میخندید .

بالاخره میز شام هم جمع شد بدجور خوابم میومد ولي روم نمیشد بگم . منتظر بودم رادمهر خداحافظي کنه و بره ولي با خیال راحت همون جا نشسته بود . بالاخره سیما جون چشماي خواب آلودم و غافلگیر کرد و گفت :

- خسته اي دخترم ؟

سعي کردم پلکام و باز کنم همزمان چشماي رادمهر و بابا هم به سمتم برگشت گفتم :

- نه زیاد .

بابا گفت :

- خوب دخترم بلند شو برو بخواب . سیما جان بهش یه دست لباس بده راحت باشه .

سیما جون از جاش بلند شد و گفت :

- بیا بریم عزیزم

از خدا خواسته به دنبال سیما جون به راه افتادم . به طرف کمد خودش رفت و گفت :

- یه لباس خواب داشتم برام کوچیك بود اصلا نپوشیدمش خدا کنه اون و پیدا کنم بهت بدم .

بالاخره بعد از کلي گشتن لباس خواب صورتي رنگي رو به دستم داد و گفت :

- بیا عزیزم این و بپوش که راحت باشي .

- ممنون مامان . کجا بخوابم ؟

- میتوني تو اتاق رادمهر بخوابي عزیزم .

تشکر کردم . به پذیرایي رفتم و شب بخیري گفتم بعد به سمت اتاق رادمهر رفتم . لباسام و با لباس خوابي که سیما جون بهم داده بود عوض کردم . توي دلم خندم گرفت عجب لباس خوابي بود . هیچ جارو نداشت ! خوش به حال بابا ! با خنده جلوي آینه وایسادم و نگاهي به خودم کردم . درست اندازم بود . پیراهن کوتاهي بود که تا روي رونم و بیشتر نمیگرفت . بالاي لباس هم براي آستین فقط دو تا بند خیلي باریك داشت !

چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت دو نفره اي که توي اتاق قرار داشت رفتم و زیر پتو خزیدم . چقدر خسته بودم . چشمام و بسته بودم که صداي در شنیدم . آروم چشمام و باز کردم و رادمهر و دیدم . با دیدن چشماي بازم چراغ و روشن کرد پتو رو دور خودم پیچیدم و تو تخت نشستم گفتم :

- اینجا چیکار میکني ؟

- کجا باید بخوابم پس ؟

- من چه میدونم یه جاي دیگه .

- خیلي خستم مُوژان تورو خدا الکي بحث نکن .

- چه بحثي ؟ میگم برو بیرون بخواب .

- نمیخوام اصلا تو اومدي توي اتاقم خودتم برو بیرون بخواب .

- بچه نشو رادمهر .

شونه هاش و بالا انداخت . دستش به سمت دکمه هاي بلوزش رفت چشمام و بستم و گفتم :

- رادمهر برو .

- چند دقیقه چشمات و ببندي لباس پوشیدنم تموم میشه .

چشـــمام و بیشـــتر روي هم فشـــردم بعد از چند دقیقه بالا رفتن پتو رو حس کردم چشـمام و باز کردم و رادمهر و دیدم که پشت به من رو تخت خوابیده با حرص گفتم :

- رادمهر حداقل برو روي راحتي بخواب .

- من که پشتم بهته . راحت بخواب اصلا فکر کن من اینجا نیستم .

- مگه میشه آخه ؟

وقتي دیـدم جوابي بهم نـداد غرغري کردم و ســرجـام خوابیـدم . ولي پتو رو سفت دور خودم پیچیده بودم . حضور رادمهر خواب و از سرم پرونده بود .

هي ســر جام غلت زدم ولي خوابم نميبرد حضــور رادمهر و بوي تند عطرش نميـذاشـــت هيچ جوري آروم بگيرم و بخوابم . آخر ســر رادمهر از اون همه وول خوردن من به حرف اومد . همونجوري كه پشتش بهم بود گفت :

- ميشه انقدر جابه جا نشي بذاري من بخوابم ؟

- جام عوض شده نميتونم راحت بخوابم .

با لحن شيطون گفت :

- ميخواي برات لالايي بگم ؟

- لازم نكرده خودم ميتونم بخوابم .

- پيشنهاد بود بالاخره . بازم ميل خودته .

هنوزم پشـتش به من بود به سـمتش چرخيدم . دوست داشتم از پشت بغلش كنم و تـا صـــبح توي همون حالت بمونم ولي كار غير ممكني بود . چرا غير ممكن ؟ اون شـــوهرم بود غير از اينـه ؟ بگير بخواب مُوژان اين فكرارو از سرت بيرون كن . با نارضايتي چرخي زدم و دوباره پشتم و بهش كردم .

چشـمام و بستم تا بتونم بخوابم ولي نميشد . دوباره چشمام و باز كردم و اين بـار طاقباز خوابيدم . چشـــمام و به ســقف دوختم . انقدر پتو رو دور خودم پيچيده بودم و تقلاي بيخود كرده بودم كه گرمم شـــده بود . ولي همچنان پتو رو سفت دور خودم پيچيده بودم .

رادمهر تكوني خورد وحشـت كردم يهو قلبم تند تند شـروع به زدن كرد . ولي اونم طاقباز شـد و دسـتاش و زير سـرش گذاشـت و چشـماش و باز كرد . ميتونستم بالا تنه ي ل*خ*تش و ببينم . گفتم :

- تو که گفتي پشتت و بهم ميکني و ميخوابي .

- نميتونم اونجوري بخوابم .

- نکنه توام بي خوابي به سرت زده ؟

- آره فکر کنم منم جام عوض شده بي خواب شدم !

با تمسخر گفتم :

- چشمات و بيشتر باز کن اينجا يه زماني اتاقت بوده .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- ولي حالا يکي از اتاقاي خونه ي بابامه !

يهو از دهنم در رفت و گفتم :

- چقدر گرمه !

رادمهر نگاهي بهم کرد و گفت :

- يکم اون پتو رو بکش پايين تر خنك ميشي .

پتو رو سفت تر گرفتم و گفتم :

- من راحتم . عادت دارم پتو رو دور خودم بپيچم .

- عادت داري يا ميترسي من بهت دست درازي کنم ؟

با يکي از کوسنا زدمش و گفتم :

- چقدر تو پررويي رادمهر . فکر ميکني جراتش و داري ؟

خنديد و گفت :

- هيچ وقت با يه مرد اينجوري حرف نزن . اونم اين موقع شب درست کنارش توي تخت !

wWw.Roman4u.iR

از حرفش یکم ترسیدم ولي به روي خودم نیاوردم نباید کم میاوردم گفتم :

- تو نمیتوني بهم دست بزني .

با همون لبخندي که روي لبش بود گفت :

- چرا نمیتونم ؟ تو زنمي و قانونا میتونم بهت دست بزنم !

- ولي رابطه ي ما فرق داره .

- میتونیم رابطمون و مثل همه ي زن و شوهرا بکنیم .

لحنش آروم و یه جور خاصي شده بود . نگاهي بهش کردم و گفتم :

- رادمهر برو روي مبل بخواب .

- مگه دیوونم تورو اینجا ول کنم برم روي مبل بخوابم .

معلوم بود براي اینکه حرصم و در بیاره اینجوري حرف میزد با اخماي تو هم گفتم :

- رادمهر اینجوري حرف نزن .

یکم خودش و به سمتم کشید و گفت :

- چجوري عزیزم ؟

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- همینجوري که الان داري حرف میزني .

دوباره بهم نزدیک تر شد و هیچي نگفت . بي هوا یکم دیگه عقب رفتم و نزدیك بود از تخت پرت شم پایین ولي رادمهر سریع دستم و گرفت و کشید . نفس عمیقي کشیدم ولي به خودم اومدم و دیدم توي آغوش رادمهرم . تازه پتو هم از روم کنار رفته بود . آروم گفتم :

- ممنون حالا ديگه ولم كن .

نگاهي بهم كرد و لبخندي زد بعد سـرش و به يه طرف ديگه برگردوند و حلقه ي دسـتـاش و شـل كرد به آرومي از توي بغلش بيرون اومدم . همون يه ذره لبـاس خوابم رفتـه بود بالا . با حرص لباس و درسـت كردم و زير پتو رفتم . اينم لباس بود سيما جون بهم داده بود ؟

رادمهر بازم خنديد گفتم :

- چي انقدر خنده داره ؟

- اينكـه بـالاخره دليـل سـرمـاي شـديد و عادت پتو پيچي جناب عالي رو فهميدم !

- خودت و مسخره كن .

دوباره خنديد گفتم :

- اصلا تقصير سيما جونه با اين لباسي كه بهم داده .

گفت :

- ديوونه تو از من خجالت ميكشي ؟ من كه شوهرتم !

- آره ولي دو هفته ي ديگه چه نسبتي باهام داري ؟

حرفي نزد نگاهش و به سقف دوخت و خيلي آروم گفت :

- مطمئن باش تا خودت نخواي و از روي عشـق نباشـه من كاري بهت ندارم . پس بهتره بـا اين پتو پيچي هـات خودت و عـذاب نـدي و راحت بخوابي . شب بخير .

دوباره پشتش و بهم کرد . اینکه تا همین الان داشت میخندید یعني با حرفم ناراحت شد ؟ نفسم و پر صدا بیرون دادم و پتو رو یه کمي پایین تر کشیدم از گرما نفس کشیدن برام سخت شده بود . البته خودم میدونستم که این کارا مال سر شبه چون عادت داشتم انقدر توي تختم وول میخوردم که معمولا صبح که میشد هیچ پتویي روم نمیموند . توي دلم خدا خدا کردم که صبح من زودتر از رادمهر از خواب بیدار شم که اگه همچین گندي زده بودم خودم درستش کنم .

ولي دلم از طرفي براي ناراحتي رادمهر گرفت . وقتي میخندید روحیه میگرفتم . ولي الان ناراحت و مغموم پشت به من خوابیده بود .

دستم و پیش بردم تا روي شونش بذارم ولي تا نصفه دستم و برگردوندم منم با کلي کلنجار پشتم و بهش کردم و سعي کردم بخوابم .

چشمام و بستم صداي نفساش و میشنیدم و همین آرومم میکرد . توي ١ قدمیم خوابیده بود ولي از هر غریبه اي با هم غریبه تر بودیم . دوباره فکر اینکه تا دو هفته ي دیگه همه چي تموم میشه اشك به چشمم نشوند .

****

کم کم چشمام و باز کردم نور توي اتاق افتاده بود نگاهي به کنارم کردم رادمهر به روي شکم خوابیده بود و دستش و دور من انداخته بود پتو از روش کنار رفته بود . نگاهم به خودم افتاد خداروشکر این بار مثل اینکه درست خوابیده بودم چون پتو هنوزم روم بود . پتوش و صاف کردم و روش کشیدم .

چند لحظه خیره شـدم به صـورتش . اصـلا بهش نمیخورد انقدر سرد و یخي باشه .

آروم دسـتش و از دور خودم برداشـتم و سـریع از تخت پایین اومدم گوشه ي اتاق زود لباسـام و عوض کردم و بیرون رفتم . تازه نگاهم به سـاعت افتاد ۱۰ و نشـون میداد . از آشـپزخونه صـدا میومد به سـمت آشـپزخونه رفتم و سیما جون و مشـغول چیدن میز صـبحانه دیدم آروم سـلام کردم با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :

- سلام صبح بخیر عزیزم . خوب خوابیدي ؟

لبخند زدم و گفتم :

- ممنون .

- دیگه الان میخواسـتم بیام صـداتون کنم چه خوب که خودت بیدار شدي . بي زحمت برو رادمهر و صدا کن دخترم .

چشـمي گفتم و دوباره به سـمت اتاق رفتم . قبل از اینکه رادمهر و بیدار کنم توي آینه نگاهي به خودم کردم . وقتي از ظاهر خودم مطمئن شـدم به سـمت رادمهر رفتم دستم و جلو بردم و تکوني بهش دادم و آروم گفتم :

- رادمهر . . . رادمهر بیدار شو . . .

چشـماش نیمه باز شـد ولي دوباره خوابید . دوباره صداش کردم و بالاخره از جاش بلند شـد نگاهي به اطراف و بعد به من انداخت . لبخندي نا خودآگاه روي لبم نشست گفتم :

- مامان میز صبحانه چیده .

wWw.Roman4u.iR

- ساعت چنده ؟

- ۱۰

- دیرم شد . چرا زودتر بیدارم نکردین ؟

- نگفته بودي زود بیدارت کنیم .

از توي تخت سـریع بلند شـد دوباره نگاهم به بدنش افتاد سـرم و به سـمت دیگه اي چرخوندم لباساش و پوشید گفتم :

- میري مطب ؟

- آره دیرمم شده . امروز میري خونتون ؟

- آره .

- پس حاضر شو میرسونمت سر راه .

- نه ممنون خودم میرم توام دیرت شده .

- گفتم میرسونمت مُوژان .

شـونه هام و بالا انداختمو منم مانتو و شـالم و پوشـیدم . هول هولي صبحانه خوردیم و از سـیمـا جون خـداحافظي کردیم . هر چي بهم اصـرار کرد که امروزم بمونم قبول نکردم . از خودم مطمئن نبودم کـه بتونم بـازم کنار رادمهر بمونم و اتفاقي نیفته !

سوار ماشین رادمهر شدیم با سرعت رانندگي میکرد گفتم :

- اگه خیلي دیرت شده من میرم خودم .

- گفتم که میرسونمت چرا انقدر اصرار داري خودت بري ؟

همونجوري که از ترس تصادف دستگیره ي ماشین و چسبیده بودم گفتم :

- آخه جونم و دوست دارم !

لبخند محوي زد و يكم سرعتش و كم كرد . تا خونه حرفي نزديم . وقتي جلوي در خونه داشتم پياده ميشدم گفت :

- مُوژان ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- بله ؟

توي چشماش چيزي بود كه من نميفهميدمش . گنگ و پرسشگر نگاهش كردم . يه كمي بهم خيره شد و بعد نگاهش و ازم گرفت و گفت :

- يكم بيشتر فكر كن . سرسري و از روي لجبازي جوابي بهم نده . واسه ي دو هفته ي ديگه رو ميگم .

تپش قلبم بالا رفت . چه جوابي ازم ميخواست . اومدم چيزي بگم كه سريع گاز داد و رفت .

بالاخره بعد از چند دقيقه به خودم اومدم و داخل خونه رفتم . منظورش چي بود كه گفت بيشتر فكر كن ؟

كلافه لباسام و در آوردم اول از همه بايد دوش ميگرفتم .

بعد از اينكه دوش گرفتم روي مبل لم دادم و فكر كردم . مگه تصميم و به عهده ي من نذاشته بود ؟ مگه من دوستش نداشتم ؟ پس چرا بايد با لجبازي زندگيم و دوباره خراب كنم ؟ يه بار تصميم بچه گانه گرفته بودم بس نبود ؟

یه صـدایي بهم میگفت " پس غرورت چي ؟ اگه پسـت بزنه میخواي چیکار کني ؟ میخواي التماسش کني تا از اینی که هست مغرور تر بشه ؟ "
نه رادمهر این کار و باهام نمیکرد . رفتارش ضـد و نقیض بود با دسـت پس میزد بـا پـا پیش میکشـید نمیفهمیدم منظورش از این کارا چیه . کلافم کرده بود . واقعا اگه بهم علاقه داشت پیشنهاد طلاق میداد ؟
نفسـم و پر صـدا بیرون دادم و کلافه دسـتم و بین موهام بردم . کاش میشـد رادمهر حرفي بزنـه تا بتونم تصـمیم خودم و بگیرم . هر روز که میگذشـت بهش احسـاس وابسـتگي بیشـتري میکردم . دلم میخواسـت بیشـتر کنارش بـاشـم . ولي وقتي یهو تبـدیـل به رادمهر سـرد و بي احسـاس میشـد دلم میخواست تا جایي که میشه ازش دور بشم . . .
دلم هواي مامان و بابارو کرد سـریع گوشـي رو برداشـتم و به بابا زنگ زدم گفت که فردا شـب راه میفتن سـمت تهران . خوشـحال بودم از اینکه زود برمیگردن . زیاد طاقت دوریشـون و نداشتم مخصوصا الان که توي شرایطي بدي قرار داشـتم . کاش سوگندم میومد تهران حداقل میتونستم باهاش حرف بزنم .
به نظر خودم سـوگند منطقي تر و عاقل تر از من بود . گوش شـنواي خوبي داشـت و همیشـه هم بهترین پیشـنهادارو میداد . البته بیشـتر پیشـنهادایي که میداد و معمولا من انجام نمیدادم مثل همین قضـیه ي عروسـي ولي بعدش فهمیدم که چقدر حق با سوگند بوده .
دلم براش تنگ شده بود !

براي اينكه كمتر فكر و خيال كنم به اتاقم رفتم و مشـغول تميز كردنش شدم . خيلي وقت بود كه تميز كاري اسـاسي نكرده بودم . در كمدم و باز كردم همه ي وسـايل و يه جوري چپونده بودم اون تو ! كنار كمدم نشـسـتم و مشـغول مرتب كردنش شدم .

نگاهم به كارتي افتاد كه براي تولد احسـان خريده بودم . بازش كردم و دوباره خوندمش . واقعا حسـم اون موقع به احسـان چي بود ؟ چرا اينجوري شـده بودم ؟ انگـار ورق برگشـتـه بود . ديگـه اين كـارت به دردم نميخورد . پارش كردم و ريختمش دور . انگـار بـا دور ريختن اون كـارت اون يه ذره علاقه اي هم كه ته قلبم به احسان مونده بود رو هم ريخته بودمش دور !

چند سـاعتي سـرگرم كار بودم . وقتي به خودم اومدم كه صـداي شـكمم در اومده بود نگاهي به سـاعت كردم ٤ بود . از جام بلند شـدم و به سـمت تلفن رفتم . براي خودم پيتزا سفارش دادم و دوباره برگشتم سر كارم .

نيم سـاعت بعد پيتزام رسـيد . پولش و دادم و مشـغول خوردن شـدم . دوباره ترديد به دلم افتاد . شـاخه گلي از توي گلدون روي ميز برداشـتم و به دسـت گرفتم . ياد بچگيام افتادم . گلبرگاي گل و مي كندم و ميگفتم

- طلاق ميگيرم . . . طلاق نميگيرم . . . طلاق ميگيرم . . . طلاق نميگيرم .

به آخرين گلبرگ رسيدم :

- طلاق نميگيرم .

مثل بچه ها ذوق كردم . ولي چيزي طول نكشـيد كه ذوقم كور شـد . اگه به اين چيزا بود كـه الان بـايـد با احسـان ازدواج ميكردم ! يادم نميره وقتي بچه

wWw.Roman4u.iR

بودم براي اينكه بفهمم احسان دوستم داره يا دوستم نداره گلارو پرپر ميكردم . هميشـــه هم آخرين گلبرگ دوســـتم داره ميشـــد ! چقـدر خوشـــحـال ميشـــدمـاحســـاســـم جوري بود كـه انگـار خودش بهم ابراز عشـــق كرده . نيشـخندي زدم و از جام بلند شـدم . اين كارا فايده نداشت خودم بايد فكري ميكردم . . .

تا شـب انتظار داشـتم كه رادمهر بهم زنگ بزنه يا سـراغي ازم بگيره ولي هيچ خبري ازش نبود . از يـه طرف نـاراحـت شـــدم ولي از طرف ديگه بهش حق دادم . شـــايد ميخواســـت بهم زمان بده تا فكر كنم ! روي تختم دراز كشـــيدم داشـتم ديشـب و با امشب مقايسه ميكردم . بالشم و توي بغلم گرفتم و سعي كردم بخوابم .

مامان جيغ ميكشـيد بابا با دسـتپاچگي سـعي ميكرد ماشـين و نگه داره ولي لعنتي ترمزش بريده بود داشـتن تصـــادف ميكردن . نه يكي كمكشـــون كنه . خدا تو كمكشـــون كن . محكم خوردن به يه كاميون . بابا با ســـر خوني افتاده بود رو فرمون مـامـان هم گردنش از پنجره ي ماشـــين بيرون افتاده بود . بلند فرياد ميكشـيدم و كمك ميخواسـتم ولي توي اون جاده ي سوت و كور انگار كســـي نبود كه به دادم برســـه . زجه ميزدم . به ســـختي تن نيمه جونشـــون و از ماشـين كشيدم بيرون سرشون و تو بغلم گرفته بودم . سرد سرد بودن نبضشون ديگه نميزد . نه نبايد من و اينجا تنها ميذاشـتن . با فرياد اســـمشـــون و صـــدا ميزدم . تورو خدا بلند شـــين يه نگاه به دخترتون بندازين . مامان تو نبايد بري . تكونشون ميدادم ولي اصلا عكس العمل نشون نميدادن از خودشون .

فريادي كشـيدم و از خواب پريدم . واقعا گريه كرده بودم . صـورتم خيس از اشـك بود . نفس نفس ميزدم . نگاهي به اطرافم كردم وقتي مطمئن شـدم كه خواب ميـديـدم تـازه بـه خوابم فكر كردم . اين چه خوابي بود كه من ديدم ؟ بـدنم عرق سـرد كرده بود . پـاهـاي لرزونم و تكوني دادم و از تخـت اومدم پايين . به سـمت سـرويس بهداشتي رفتم و به صورتم آب زدم . خدارو شكر كردم كه همش يه خواب بوده .

ليواني آب خوردم . تازه انگار از شـوك بيرون اومده بودم . ميخواسـتم به بابا زنگ بزنم ولي نگاهي به سـاعت كردم ۳ نيمه شـب و نشون ميداد . منصرف شدم و به سمت تختم حركت كردم . صبح بهشون زنگ ميزدم .

صـحنه هاي خوابم يه لحظه هم از جلوي چشـمم كنار نميرفت . دلشـوره ي بدي به جونم افتاده بود .

خوابم نميبرد كاش يكي الان پيشـم بود . ترسيده بودم . روي تختم نشستم و به ديوار رو به روم خيره شـدم . بعد از چند دقيقه دوباره پلكام سـنگين شـد و خوابيدم . ولي تا صبح بارها و بارها با وحشت از خواب پريدم .

حدوداي ۹ صـبح بود كه تلفن و برداشـتم سـريع شـماره ي بابا رو گرفتم با دومين بوق صـداش توي گوشـي پيچيد انگار نفسم تازه سر جاش اومده بود گفتم :

- سلام بابا .

- سلام دختر گلم . خوبي ؟

- مرسي بابا شما خوبين ؟ مامان خوبه ؟

wWw.Roman4u.iR

- آره عزیزم ما هم خوبیم . چرا دستپاچه اي ؟

- بابا دیشب خواب بد دیدم .

- چه خوابي بابا ؟

خواب و مو به مو براي بابا تعریف کردم . خندید و گفت :

- یه خوابي بوده حالا دخترم نگران نباش . ماشین سالم سالمه . امشب حرکت میکنیم .

- نمیشه یا الان راه بیفتین یا فردا صبح ؟ شب جاده خطرناکه رانندگي نکنین بهتره .

- من این همه شب رانندگي کردم چیزیم نشده . نگران نباش مُوژان .

- حالا من خواب دیدم تورو خدا ظهر رانندگي کنین . ماشینتونم یه تعمیر ببرین ترمزاش سالم باشه .

بابا دوباره خندید و گفت :

- باشه عزیزم . برم به مامانت بگم ظهر راه بیفتیم .

- مامان هست اون ورا ؟ میخوام باهاش حرف بزنم .

- نه عزیزم مامانت نیست الان تا شب میرسیم خونه میتوني باهاش حرف بزني .

- باشه پس ظهر راه بیفتینا .

- چشم بابا .

- پس فعلا خداحافظ .

- خداحافظ .

بعد از اینکه گوشـي رو قطع کردم بازم اضـطراب داشـتم . براي جفتشـون صـدقه گذاشـتم تا رفع بلا بشـه ازشـون ولي دلم آروم نميشـد . کاري هم از دستم بر نمي اومد جز اینکه منتظر باشم تا بیان خونه . انقدر داشتم به خوابم فکر میکردم که ذهنم از همه جا پرت شده بود .

تلفن زنگ خورد سـریع به سـمتش رفتم و جواب دادم . صـداي گرم رادمهر توي تلفن پیچید :

- سلام

با همون اضـطراب و دسـتپاچگي جوابش و دادم انگار متوجه شد چون گفت :

- چیزي شده مُوژان ؟ مضطرب به نظر میرسي .

- نه چیزي نشده .

- دیشب خوب خوابیدي ؟

دوباره یاد دیشب و خوابي که دیده بودم افتادم . با ناراحتي گفتم :

- نه دیشب خواب بدي دیدم . همش نگرانم امروز .

- خواب ؟ واقعا به این چیزا اعتقاد داري ؟

از اینکه توي اون موقعیت اینجوري حرف میزد حرصم گرفت گفتم :

- بله اعتقاد دارم اگه کاري نداري من قطع کنم .

- خوب حالا چرا عصـباني میشـي . اگه حالت خوب نیسـت میخواي بیام پیشت ؟

- نه خوبم .

- باشه . كارم داشتي زنگ بزن . انقدرم از اين فكرا نكن .

- باشه سعي ميكنم . فعلا

تلفن و قطع كردم و سعي كردم خودم و با تلويزيون سرگرم كنم . زير لب صلوات ميفرستادم و از خدا ميخواستم كه سالم برگردن . ساعت انگار به كندي ميگذشت . حدوداي ساعت ٧ بود كه زنگ در خونه رو زدن . به سمت آيفون رفتم تصوير رادمهر و ديدم . خوشحال بودم كه اومده . حداقل تنها نبودم كه بشينم هي فكر و خيال كنم !

با ديدنش گفتم :

- سلام . از اين طرفا ؟

- سلام . با حرفاي صبحت منم دلشوره گرفتم .

اين حرفارو با لحن مسخره اي گفت اخمي بهش كردم و گفتم :

- اگه ميخواي مسخره كني بهتره كه بري .

خنديد و گفت :

- نه بابا مسخره چيه . گفتم تا مامانت اينا ميان پيشت باشم كه الكي سمت خرافات و خواب و اينجور چيزا نري .

از كنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم گفتم :

- چاي ميخوري يا قهوه ؟

- اگه زحمتي نيست قهوه .

چه مودب شـــده بود ! نگاهم لحظه به لحظه روي ســـاعت ميچرخيد . دو تا فنجون قهوه ريختم و به پذيرايي رفتم . جلوش گذاشـتم تشكري كرد و گفت :

- به بابات اينا زنگ زدي ؟

- آره

- نگفتن كي ميان ؟

- خود بابام كه ميخواســت شــب بياد ولي راضــيش كردم ظهر راه بيفته كه تا شب برسه خونه حداقل .

سـري تكون داد و مشـغول خوردن قهوش شد . تلفن زنگ خورد از جام بلند شدم تا تلفن و جواب بدم صداي مردي از پشت گوشي مضطرب ميومد :

- ببخشيد منزل كياني ؟

با تعجب گفتم :

- بله بفرماييد ؟

صـداي مرد مضـطرب بود انگار آنتن نداشـت چون مدام تلفن قطع و وصـل ميشـد و من به خوبي نميتونستم صداش و بشنوم . لحن عصبي و دستپاچش منو هم نگران كرده بود گفتم :

- آقا من صـداتون و خوب نميشـنوم لطفا يه جا برين كه من صداتون و داشته باشم .

- ميگم شما چه نسبتي با آقاي مهران كياني دارين ؟

- من دخترشونم چيزي شده ؟ تورو خدا بگين .

داشـت اشـکم در میومد دیگه . رادمهر سـراسـیمه خودش و به من رسـوند و کنارم وایسـاد میپرسـید کیه ولي من جوابي بهش ندادم گوشـم به حرفاي مرد بود .

– راسـتش خـانوم چجوري بگم . آقاي کیاني و یه خانومي که همراهشـون بودن توي ماشین ، توي جاده تصادف کردن .

بلافاصـله که اینو شـنیدم گوشي از دستم سر خورد و من ولو شدم روي زمین . داشـتم تازه حرفاي مرد و براي خودم حلاجي میکردم . چي گفته بود ؟ بابا و مامان توي جاده تصـادف کرده بودن ؟ چقدر دلم براشـون شـور زده بود ! اشـکام روي گونم جاري شـد . رادمهر سـریع تلفن و گرفت و مشغول حرف زدن با مرد شـد . صـداش و نمیشـنیدم همه چي انگار توي خلا داشت اتفاق میفتـاد رادمهر و دیـدم کـه دسـتپاچه تلفن و قطع کرد و به سـمتم اومد . به شـدت تکونم میداد و چیزي میگفت ولي صداش و نمیشنیدم . چشمام آروم آروم بسـته شـد فقط لحظه ي آخر حس کردم دست قدرتمندي من و از روي زمین بلند کرد دیگه همه جا سکوت بود و تاریکي .

****

چشـمام و که باز کردم اتاق سفیدي نظرم و جلب کرد سرم و چرخوندم کسي توي اتاق نبود حدس زدم باید بیمارسـتان باشم . بیمارستان ؟ چرا اینجا بودم ؟ یکم فکر کردم تـازه همـه ي اتفاقا مثل فیلم جلوي چشـمم اومد . تلفن ، صـداي مضـطرب مرد ، خبر تصـادف . . . یهو تو جام نیم خیز شـدم مات و مبهوت بودم . واقعا خواب بودم یا واقعیت داشـت ؟ در اتاق باز شـد نگاهم

گنگ روي در اتاق چرخيد . سـيما جون و ديدم كه با لباس سـر تا پا سـياه و چشـماي اشـكبار به طرفم ميومد انگار مغزم فرمان هيچ كاري رو نميداد . وقتي ديد بيدارم جلو اومد و دستم و گرفت گفت :

- خوبي مُوژان جان ؟ از نگراني مردم دخترم .

دخترم ؟ دخترم . . . دخترم . . . هي توي سـرم ميچرخيـد . مـامانم . . . اون همیشـه بهم ميگفت دخترم . من فقط دختر اون بودم . دستم و از توي دست سيما جون بيرون كشيدم و زير لب گفتم :

- مامانم مامانم .

خواسـتم از روي تخت بلند شـم كه سـيما جون شـونم و گرفت و سعي كرد مانعم بشـه ولي مدام دسـتش و پس ميزدم انگار خدا يه قدرت خاصـي بهم داده بود . گريه نميكردم ولي مات بودم . دلم ميخواسـت از اون بيمارسـتان لعنتي فرار كنم . مامان بابام كجا بودن ؟ سـيما جون با چشـمايي اشـك بار گفت :

- مُوژان جـان بخواب عزيزم . سـرمت هنوز تموم نشـده . حالت دوباره بد ميشه ها . نيا پايين از تختت .

اصـلا معني حرفاش و نميفهميدم فقط ميخواسـتم پسـش بزنم . پام لبه ي تخت آويزون بود و سـعي ميكردم بيام پايين ولي دسـتم به يه جايي گير بود . سـوزشـي رو حس كردم ولي برام هيچي مهم نبود . رادمهر و ديـدم كـه سراسيمه وارد اتاق شد سيما جون با ديدن رادمهر با التماس گفت :

- رادمهر بيا كمك ميخواد بياد پايين .

wWw.Roman4u.iR

رادمهر نگاهي به دستم کرد و نزديکم اومد سيما جون نتونست خودش و کنترل کنه از در رفت بيرون . رادمهر من و گرفت و مثل پر کاهي دوباره روي تخت خوابوند . زورم بهش نميرسيد که دستاش و پس بزنم . با اخماي تو هم گفتم :

- ولم کن ميخوام برم .

- کجا ميخواي بري ؟ نگاه کن با دستت چيکار کردي . بخواب الان سرمت تموم ميشه .

بازم تقلا ميکردم حرفاش و نميفهميدم :

- ميگم ولم کن . مامان . مامان

بلند فرياد ميزدم . رادمهر دلسوزانه نگاهي بهم انداخت و گفت :

- آروم باش عزيزم . ميبرمت پيشش تو فقط آروم باش .

هنوزم دستام توي دستاي قدرتمندش بود دوباره با فرياد گفتم :

- ولم کن لعنتي اگه بابام بفهمه دستام و گرفتي ميياد تلافيش و سرت در مياره . بذار برم .

حس کردم حلقه ي اشکي توي چشماي رادمهر نشست آروم تر از قبل گفت :

- باشه . تو فقط الان آروم باش .

- مامان ، بابا .

دو تا پرستار اومدن توي اتاق انگار فرشته ي نجاتم و ديده باشم بلند گفتم :

- من و از دست اين نجات بدين . نميذاره من برم پيش مامان و بابام .

يكي از پرستارا به رادمهر گفت :

- كي بيدار شد ؟

- چند دقيقه اي ميشه .

يكي ديگه از پرستارا هم كنار سرمم اومد و چيزي توش تزريق كرد . هنوزم تقلا ميكردم ولي هي بي جون تر و بي جون تر شدم . خوني كه روي دستم بود و تميز كردن و از در بيرون رفتن . رادمهر دستم و توي دستش گرفت و آروم نوازشش ميكرد . پلكام سنگين شده بود . آروم روي هم افتاد و دوباره به خواب رفتم .

****

يه بار ديگه به هوش اومدم به نظر ميومد كه صبح باشه دوباره همون اتاق سفيد لعنتي . حس ميكردم چند ساله كه خوابيدم . نگاهي به اطرافم انداختم خبري از سرم نبود ولي دستم توي دستاي رادمهر بود كه سرش و روي تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود . خواستم دستم و از توي دستش بيرون بكشم كه يهو رادمهر پريد و با ديدنم گفت :

- بيدار شدي ؟

كينه توزانه نگاهي بهش انداختم و جوابي بهش ندادم . سعي كردم از تخت بيام پايين به سمتم اومد و گفت :

- چند دقيقه وايسا با هم ميريم خونه .

- خونه نميرم . ميخوام برم پيش مامان و بابام .

- مُوژان بهم گوش بده ميخوام چيزي رو بهت بگم .

wWw.Roman4u.iR

دستم و روي گوشام گذاشتم ميدونستم ميخواد چي بگه . چشمام و بستم و بلند گفتم :

- نميخوام بشنوم . حرف نزن با من .

دستام و گرفت و آروم پايين آورد . نگاهم به چشماش افتاد . چرا انقدر مهربون شده بود ؟ انگار اثري از اون رادمهر مغرور خشك نبود . نگاهم كرد و گفت :

- باشه من هيچي نميگم فقط تو آروم باش . باشه مُوژان ؟

- ميخوام برم پيششون .

- باشه تو همينجا باش من برم با دكترت حرف بزنم تا مرخصت كنن .

آروم تر شده بودم . روي تخت نشستم . رادمهر چند دقيقه ي ديگه برگشت داشت با تلفن حرف ميزد سعي ميكرد جوري بگه كه من نشنوم ولي من گوشام و تيز كرده بودم :

- آوردينشون ؟ خوب كي هست ؟ نه مُوژان و نميارم تازه بهتر شده . باشه خبر بده بهم . فعلا .

گوشي رو قطع كرد نگاهي بهم كرد و با يه لبخند مهربون بهم گفت :

- خوب خانوم حاضري بريم خونه ؟

با اخم گفتم :

- با كي حرف ميزدي ؟

- با يكي از دوستام .

- راستش و به من بگو .

دستپاچه شده بود ولي هنوزم اون لبخند كذايي گوشه ي لبش بود .

- من كه بهت دروغ نميگم .

- چرا هميشه بهم دروغ ميگي . كي بود ؟

دوباره داشتم عصبي ميشدم . انگار رادمهر اين و خوب فهميد چون سريع گفت :

- باشه باشه آروم باش . احسان بود .

- احسان ؟ چي گفت ؟

- مُوژان تو هنوز حالت خوب نشده باشه بعدا ميگم .

- بهت ميگم چي گفت ؟

كلافه شده بود از اصراراي من . دستي به موهاش كشيد و با كلافگي گفت :

- مُوژان مامان و بابات . . . ديشب تو جاده تصادف كردن . . .

- ميخوام برم پيششون .

دوباره حلقه ي اشكي توي چشماي رادمهر نشست اخمام و بيشتر تو هم كشيدم و گفتم :

- چرا ناراحتي ؟ من و ببر پيششون .

جوابي بهم نداد دوباره با فرياد گفتم :

- ميگم من و ببر پيششون .

با مشتاي گره شدم روي شونه هاش ميكوبيدم و پشت سر هم تكرار ميكردم كه من و ببر پيششون . آخر اشكام روي گونه هام جاري شد . رادمهر من و تو آغوشش گرفت دستام دو طرفم شل و بي حس افتاد . از ته دل زجه ميزدم

. ميـدونســتم ديگـه مامان و بابام پيشـــم بر نميگردن . از ته دل براي تنهاييام گريه ميكردم . رادمهر با دسـتش پشتم و نوازش ميكرد و با صداي گرمش زير گوشم حرف ميزد :

– آروم باش عزيزم . من پيشـتم . من هميشـه پيشـت ميمونم . تو تنها نيستي خانومم .

حرفاش آرومم ميكرد ولي سـوزشـي كه ته قلبم حس ميكردم و نميتونست از بين ببره .

****

چنـد دقيقه بعد دوباره مات و مبهوت به يه جا خيره شـــده بودم . دكتر برگه ي ترخيصـــم و امضـــا كرد و با رادمهر از بيمارســـتان اومديم بيرون . بعد از اون همه سـرماي سخت زم*س*تون حالا آفتاب دلپذيري توي آسمون بود . بوي شـكوفه ها خبر عيد و ميداد ولي قلب من انگار دچاي سرماي بهمن ماه شده بود . بدون توجه با كمك رادمهر ســوار ماشـــينش شـــدم . خيره خيره به جلو نگـاه ميكردم . فكر ميكردم رادمهر ميره بهشـــت زهرا ولي وقتي ديدم مســـير خونه رو داره در پيش ميگيره گفتم :

– كجا داري ميري ؟

– دارم ميرم خونه .

– من ميخوام كنارشون باشم .

– مُوژان تو حالت الان خوب نيست بدتر ميشي .

– نه ميخوام ببينمشون براي آخرين بار .

- مُوژان . . .

نذاشتم حرفي بزنه فرياد گونه گفتم :

- ميخوام برم ببينمشون .

رادمهر كه فكر ميكرد شايد دوباره عصبي بشم آروم گفت :

- باشه باشه ميبرمت ولي بايد قول بدي كه آروم باشي . قول ميدي مُوژان ؟ چه كار سخت و مسخره اي ازم ميخواست . ولي تو اون لحظه به تنها چيزي كه فكر ميكردم ديدن مامان و بابام براي آخرين بار بود .

سرم و آروم تكون دادم گفت :

- اين قبول نيست بايد قول بدي .

عجب وقت بدي رو براي گير دادن انتخاب كرده بود با بيحالي گفتم :

- باشه قول ميدم .

با اين حرفم رادمهر ساكت شد . كلافه بود . شايد ميترسيد دوباره حالم بد بشه . ولي من به تنها چيزي كه فكر نميكردم خودم بود .

رادمهر توي سكوت به سمت بهشت زهرا راند . دل توي دلم نبود قلبم بالا و پايين ميشد . انگار تا از نزديك نميديدم مرگشون و باور نميكردم . هيچ اشكي نميريختم . صداي رادمهر به گوشم رسيد :

- مُوژان يه چيزي بگو . خودت و خالي كن همه چي رو تو خودت نريز .

صدام ميلرزيد گفتم :

- چيزي نشده كه بخوام خودم و خالي كنم .

- مُوژان خودتم ميدوني كه چي شـده بايد باهاش كنار بياي . خودت و خالي كن . ميتوني باهام حرف بزني .

به سمتش برگشتم با چهره ي عصباني گفتم :

- بهت ميگم هيچي نشده .

رادمهر نگـاهش و بـه جلو دوخـت و ديگـه چيزي نگفـت . چرا بـا اون دعوا ميكردم ؟ مگه اون مقصـر بود ؟ رسـيديم . رادمهر گوشه اي پارك كرد . پاهام ميلرزيد . به جمعيت سـياه پوشـي كه دور قبري جمع شده بودن نگاه ميكردم . قدرتش و نداشـتم كه جلو برم . رادمهر اومد و در طرف من و باز كرد . آروم گفت :

- مُوژان اگه نميتوني برميگرديم خونه . هنوز دير نشده

آب دهنم و قورت دادم و سعي كردم مصمم بگم :

- نه ميخوام اينجا باشم .

رادمهر هيچي نگفت دسـتم و گرفت و كمكم كرد به سـمت جمعيت بريم . كمي كه جلوتر رفتيم احسـان دوون دوون به سمتمون اومد نگاهي به من كرد و بعد با اون قيافه ي خسته و به هم ريختش به رادمهر گفت :

- پس چرا آوردیش ؟ اگه حالش بد بشه چي ؟

- اصرار كرد نميتونستم كنترلش كنم .

اصـلا حواسم به اون دو تا نبود فقط چشمم به جلو بود . احسان جلوم وايساد و گفت :

- مُوژان خوبي ؟ بري خونه بهتره .

بدون اينكه نگاهي بهش بندازم گفتم :

- احسان برو كنار .

دوباره همون جا وايساد و گفت :

- مُوژان برو خونه .

نگاه خشمگيني بهش انداختم و با فرياد گفتم :

- برو كنار ميفهمي ؟

با فرياد من جمعيتي كه دور قبر حلقه زده بودن همه به طرف صـدام برگشـتن . تازه تونسـتم دو تا قبر خالي كه كنار هم بود و ببينم . دسـتم و از توي دسـت رادمهر بيرون آوردم و به اون سـمت دويدم . از جلوي نگاهاي پر ترحم مردم گذشـتم . اصـلا توجهي به اطراف نداشتم . نگاهم به جنازه هاي سفيد پوش شده ي مامان و بابام افتاد .

زانو زدم و كنار جنازشـون نشستم . رادمهر و احسان دو تايي به طرف اومدن . رادمهر زير بازوم و گرفته بود و سـعي داشـت بلندم كنه ولي من با تقلايي كه ميكردم اين كـار و براش مشـكل ميكردم . احسـان گريون بود . جنازه هارو ميخواسـتن توي قبر بذارن . من بايد ميديدمشون . بايد باهاشون خداحافظي ميكردم . بايد حداقل ميديدمشون تا مطمئن شم خودشونن .

فرياد ميزدم و از رادمهر ميخواسـتم كه ولم كنه . ولي دسـتاي قدرتمندش ازم جـدا نميشـد . جيغ ميزدم التمـاس ميكردم ولي هيچ كس گوش نميـداد . صداي گريه ي اطرافيان و ميشناختم . دختري سياه پوش به سمتم اومد و من

و توي بغلش گرفت . ميخواستم پسش بزنم ولي اون سوگند بود . اون اينجا چيكار ميكرد ؟ چه اهميتي داشت !

دوباره فرياد زدم :

– بذاريد ببينمشون . تورو خدا واسه آخرين بار ميخوام ببينمشون . ولم كنين . مامان نرو . بابا . . . منم باهاشون بذارين تو قبر . ولم كنين . تورو خدا ولم كنين .

بالاخره فرياد ها و حرفام انگار دلشون و به رحم آورد . كمي از پارچه ي سفيد و كنار زدن تا من بتونم ببينمشون . صورت سفيد مامانم و تونستن ببينم . خيلي جوون بود براي مردن .

اين انصاف نبود كه اون بره .

صورتش و نوازش كردم . ب*و*سه اي روي گونش كاشتم و گفتم :

– مامان يادت باشه كه چقدر زود تنهام گذاشتي . حتي براي آخرين بار نتونستم باهات حرف بزنم . ديگه كي وقتي از همه جا درموندم باهام حرف بزنه و آرومم كنه ؟ هان ؟ چرا ساكتي مامان ؟ باهام حرف بزن من مُوژانتم . ببين منو . چشمات و باز كن . بگو كه اينا همش شوخيه .

نگاهم به بابا افتاد كه جنازش كنار مامان بود به سمت جنازه ي بابا رفتم و گفتم :

– بابا تو بهش بگو باهام حرف بزنه . ميدونم دختر خوبي براتون نبودم . ميدونم زياد ناراحتتون كردم . بابا حداقل تو باهام حرف بزن . بابا جونم .

بـابـاي خوبم . تو نبـاشـــي ديگـه كي از من حمـايـت كنه ؟ دلتون اومد تنها دخترتون و تنها بذارين ؟

اشـكي از چشـمم نمي اومد . انگار فقط ميخواسـتم ازشون شكايت كنم كه تنهام گذاشـتن . عصبي شدم به سمت رادمهر برگشتم خداي من داشت گريه ميكرد ؟ رادمهر سنگي من گريه ميكرد ؟ به رادمهر گفتم :

– رادمهر تو بهشـــون بگو باهام حرف بزنن . باهام قهر كردن هيچي نميگن . رادمهر بهشون بگو لعنتي .

داشـتم دوباره عصـبي ميشـدم . رادمهر دسـتام و گرفت و از جام بلندم كرد . روي صـورت مامان و بابا رو پوشوندن و داخل قبر گذاشتن مدام تقلا ميكردم . فريـاد ميزدم ولي هيچ كس ديگـه بـه حرفم گوش نداد . چرا اينا نميفهميدن حرف منو ؟

رادمهر من و روي صـــندلي نشـــوند . انقدر فرياد زده بودم انرژيم تحليل رفته بود . ســـاكت و بي صـــدا نشـــســـتم . ســـوگند و ديدم كه كنارم اومد . اونم چشـماش پر اشـك بود ميخواسـتم بهش چيزي بگم ولي صدام در نميومد . ميديدم كه احسـان و رادمهر مدام ميان و از سـوگند حالم و ميپرسـن ولي من مات و مبهوت به رو به روم خيره شده بودم .

ميديدم كه مردم كنارم ميان و بهم تســليت ميگن . لباســاي ســياهشــون و ميديدم ولي عكس العمل نشون دادن برام سخت بود .

همه رفته بودن . سوگند كنار گوشم گفت :

– مُوژان ميخواي باهاشون خداحافظي كني ؟ ميخوايم بريم .

فقط سرم و تکون دادم . رادمهر که دید دارم از جام بلند میشم سریع به سمتم اومد و زیر بازوم و گرفت . کنار قبرشون نشستم دستي روي خاك كشيدم . كي باورشون ميشد زير اين تل خاك مامان و باباي من خوابيده باشن ؟

پیشونیم و روي خاکشون گذاشتم و چشمام و بستم . دلم میخواست ساعت ها همونجوري بشینم . چرا زنگ نزده بودم که حداقل واسه آخرین بار صداشون و بشنوم ؟ چقدر راحت رفته بودن . درد هم داشتین ؟ چجوري اینجا تنهاتون بذارم و برم آخه ؟ چرا من و با خودتون نبردین ؟ کاش منم باهاتون اومده بودم یزد . اونجوري حداقل منم باهاتون میمردم .

یاد نگاه آخر بابا افتادم . حس کرده بودم نگاهش خاصه . شاید اونم حس کرده بود که براي آخرین باره که همدیگه رو میبینیم .

باباي خوبم . باباي دوست داشتنیم .

چهره ي همیشه نگران و دوست داشتني مامانم جلوي چشمم اومد . کاش الان پیشم بود .

دستي سعي کرد من و بلند کنه میخواستم پسش بزنم ولي جوني نداشتم . رادمهر بود . نگاهي بهش کردم . نمیدونم توي صورتم چي دید که گفت :

- بیا بریم خونه عزیزم . من پیشتم .

احسان و سوگند گوشه اي وایساده بودن . هیچ کس دیگه اي نبود . احسان جلو اومد و رو به رادمهر گفت :

- شماها نمیاین رستوران ؟

– نه ديگه شـماها برين من مُوژان و ميبرم خونه اسـتراحت كنه اصـلا حالش خوب نيست .

احسان سري تكون داد و با سوگند از اونجا رفت .

با كمك رادمهر سـوار ماشين شدم . سرم و به شيشه تكيه دادم . هنوزم نگاهم به قبرشون بود . زير لبي گفتم :

– رادمهر من خيلي اذيتشون كردم يعني من و ميبخشن ؟

چند لحظه سكوت شد و بعد رادمهر دستم و گرفت و گفت :

– معلومه كه ميبخشـنت . مامان و بابا ها هيچ وقت نسبت به بچشون كينه به دل نميگيرن .

– تو مطمئني ؟

– آره عزيزم .

– كاش منم باهاشون رفته بودم .

– من و نگاه كن مُوژان .

نگاهم و به سمتش چرخوندم با محبت گفت :

– اونوقـت من بدون تو چجوري زندگي ميكردم ؟ دلت ميومد از پيشـــم بري ؟

نفس عميقي كشيدم . نگاهي به قبرا كردم و زير لب دوباره گفتم :

– كاش منم با خودشون ميبردن .

رادمهر ب*و*سـه اي به دستام زد و ماشين و روشن كرد . حتي حس اينكه از كاراي رادمهر تعجب بكنمم نداشتم . خيلي تنها شده بودم خيلي .

کل مسیر جفتمون ساکت بودیم . کم کم داشتم از شوك از دست دادنشون بیرون میومدم . اشکام نم نم روي گونه هام میومدن . رادمهر سکوت و شکست و گفت :

– مُوژان اول میریم خونتون . احتمال داره کسي بیاد اونجا به دیدنت . بعد میریم خونه ي من باشه ؟

بدون اینکه نگاهي بهش بندازم گفتم :

– من خونه ي خودمون میمونم .

– مُوژان من نمیتونم تنها اونجا بذارمت .

– میخوام خونه ي خودمون باشم .

– باشه در این مورد بعدا حرف میزنیم . راستي به خالت کسي هنوز حرفي نزده . میخواي چیکار کني ؟

خاله مهوش ! تازه یادش افتادم . البته فکر نکنم زیادم براش مهم باشه . حتي نیومد یه سر به خواهرش بزنه . چه سوالایي میپرسید رادمهر ! آروم گفتم :

– به سوگند میگم بهش زنگ بزنه .

رادمهر ساکت موند و دیگه حرفي نزد ولي من اشکام تمومي نداشت و مدام روي گونه هام میریخت .

بـه خونه رسیدیم . نگاهي بهش کردم . چجوري از این به بعد اینجا زندگي کنم ؟ اونم بدون حضور مامان و بابام ؟ دوباره این فکر تلنگري بود تا اشکام سرازیر بشه . رادمهر به کمکم اومد تا از ماشین پیاده شم . همش تو دلم خدا خدا میکردم که همه ي اینا یه بازي باشه . وقتي در خونه رو باز کردم

مامان بیاد و من و تو آغوشش بگیره و من صورتش و غرق ب*و*سه کنم . انگار خودمم باورم شده بود که اینا همش یه بازیه . قلبم تند تند میزد . رادمهر در خونه رو باز کرد و وایساد تا من داخل برم . سکوت خونه انگار همه ي اميدم و ازم گرفت . انگار اشکهام پاياني نداشت . واقعا رفته بودن . احساس میکردم ديواراي خونه داره من و میخوره . جايي که يه زماني آرامش بهم ميداد حالا انگار ميخواست جونم و بگيره .

رادمهر مدام توي خونه ميچرخيد و کاري انجام ميداد ولي من همونجا دم در خشکم زده بود . رادمهر با ليوان آبي به طرفم اومد و گفت :

- اين و بخور .

بدون هيچ حرفي کمي از آب و خوردم دوباره گفت :

- برو تو اتاقت استراحت کن يکم .

وحشت داشتم از اينکه بخوابم . اونم توي اتاقم . اتاقي که توش خواب تصادف پدر و مادرم و ديده بودم . شايد تقصير من بود . بايد جلوشون و ميگرفتم که نيان . با ترس سرم و تکون دادم و گفتم :

- نميخوام اونجا بخوابم .

- گشنت نيست ؟

سرم و به نشونه ي نه تکون دادم . رادمهر کلافه و عصبي بود گفت :

- مُوژان انقدر گريه نکن . با گريه هيچي درست نميشه . تو خيلي قوي هستي من ميدونم .

سرم و به طرفين تکون دادم و گفتم :

– نه قوي نيستم . من بايد بهشون ميگفتم كه نيان . چرا جلوشون و نگرفتم ؟ همش تقصير من بود .

– مُوژان هيچي تقصير تو نبود . ميفهمي چي ميگم ؟ مرگ و زندگي دست خداست . تو از اينجا چيكار ميتونستي بكني ؟

به حرفش اصلا گوش نميدادم مدام زير لب تكرار ميكردم " تقصير من بود ! بايد جلوشون و ميگرفتم "

رادمهر با دستش دو طرف صورتم و گرفت و توي چشمام زل زد :

– چرا خودت و ميخواي با اين حرفاي الكي عذاب بدي ؟ تو الان بايد خيال اونارو از بابت خودت راحت كني ميفهمي مُوژان ؟ اونا ميبينن . از اينكه تو زجر بكشي زجر ميكشن . تو دوست داري اذيتشون كني ؟

با اين حرف رادمهر گريم شدت گرفت . رادمهر سرم و تو آغوشش گرفت و نوازشم كرد .

چند دقيقه بعد با صداي زنگ در به خودمون اومديم . رادمهر در و باز كرد و رفت . بعد از چند دقيقه سوگند و زن عمو و عمو و سارا و احسان با مامان و باباي رادمهر وارد شدن . همه سر تا پا سياه پوش بودن با چشماي گريونشون من و نگاه ميكردن .

نگاهم به زن عمو افتاد هميشه برام مثل مامان بود . ياد حرف مامانم افتادم كه هميشه ميگفت زن عمو سروناز هميشه براش خواهر بوده . حتي از خاله مهوشم به مامان نزديك تر بود . به سمتش رفتم و خودم و تو آغوشش

انـداختم . زن عمو هق هق ميكرد ولي آغوشـــش من و آروم كرده بود . از آغوشش خودم و كشيدم بيرون و گفتم :

- مامان خيلي شما رو دوست داشت زن عمو .

زن عمو انگار داغ دلش تازه شـد دوباره گريه سر داد . منم از گريه ي زن عمو به گريه افتادم . سـارا زن عمو رو روي مبلي نشـوند و سوگندم من و تو بغلش گرفت . يكم جو بهتر شد و صداي گريه ها كمتر . سيما جون گفت :

- مُوژان جان ميخواي امشب همه پيشت بمونيم ؟

نگاهي به صـورت ناراحتش انداختم . سعي كردم به خودم مسلط باشم گفتم :

- نه تا همين جا هم خيلي زحمت كشيدين .

- ميخواي اصلا امشب اينجا نمون . برو خونه ي رادمهر .

- نه اينجا باشم راحت ترم .

- ميل خودته گلم . پس حداقل تنها نمون .

رادمهر نذاشت جوابي بدم سريع گفت :

- تنهاش نميذارم من پيشش ميمونم .

سيما جون كه انگار خيالش راحت شده بود ديگه چيزي نگفت .

چنـد دقيقه بعد ســيما جون و بابا عزم رفتن كردن . زن عمو هم بي قرار بود . بنده خدا هنوز ٤ روز از مرگ برادرش نميگذشـت كه خودش و اينجا رسونده بود . از ته قلبم ازش ممنون بودم .

سـارا زن عمو رو به سـمت ماشـينشـون برد تا برن خونه . عمو اومد جلو و گفت :

- عمو جون منم مثل بابات . هر چي خواسـتي به خودم بگو . ميدونم جاي بابات و نميتونم برات پر كنم ولي من هميشه كنارتم .

ب*و*سه اي به گونش زدم و گفتم :

- ممنون عمو .

عمو هم خداحافظي كرد و رفت سوگند كنارم اومد دستام و گرفت و گفت :

- ميخواي پيشت بمونم ؟

- نه مامانت بيشتر بهت احتياج داره برو .

بغض اجازه نداد جفتمون حرف ديگه اي بزنيم . سـوگند از كنارم بلند شـد و رفت .

احسان قدمي جلو گذاشت و گفت :

- مُوژان هر چي خواستي يا كاري داشتي بهم زنگ بزن باشه ؟

چشـماش چه غمي داشت از مرگ عمو مهام تا حالا اينجوري نديده بودمش . شـايد حتي بيشـتر از اون موقع ناراحت بود .بالاخره با باباي من بيشـتر از بـابـاي خودش زنـدگي كرده بود . تحمل ديدن چهره ي ناراحتش و نداشـتم سرم و پايين انداختم و گفتم :

- ممنون . حتما .

- پس من ميرم . فعلا .

نگـاهم و دوبـاره بهش دوختم . اونم خيلي تنهـا بود . تـازه انگـار دردش و ميفهميـدم . بـاز من الان كنـارم رادمهر و داشـــتم ولي اون چي ؟ الان بـايـد تنهـايي ميرفـت توي يـه خونـه ي خالي ميموند . ناخود آگاه از دهنم پريد و گفتم :

- احسان خيلي مواظب خودت باش .

لبخند محزوني بهم زد و گفت :

- توام مواظب خودت باش شيطونك .

لبخنـد تلخي بهش زدم و رفـت . حـالا فقط من و رادمهر مونـده بوديم . تازه نگاهم بهش افتاد . چهره اش خيلي عصـــباني بود . نميدونســـتم براي چي . خودشم بهم حرفي نزد فقط زير لب گفت :

- بهتره بري تو اتاقت استراحت كني .

نگاهم به در بسته ي اتاق مامان و بابام افتاد گفتم :

- ميخوام تو اتاق اونا بخوابم .

-بهتره بري تو اتاق خودت . اينجوري بد تر خودت و عذاب ميدي .

- مهم نيست ميخوام تو اتاق اونا بخوابم .

انگار از دســتم كلافه شــده بود چون چيزي نگفت فقط دســتي به صــورتش كشيد و به من نگاه كرد .

با قدماي لرزون به ســمت اتاقشــون رفتم . همه چي مرتب بود . خودم ديروز صــبح همـه جا رو مرتب كرده بودم . چون فكر ميكردم برميگردن خونه ولي چه خيال خامي داشـتم . مانتو و روسريم و در آوردم . يه بلوز صورتي تنم بود

. دوباره از اتاق اومدم بيرون توي چارچوب در با رادمهر سينه به سينه شدم نگاهي بهم كرد و گفت :

- چيزي ميخواي ؟

با وسواس نگاهي به لباسام كردم و گفتم :

- بايد عوضشون كنم .

رادمهر از سر راهم كنار رفت تا رد شم . از اتاقم وحشت داشتم نميدونستم چرا ولي وقتي رادمهر ترديد و توي نگاهم خوند گفت :

- چيزي شده ؟ نميخواي بري لباسات و عوض كني ؟

نگاهم و بهش دوختم و گفتم :

- باهام بيا .

رادمهر تعجب كرد ولي انگار انتظار هر كار عجيب و غريبي رو ازم داشت چون بدون هيچ حرفي جلوتر از من به سمت اتاق رفت . با ترس نگاهي به اطراف كردم . و سريع به سمت كمدم رفتم . بلوز سياه آستين بلند و شلوار سياهي رو انتخاب كردم و دوباره با رادمهر بيرون اومديم . توي اتاق مامان اينا لباسام و عوض كردم . انگار تازه خيالم راحت شده بود . وقتي اون لباسا تو تنم بود احساس ميكردم بهشون خيانت كردم كه رنگ روشن پوشيدم !

روي تخت دراز كشيدم . چشمام و بستم و نفس عميقي كشيدم . تقه اي به در خورد و بعد صداي رادمهر اومد :

- مُوژان لباست و پوشيدي ؟

- آره .

در بـاز شـــد و رادمهر اومد تو هنوزم نگاهش رنگي از دلخوري داشـــت ولي انگار خودش و كنترل ميكرد گفت :

- ميخوام زنگ بزنم برامون ناهار بيارن .

- من گشنم نيست .

- بالاخره كه بايد يه چيزي بخوري . ميخواي ضعف كني ؟

- رادمهر برو ميخوام بخوابم .

چشـمام و بسـتم فقط صـداي در اتاق و شـنيدم . چشـمام و دوباره باز كردم رادمهر توي اتاق نبود . از جام بلند شـدم و به سـمت كمد لباسـاشـون رفتم . بوي مامان و بابام و ميداد اشـكام دوباره سـرازير شـد . كنار كمد نشـسـتم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . چرا من ؟ چرا اين بلا بايد سر من ميومد ؟

انقدر گريه كرده بودم سـرم درد گرفته بود . دسـتگيره ي در آروم چرخيد و در بـاز شـــد . رادمهر بود اول نگـاهش روي تخت چرخيد ولي وقتي من و نديد نگـاهش و دور اتـاق گردوند و من و كنار كمد ديد آروم به طرفم اومد و گفت :

- چرا نخوابيدي ؟

جوابي بهش ندادم . دوباره گفت :

- مُوژان جوابم و نميدي ؟

دوباره هيچي نگفتم رو به روم نشست و گفت :

- براي جفتمون پيتزا سـفارش دادم . راسـتش نميدونسـتم چي بايد بخوريم ديگه . اگه خوابت نمياد بيا با هم حرف بزنيم .

از رادمهر انقـدر صـــبور بودن بعيـد بود . بـا اينکـه دلخور به نظر ميومد ولي ســـعي ميکرد نقاب مهربونيش و از روي صـــورتش کنار نزنه . کاش ميشـــد دســـت از اين مهربونياش برداره . دوباره بشـه همون رادمهر سـرد و خشـك و مغرور . من به اين رادمهر عادت نداشتم .

رادمهر مدام حرف ميزد برام ولي من بهش نگاه نميکردم . دلم ميخواســـت يه جايي کم بياره و خودش بشـه . ولي انگار صبرش خيلي زياد بود . آروم گفت :

– مُوژان بـاهـام حرف بزن . انقـدر همـه چي رو توي خودت نريز . بـه جاي گريه کردن باهام صـــحبت کن . اصـــلا ميخواي گريه کني ؟ باشـــه گريه کن ولي حرفم بزن . باشه ؟

روم و ازش گرفتم دوباره گفت :

– من و نگاه کن . چرا نگاهت و ازم ميگيري ؟

بازم جوابي بهش ندادم . از جام بلند شـدم و دوباره روي تخت نشستم . اونم از جاش بلند شـــد ولي کلافه از اتاق زد بيرون . منتظر بودم دوباره برگرده ولي خبري از رادمهر نشـــد . صـــداي زنگ در و شـــنيدم . چند دقيقه بعد صـــداي رادمهر اومد که ميگفت :

– مُوژان بيا ناهار بخوريم غذامون و برامون آوردن .

وقتي رادمهر جوابي ازم نشنيد به سمت اتاق اومد و گفت :

– صدام و نشنيدي ؟ بيا ناهار .

– گرسنه نيستم .

– چه عجب صـداتون و ما شـنيديم . از ديشـب تا حالا چيزي نخوردي مگه ميشه گرسنه نباشي ؟

– گفتم گرسنه نيستم .

درد بدي زير شکمم پيچيد از بهشت زهرا هم که ميومديم دل درد و کمر درد بدي گرفته بودم ولي الان زياد تر شده بود . رادمهر گفت :

– يـا خودت ميـاي ميخوري يـا اينکـه من ميـارم اينجـا و به زور بهت ميدم . کدومش و انتخاب ميکني ؟

از درد به خودم ميپيچيدم . به زور از جام بلند شـدم و به سـمت سـرويس بهداشتي رفتم . رادمهر نگران پشت در مدام صدام و ميزد و ميگفت :

– چي شد مُوژان ؟ در و باز کن ببينمت . حالت به هم خورد ؟

به در ميکوبيد دوسـت نداشـتم نگرانش کنم ولي حس و حال جواب دادن نداشـتم . حدسم درست بود درداي ماهانه ام بود که شروع شده بود . هميشه وقتي عصـبي ميشدم تاريخش جلو ميفتاد . از دستشويي بيرون اومدم رادمهر دوباره گفت :

– چي شد ؟

– يه مسکن بهم ميدي ؟

– چرا ؟ چيزي شده ؟

– دلم درد ميکنه .

– پاشو بريم دکتر .

خدایا حالا چجوري به این میفهمونم که چم شده ؟ کلافه از درد و سوالاي پشت سر رادمهر گفتم :

- رادمهر خوبم فقط ۱ مسکن بهم بده .

رادمهر رفت و زود برگشت مسکن و با آب خوردم . گفت :

- مُوژان بریم دکتر ؟ حداقل به من بگو چي شده ؟

- چیزي نیست یه دل درد سادست .

- شاید جدي باشه .

- رادمهر انقدر گیر نده این دل دردا طبیعیه .

- طبیعیه ؟

انگار تازه دوزاریش افتاد که من چم شده . نفس عمیقي کشید و با خونسردي گفت :

- باشه استراحت کن .

روي تخت دراز کشـیدم . خدا کنه زودتر دردش کمتر شـه دیگه تحمل این یکي رو نداشتم .

انگـار این دفعـه بـدتر از هر وقـت دیگـه اي بود از درد بـه خودم میپیچیدم و رادمهرم تنها کاري که از دستش بر میومد این بود که دو دقیقه یه بار بگه بریم دکتر !

طاقباز رو تخت دراز کشـیده بودم و چشـمام و بسـته بودم . هنوزم به شـدت درد داشـتم حضـور رادمهر و کنارم حس کردم ولي چشـمام و باز نکردم آروم گفت :

- بهتري ؟

ازش خجالت ميكشـيدم . هنوز انقدر باهاش راحت نشـده بودم كه در مورد اينجور مسـايلم بـاهـاش حرف بزنم ولي امروز ديگـه كاملا آبروم رفته بود . چشـمام و باز نكردم همونجوري سـرم و تكون دادم . سنگيني دستش و روي شـكمم حس كردم چشـمام و باز كردم و نگاهي بهش انداختم سـرش پايين بود و نرم نرم داشـت شكمم و از روي لباس ماساژ ميداد . روم نميشد دستش و پس بزنم از طرفيم درد دلم با ماساژش كمتر ميشد .

بعد از چند ثانيه سـرش و آورد بالا و نگاهي بهم انداخت با خونسردي گفت :

- ميگن با ماساژ دردش بهتر ميشه .

چشـمام و ازش دزديدم . يه كمي كه گذشـت با دسـتاش دسـتم و گرفت و گفت :

- بهتري ؟

چشمام و باز كردم و آروم گفتم :

- ممنون .

لبخند محزوني زد و از جاش بلند شـد . نفسـم و پر صدا بيرون دادم . خدارو شـكر كردم كه رفت اگه بيشتر ميموند حتما از خجالت آب ميشدم ميرفتم تو زمين .

چند دقيقه بعد با جعبه ي پيتزا برگشت به اتاق و گفت :

- بيا يه چيزي بخور .

دستش و پس زدم و گفتم :

- نميخورم .

- بيا با هم بخوريم . من تنهايي نميتونم بخورم . باشه ؟

انگار ميخواست بچه گول بزنه . ميلي نداشتم ولي از ديشب تا حالا انقدر باهام خوب بود كه نتونستم دستش و اين بار پس بزنم .

مثل باباهاي مهربون برشهاي پيتزا رو دستم ميداد تا بخورم . اگه ميخواست ميتونست بهترين شوهر روي زمين باشه . بايد ديد كي اين نقابش ميرفت كنار !

بيشتر از ٢ تا برش نتونستم بخورم . رادمهر هم اصراري نكرد . نگاهي بهش كردم و گفتم :

- تو نميري خونه ؟

- خونه ؟ پس الان كجام ؟

- نه منظورم خونه ي خودته .

- يعني ميگي تورو اينجا تنها بذارم و برم ؟

- من با تنهايي مشكل ندارم .

- ولي من دارم . اگه مياي با هم ميريم .

كلافه گفتم :

- من همين جا ميمونم توام برو خونت .

- داري بيرونم ميكني ؟

- تو اينجوري فكر كن .

- تو هر جا باشي اونجا خونه ي منه . هيچ جا بدون تو نميرم .

پوزخندي زدم و گفتم :

- چيه ؟ ميترسي باز فراري شم ؟

تيكه اي كه انداختم و نشنيده گرفت و گفت :

- به جاي بحث كردن استراحت كن من همينجا ميمونم .

عصباني گفتم :

- ميخوام تنها باشم برو .

- باشه من از اتاق ميرم بيرون و تا هر وقت خواستي تنها باش . خوبه ؟

با اين حرف رفت و در و بست . عصباني بودم . نميدونم چرا انقدر از رادمهر حرصم ميگرفت . فكر ميكرد من نميدونم واسه چي مهربون شده .

خوب معلومه ديگه الان عين اين بچه يتيماي قابل ترحم شدي ! تازه ميخواي مهربونم نشه .

كلافه بودم . دوست داشتم مهربونيش از روي علاقه باشه نه به خاطر مرگ مامان و بابا .

چشمام و بستم سرم درد ميكرد . چند باري صداي تلفن و از بيرون شنيدم ولي رادمهر سريع جواب ميداد تا آرامش من به هم نخوره . هر جور ميخواست رفتار كنه مهم الانه كه پيشم بود و من بهش نياز داشتم .

****

نگاهم به ساعت افتاد ۷ شب بود چقدر خوابیده بودم . خودم اصلا متوجه نشده بودم . از اتاق رفتم بیرون . صداهایي از آشپزخونه میومد . سرکي کشیدم رادمهر مشغول آشپزي بود نگاهش که بهم افتاد لبخندي زد و گفت :

- بیدار شدي ؟ خوب شد از اون اتاق اومدي بیرون از وقتي اومدیم همش اونجا بودي .

سکوت کردم و یکي از صندلي هاي آشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم دوباره گفت :

- بهتر شدي ؟

تازه یاد دل دردم افتادم سرم و پایین انداختم و فقط تکونش دادم . رادمهر یه مسکن دیگه هم با یه لیوان آب بهم داد و گفت :

- قبل از اینکه دردش برگرده یه دونه دیگه بخور .

به حرفش گوش دادم و ۱ مسکن دیگه خوردم . رادمهر دیگه چیزي نگفت و توي سکوت مشغول آشپزي شد . منم زانوهام و توي شکمم جمع کرده بودم و روي صندلي نشسته بودم . کار کردنش تمیز و جالب بود محوش شده بودم .

رادمهر همونجوري که کار میکرد گفت :

- راستي سوگند زنگ زد میخواست حالت و بپرسه . گفتم بهش خوابي گفت فردا یه سر میاد پیشت .

سري تکون دادم دوباره گفت :

- واسه ي شام سبزي پلو با ماهي پختم

اخمام تو هم رفت . نگاهي بهم كرد و گفت :

- شـــوخي كردم . اخم نكن اينجوري . قيمـه پختم . يعني بوي غذاهارو هم تشخيص نميدي ؟!

شـــونـه هـام و بـالا انـداختم و بـه يه نقطه روي ديوار مقابلم زل زدم . دوباره داشتم غرق ميشدم توي خاطرات مامان و بابام كه رادمهر صدام زد :

- كجايي خانوم ؟ با ما باش .

چه اصـراري داشـت كه هي حرف بزنه . حالا قبلا به زور ازش ميشـد حرف بيرون كشـيـدا . بـدون هيچ حرفي به سـمت اتاق رفتم و دوباره روي تخت مامان و بابا خوابيدم . چشـمام و بسـتم . از لاي پلكاي بسـتم اشـكام جاري شد دوباره . رادمهر به سمت اتاق اومد و گفت :

- داشتم باهات حرف ميزدم يهو كجا رفتي ؟

وقتي دوباره صـورت خيس از اشـك من و ديد سـكوت كرد گرماي دستش و روي دستم حس ميكردم . دستش و پس زدم و پشتم و بهش كردم .

از جاش بلند شد و رفت . براي دل خودم تا ميتونستم گريه كردم .

****

ميز شـام و چيده بود و من و صـدا زد . از اتاق اومدم بيرون . نور به چشـمام خورد دسـتام و جلوي چشـمام گرفتم . انقدر توي تاريكي گريه كرده بودم كه چشـمام حساس شده بود . سر ميز نشستم برام غذا ريخت . و جلوم گذاشت . بوي خوبي داشـت ولي من اشـتها نداشـتم . يه كمي با غذام بازي كردم .

رادمهر ساکت بود و حرفي نميزد . فقط نگاهش به بشقابش بود . دو تا قاشق خوردم و بشقاب و پس زدم . نگاهي بهم کرد و گفت :

- بازم بخور .

- نميخورم . اشتها ندارم .

انگار صبرش سر اومده بود با تحکم گفت :

- ميخواي از گرسنگي بميري ؟

اخمام و تو هم کشيدم و از جام بلند شدم منم مثل خودش با همون لحن گفتم :

- آره ميخوام بميرم تا از اين زندگي و آدماش راحت شم .

به سمت اتاق رفتم و در و بستم . زير پتو خزيدم و دوباره اشکام روي گونه هام جاري شد . انگار تمومي نداشتن . خودم از خودم حرصم گرفته بود .

يك ربع بعد رادمهر وارد اتاق شد . بدون اينکه چراغ و روشن کنه به سمت تخت اومد و زير پتو رفت . کمي جابه جا شد . پشتم بهش بود و به خوبي نميديدم چيکار ميکنه ولي يه لحظه دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و داخل بازوهاش کشيد اعتراضي نکردم . خودم و به خواب زدم . صورتش و کنار گوشم آورد و آروم گفت :

- تند رفتم مُوژان ميدونم . ولي انقدر خودت و عذاب نده . گوشت با منه مُوژان ؟ ميدونم بيداري .

چيزي نگفتم بعد از چند لحظه دوباره صداي آرومش و شنيدم :

- شب بخير .

توي دلم بهش شب بخير گفتم و خوابيدم .

فصل بيست و دوم

دو هفته از مرگ بابا و مامان ميگذشت . توي اين مدت همه مدام كنارم بودن و نميذاشتن احساس تنهايي بكنم . خانواده ي پر جمعيتي نداشتيم ولي خانواده ي عمو همه جوره بهم ميرسيدن . سيما جونم مدام بين خونه ي خودشون و خونه ي ما در رفت و آمد بود .

تونسته بودم توي اين دو هفته يكمي با مرگشون كنار بيام ولي هنوز با هر تلنگر كوچيكي اشكام سرازير ميشد . سوگند زنگ زد و بالاخره به خاله مهوش خبر تصادف و فوت مامان و بابا رو داد . دقيقا جوري كه فكر ميكردم برخورد كرد . خيلي ريلكس انگار نه انگار كه خواهرش بوده . حتي نخواست باهام حرف بزنه تا ببينه تو چه شرايطي هستم . البته منم تمايلي نداشتم كه باهاش حرف بزنم . فقط اسم خاله رو با خودش يدك ميكشيد !

توي اين دو هفته هر روز كارم اين شده بود كه صبحهاي زود برم بهشت زهرا . اوايل رادمهر همراهيم ميكرد و من و ميبرد . ولي بالاخره اونم كار داشت و نميتونست هميشه من و ببره و بياره . روزايي كه كار داشت مجبور بودم آژانس بگيرم و خودم برم . البته اون روزايي كه تنها ميرفتم و بيشتر دوست داشتم . روزايي كه رادمهر باهام بود . نميذاشت زياد پيششون بمونم . فكر ميكرد امكان داره عصبي بشم يا زيادي با گريه خودم و خفه كنم ! ولي ديگه عادت كرده بودم كه كنارم نباشن . ولي روزايي كه خودم ميرفتم حسابي باهاشون درد و دل ميكردم و حرف ميزدم . هميشه هم وقتي ميرفتم ميديدم

wWw.Roman4u.iR

که روي قبرشـون شـاخه گلي قرار داره . حدس ميزدم کار احسـان باشه . ولي کي ميومد که من نميديدمش ؟

توي اين مـدت رادمهر خيلي کمکم کرده بود . مهربونيـا و لطفش بي پـايـان بود . ولي احســاس خوبي بـه اين حالتي که به خودش گرفته بود نداشــتم . براي همين زيـاد روي خوش بهش نشــون نميدادم . جالب اينجا بود که اون از اين رفتارام خسـته نميشد . انگار خدا يه صبر زيادي بهش داده بود واسه ي تحمـل اين بـازيـا و رفتـاراي بچگـانه ي من ! خودم ميفهميدم که بهانه هاي الکي زيـاد ميگرفتم ولي بـا صــبوري همـه ي کـاراي من و نديده ميگرفت . ديگه بعضـي وقتا از اين همه صـبرش عصـباني ميشـدم و ميزدم به سيم آخر انقـدر داد و فريـاد الکي ميکردم که خودم خســته ميشــدم ولي رادمهر فقط گوشه اي وايميستاد و بهم نگاه ميکرد . شايدم فکر ميکرد خل شدم ! ولي هر چي که بود ميذاشــت انرژيم کامل تخليه بشـه و بعد من و ميبرد تا استراحت کنم . اون موقع بود که ديگه مهربونياش و پس نميزدم . انگار خودشــم ديگه فهميده بود بايد باهام چجوري رفتار کنه .

رادمهر چنـد بـاري اصــرار کرده بود که بريم خونه ي اون ولي من تمايلي از خودم نشــون نميدادم . از طرفي هم هنوز از اتاق خودم وحشــت داشــتم . بعضي روزا که رادمهر مطب بود و من مجبور بودم تو خونه تنها باشم با ترس يـه گوشــه تو خودم جمع ميشــدم و با اشــك اطرافم و نگاه ميکردم . جاي خاليشــون و بدجوري توي خونه حس ميکردم . يه روز رادمهر ســرزده وارد خونه شــد و اين حالت من و ديد از روز بعدش ۱ لحظه هم نميذاشــت تنها

بمونم . ســوگنـد بـدبختم این مـدت از همـه ي کـار و زنـدگیش افتاده بود . مجبور بود صـبحها بیاد پیشـم بمونه تا وقتي که رادمهر از مطب برمیگشت . هر چي هم بـه رادمهر میگفتم کـه میتونم تنها بمونم به حرفم گوش نمیداد و کار خودش و میکرد .

این روزا بیشـتر احسـان و درك میکردم . تنهاییهاشـو ناراحتي هاشـو . خیلي خودم و بهش نزدیـك میـدیـدم . توي این دو هفته هر وقت میدیدمش به قول سـوگند احسـاس همدردي باهاش تو قلبم میجوشید ! جوري که سوگند مدام حرص میخورد و بـا چشـم و ابرو بـه رادمهر اشـاره میکرد ولي برام انگـار اهمیتي نداشـت . خودم میدونسـتم که علاقم الان به احسـان چجوریه . من علاقه ي قبلي رو به احسـان نداشـتم دیگه . فقط صـرفا برام پسـر عمو بود نه چیز دیگه اي ! ولي رادمهر هنوزم نسـبت به رفتاراي من و احسان حساس بود . بهش حق میدادم ولي نمیتونسـتم احساس الانم و براش توضیح بدم . چون خـودش هـیـچ حـرفـي در این مورد بهم نمیزد . رادمهري کـه هیچي رو نمیذاشـت تو خودش بمونه حالا خوددار شـده بود . خوب میدونسـتم که مراعاتم و میکنه ولي من دوسـت نداشتم مراعات کنه دلم میخواست خودش باشه .

دیگـه تقریبـا هر کس به کار و زندگي خودش برگشـته بود . زن عمو هم رفته بود یزد یه مدت پیش خانواده ي برادرش باشـه سارا رو هم با خودش برده بود ولي عمو و سوگند مدام پیشم بودن .

wWw.Roman4u.iR

حس ميكردم كم كم دارم افســـرده ميشـــم . مـدام توي خونه بودم فقط براي بهشـــت زهرا رفتن از خونه بيرون ميومدم . هر چي رادمهر شـبا اصـرار ميكرد كه بريم بيرون بهش جوابي نميدادم .

ظهر بود و من و ســـوگنـد تو خونـه تنهـا بوديم طبق روال اين روزا اومـده بود پيشـم كه تنها نباشـم . زنگ در و زدن نگاه پرسـشـگري به سوگند انداختم از جاش بلند شد و در و باز كرد برگشت پيشم و گفت :

- مادر شوهرته مُوژان .

از جام بلند شدم و رفتم به استقبالش ب*و*سه اي به صورتم زد و گفت :

- حال دختر گلم چطوره ؟ بهتري مادر ؟

سعي كردم لبخند بزنم گفتم :

- ممنون شما خوبين ؟ بابا چطوره ؟

- اونم خوبـه . راســتش ميخواســت بـاهام بياد ولي براش كاري پيش اومد گفت بعدا مياد بهت سر ميزنه . چه خبرا ؟

سوگند به جاي من گفت :

- چه خبري داره مُوژان ؟ همش تو خونســت . حاضر نيست يه قدم از در اين خونه بيرون بذاره .

سيما جون اخم ظريفي كرد و گفت :

- چرا دخترم ؟ تو الان جووني نبايد الكي بشـــيني تو خونه . خونه موندن آدم و افسـرده ميكنه . يكم برو بيرون بگرد . يه باشـگاهي برو . يه سينمايي جايي .

کلافه بودم اصـلا حوصـله ي نصـیحت شـنیدن و نداشـتم چشـم غره اي به سوگند رفتم و بعد رو به سیما جون گفتم :

- چشم حتما میرم .

سیما جون که انگار قانع نشده بود گفت :

- اصـلا پاشین ۱ هفته برین ویلاي لواسون . هم آب و هوا عوض میکنین هم از این کسالت در میاي عزیزم .

بعد رو به سوگند گفت :

- بد میگم سوگند جان ؟

سوگند هم استقبال کرد و گفت :

- نه اتفاقا پیشنهاد خوبیم هست . مُوژان این هفته برو .

تـازه یـاد ویلایي افتـادم که به عنوان سـر عقدي مامان و باباي رادمهر بهمون کادو داده بودن . تا حالا ندیده بودمش . بدم نمیومد که سـري به اونجا بزنم . خودمم از این موجودي که الان بهش تبدیل شده بودم بیزار بودم .

صـورتم همیشـه بي رنگ و رو بود موهام و دیگه سـاده با یه کش شـل و ول پشـت سرم میبستم و لباساي عجق وجق میپوشیدم . حتي حرفاي سوگند هم اثري در من نداشت انگار کلا مرتب بودن و از یاد برده بودم .

سوگند دوباره گفت :

- مُوژان کجایي ؟

به خودم اومدم گفتم :

- چیزي گفتي ؟

- آره ميگم امشب به رادمهر بگو ببين چي ميگه .

سري به نشونه ي تاييد تكون دادم .

****

رادمهر برگشته بود خونه سوگند و سيما جون رفته بودن . داشتم با خودم كلنجار ميرفتم كه چجوري يهو اين بحث و بكشم وسط كه خود رادمهر كارم و آسون كرد . روي مبل كنارم نشست و گفت :

- خوب امروز چيكارا كردي ؟ تعريف كن .

مثل هميشه بي حوصله نبودم خودشم اينو فهميده بود انگار . واقعا پيشنهاد سيما جون سرحالم كرده بود آروم گفتم :

- امروز مامان اومده بود پيشم .

- اِ ؟ خوب چي ميگفت ؟

- گفت كه يه مدت برم ويلاي لواسون .

رادمهر سري تكون داد و گفت :

- فكر خوبيه . اگه بخواي ميتونم ١ هفته كار و تعطيل كنم با هم بريم .

نميدونم چه حسي داشتم اون لحظه كه يهو گفتم :

- ميخوام با سوگند برم .

نگاهي بهم كرد انگار متوجه منظورم نشد چون گفت :

- خوب سوگندم ميبريم .

دوباره آروم گفتم :

- فقط من و سوگند بريم .

چنـد لحظـه بهم خيره شـد انگـار داشـت حرفي كـه بهش زده بودم و براي خودش حلاجي ميكرد ! رفت توي جلد مغرورش و گفت :

- باشه . كي ميخواين برين ؟

از عكس العملش تا حدودي خيالم راحت شـد . نفس حبس شـدم و بيرون دادم و گفتم :

- نميدونم شايد فردا .

سري تكون داد و گفت :

- باشه پس برو به سوگند خبر بده .

لبخند محوي روي لبم نشـست و از جام بلند شدم . دلم ميخواست يه مدت دور ميشـدم ازش . شـايد اميد داشـتم كه دوباره همون رادمهر سابق بشه . كه انقدر بهم ترحم نكنه .

سـريع به سـوگند زنگ زدم وقتي بهش گفتم ميخوام با اون برم اول قبول نكرد و مدام ميگفت كه با رادمهر برم ولي وقتي ديد كه تصـميمم عوض نميشـه و رادمهر هم قبول كرده ديگه حرفي نزد و قرار و براي فردا گذاشـتيم . قرار شـد ماشـين عمو رو برداريم ببريم . خوشـحال تلفن و قطع كردم و پيش رادمهر برگشـتم . دسـتاش و تو هم قفل كرده بود و به ميز رو به روش خيره شـده بود آروم گفتم :

- قرار شد با ماشين عمو بريم .

سرش و بالا آورد . سعي كرد لبخند بزنه گفت :

- خوبه . ميخواي كمكت كنم وسايلت و جمع كني ؟

جوابي به سوالش ندادم گفتم :

- تو اين چند روز كجا ميموني ؟

جدي شد و گفت :

- ميرم خونه ي خودم .

- خوبه .

ديگـه حرفي بينمون رد و بدل نشـد با كمك رادمهر وسـايلم و جمع كردم و كنار در گذاشتم .

****

صبح با صداي رادمهر از خواب بيدار شدم :

- مُوژان پاشو الان سوگند ميرسه ها .

كش و قوسي به بدنم دادم و بلند شدم . رادمهر كاغذي بهم داد و گفت :

- روي اين آدرس و براتون نوشـتم . سـر راسـته پيداش ميكنين زود . وقتي رسيدي يه زنگ بهم بزن

سـري تكون دادم و آدرس و گرفتم . زنـگ خونه رو زدن سـوگند بود . گفتم چند دقيقه ي ديگه ميام پايين . به طرف رادمهر برگشتم و گفتم :

- من ديگه ميرم .

سـرش و انداخت پايين . انگار داشـت با خودش كلنجار ميرفت با صـداي آرومي گفت :

- مواظب خودت خيلي باش .

- هستم .

سرش و آورد بالا و گفت :

- قول بده .

- قول ميدم .

لبخند محزوني زد و گفت :

- زود برگرد .

لـحـنش مهربون بود . انگـار بـا اين رادمهري كـه الان بود لج كرده بودم نيشخندي زدم و گفتم :

- چند روز از دستم راحتي استفاده كن !

جدي شد و گفت :

- اين لحن نيش دار يعني دلت برام تنگ ميشه ديگه نه ؟

- دلم ؟ براي چي بايد تنگ بشه ؟

چند دقيقه نگاهم كرد و بعد گفت :

- باشه ولي من دلم برات تنگ ميشه زود برگرد .

با لحن خاصـــي گفت . نه مهربون بود نه خشـــن . ولي هر چي كه بود دلم و لرزوند . روم و ازش گرفتم و گفتم :

- خداحافظ .

با دسـتش بازوم و گرفت و با طرف خودش كشـيد . چند ثانيه توي آغوشـش نگهم داشت و گفت :

- اگه كاري داشـتي بهم زنگ بزن . حسـابي سعي كن بهت خوش بگذره . به هيچي هم فكر نكن . ميخوام وقتي برگشتي مُوژان هميشگي باشي .

من و از خودش جدا کرد ب*و*سه اي روي پيشونيم زد و گفت :

- چمدونت و برات تا دم ماشين ميارم .

بـدون اينکـه نگـاهي بهم بنـدازه چمـدون به دســت رفت . چند لحظه مات همونجـا وايســادم ولي بعد به خودم اومدم و دنبالش رفتم . چمدون و داخل ماشين گذاشت و رو به من و سوگند گفت :

- مواظب خودتون باشين . خداحافظ .

خـداحـافظي کرديم . تـا لحظـه ي آخر نگـاهم بهش بود . جـدي و مغرور نگاهم ميکرد . انگار نه انگار که چند لحظه پيش بهم اون حرفا رو زده بود . سوگند افکارم و پاره کرد گفت :

- زير پام علف سبز شد چقدر خداحافظيتون طول کشيد .

جوابي بهش ندادم دوباره گفت :

- آدرس و گرفتي حالا ؟

کاغذ و به سمتش گرفتم و دوباره ساکت شدم سوگند گفت :

- خوب يه چيزي بگي ميميري ؟

واســه ي خودش حرف ميزد ولي من ســاکت بودم . دلم ميخواســت رفتاراي رادمهر و باور کنم ولي از يه طرف وقتي ياد درخواســت طلاقش ميفتادم اين مهربونيش و جز ترحم نميتونستم پاي چيز ديگه اي بذارم .

پرســون پرســون خودمون و به ويلا رســونديم . نماي خوشـگلي داشــت . با کليدي که از رادمهر گرفته بودم در و باز کردم و سـرکي داخل کشيدم . سوگند

بوق زد و مانع ادامه ي كنجكاويام شـد . در و براش باز كردم تا ماشين و بياره داخل . از ماشين كه پياده شد سوتي كشيد و گفت :

- مُوژان عجب ويلاييه .

راسـت ميگفت خيلي قشنگ و رويايي بود خودمم از تعجب دهنم باز مونده بود . درسـت مثل يه تيكه از بهشـت ميموند . سـاختموني درسـت وسط باغ قرار داشـت كه كلا نماي شـيشه اي داشت . عاشق خونه هايي بودم كه نماي شـيشـه داره . چمدونم و برداشـتم و داخل رفتم سـوگند هم به دنبالم اومد . داخـل خونه قشـنگ تر از بيرونش بود . سـاختمون دوبلكس بود كه ١ اتاق خواب پـايين داشـت و ٢ تـا هم بـالا . اول گشـتي تو طبقـه ي اول زديم آشـپزخونه ي نور گير و خوشگلي داشت . نه زياد بزرگ بود نه زياد كوچيك . خيلي دنج و خوب بود . سـكوت محض همـه جـارو گرفتـه بود . هـال و پذيرايي نسـبتا بزرگي داشـت كه با مبلمان سفيد رنگ تزيين شده بود . ميشد گفت اين قسـمت خونه تركيبي از رنگ سـفيد و مشـكي بود . به سـمت اتاق خوابي كـه پـايين بود رفتم همه چي زرشـكي رنگ بود تقريبا . معلوم بود كه ويلا نو سـازه و كسـي زياد رفت و آمدي توش نكرده . وسـايل چنداني هم نداشـت . طبقه ي بالا رفتم در تك تك اتاقارو باز كردم و سـرك كشـيدم يكي از اتاقا سـبز رنگ بود و اتاق ديگه هم خاكستري بود تقريبا . از رنگش خوشم اومد رفتم پايين تا چمدونم و بيارم بالا سوگند و ديدم گفت :

- مُوژان من ميرم يه سري خرت و پرت بخرم . چيزي نيمخواي ؟

- ميخواي باهات بيام ؟

- نه تو استراحت کن زود برمیگردم .

سـرم و تکون دادم و رفـت . کشـون کشـون چمدون و با خودم آوردم بالا . چقدر سـنگین بود ! چجوري رادمهر با یه دست این و گذاشت تو ماشین ؟ با این فکر یهو یاد رادمهر افتادم گفته بود رسـیدم بهش زنگ بزنم . دسـتم و به سـمت گوشـیم بردم . دودل بودم نگاهي به صـفحه ي گوشي انداختم . ولي بعد دوباره توي جیب شـلوارم گذاشـتمش و بیخیال زنگ زدن شدم . مگه هر چي اون میخواست باید میشد ؟!

چمـدونم و بـاز کردم کـار دیگـه اي نـداشـتم . برگشـتم طبقه ي پایین . از سـاختمون اومـدم بیرون میخواسـتم چرخي توي باغ بزنم . درختاش کوتاه بودن معلوم بود که تازه کاشـته بودنشـون . چشـمام و بسـتم و نفس عمیقي کشـیدم توي دلم گفتم "کاش مامان و بابا هم اینجا بودن . اگه اونا الان پیشم بودن خوشحالیم از اینکه اینجام دیگه تکمیل میشد . درست مثل بهشت بود . یعني الان مامان و بابا کجان ؟" قطره اشـکي از چشمم سر خورد . روي پله ي جلوي سـاختمون نشـستم و منتظر سوگند شدم . هوا سوز داشت ولي من بي اعتنا به سـرما همون جا نشسـته بودم . صـداي بوق ماشـین و شـنیدم به سـمت در دویدم و بازش کردم سـوگند اومد تو کیسـه هاي خرید و از توي ماشین در آورد و گفت :

- بیـا کمك . ببین تورو خدا چقدر خرید کردم یارو فکر میکرد از این قحطي زده هام !

- خوب کمتر میخریدي . فوقش بعدا دوباره میرفتیم خرید اگه چیزي خواستیم .

نگاه عاقل اندر سفیهي بهم کرد و گفت :

- آره دیگه شما میشیني من میرم خرید .

لبخند محوي روي لبم نشست گفتم :

- خیلي خوب غر نزن حالا که دیگه خریدي .

با کمك هم به خریدا سر و سامون دادیم . تقریبا ساعت حدوداي ۲ ظهر بود که گوشیم زنگ خورد نگاهي به صفحه اش کردم شماره ي رادمهر بود . سوگند نگاهي به من که با تردید به شماره چشم دوخته بودم کرد و گفت :

- کیه ؟

جوابي بهش ندادم از پله ها رفتم بالا و تماس و برقرار کردم :

- بله ؟

- سلام مُوژان .

با کمي مکث گفتم :

- سلام .

- خوبي ؟

- ممنون .

- رسیدین ؟

- آره .

wWw.Roman4u.iR

از قصـــد جواباي كوتاه ميدادم كه زود قطع كنه ولي اون بيخيال بود و اصـــلا توجهي به لحن من نميكرد گفت :

- پس چرا زنگ نزدي ؟ مگه نگفتم وقتي رسيدين زنگ بزن ؟

به دروغ گفتم :

- يادم رفت .

انگار فهميد كه دروغ ميگم گفت :

- يادت رفت يا نخواستي زنگ بزني ؟

- هر جور دوست داري فكر كن .

كمي مكث كرد فكر كردم قطع شد يهو گفت :

- خوش بگذره .

صـداي بوق ممتد توي گوشـم پيچيد . دلخور شده بود . خوب حق داشت . اين ديوونه بازيا چي بود كه ديگه از خودم در مياوردم ؟ مگه دوســتش نداري ديوونه ؟ چرا جفتتون و عذاب ميدي ؟ " خوب چرا الان مهربون شــده ؟ فكر كرده هروقت مهربون شــد و بهم اشــاره كرد من بايد با ســر بدوم طرفش ؟ " كلافه گوشــي رو توي جيبم گذاشــتم و با خودم گفتم " تا وقتي باهام صــادق نباشه و دليل مهربونياش و نفهمم همينه ! "

عصـبي بودم . دوســت نداشتم از دست خودم ناراحتش كنم ولي برخورداش حســاســم كرده بود . تقصـير خودش بود كه بي برنامه عوض شـد ! آخه مگه آدم يه شبه عوض ميشه ؟ دقيقه يه شبه عوض شد !

سوگند با ديدن چهره ي پكرم گفت :

- چيزي شد ؟

- نه . ناهار چي داريم ؟

- بحث و عوض كردیا ! بیا حاضره .

ناهار ســـاده اي كه ســـوگند درســـت كرده بود و با هم خورديم . رفتم و كنار شـومينه لم دادم سـوگند با دو تا فنجون قهوه اومد سـمتم و نشـست . يكي از فنجونارو به من داد و گفت :

- توي اين هوا ميچسبه .

- مرسي .

كمي به سكوت گذشت سوگند گفت :

- مُوژان چرا انقدر با رادمهر رفتارت خشكه ؟

نگاه جدي بهش دوختم و گفتم :

- مگه نبايد خشك باشه ؟

- مگه تو هنوزم به احسان فكر ميكني ؟

- چه ربطي به احسان داره اين قضيه ؟

- خيلي ربط داره تو جواب سوالم و بده .

- تو از هيچي خبر نداري سوگند .

- مثلا از چي ؟

تو چشماش نگاه كردم و گفتم :

- رادمهر قبل از مرگ مامان و بابا گفته بود كه طلاق بگيريم .

چشماش از تعجب گرد شد گفت :

- چي ؟ طلاق ؟ تو چي گفتي ؟

- قرار شـد دو هفته فکر کنم ولي بعد قضـيه ي مامان و بابا پيش اومد و ديگه کلا حرفي نشد در موردش .

- خوب حتما رادمهر پشيمون شده .

- پشيمون ؟ فکر نکنم .

- مُوژان عاشـق باش اگه واقعا طلاق بخواد چرا بايد شـب و روزش و بذاره تا پيش تو باشـه ؟ اون حتي از خونه ي خودشم زده اومده پيش تو . هر جور که تو ميخواي رفتار ميکنه . واقعا هنوزم فکر ميکني طلاق ميخواد ؟

- اينا همش بازيه !

- خيلي احمقي مُوژان ! بـازي ۱ روز يـا ۲ روزه اين بنده خدا که ۲ هفتسـت گوش به فرمان توئه .

چرا حرفم و نميفهميد کلافه گفتم :

- تو هميشه طرفدار رادمهر بودي .

- من طرفدار کسيم که داري درست ميگه . تو چشمات و باز نميکني .

- اينا همش ترحمه .

- بـا اين رفتـارايي که تو داشـتي توي اين دو هفته اگه از روي ترحم بود بايد خسته ميشد و ميرفت من ميگم از روي عشقه .

با اين حرف سوگند قلبم لرزيد ولي به روي خودم نياوردم گفتم :

- چرند نگو سوگند .

- چرند چيه . راستش و دارم ميگم . تو چه احساسي به رادمهر داري ؟

میترسیدم از اینکه به سوگند حقیقت و بگم سعي کردم بي تفاوت باشم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- حس یه آقا بالا سر !

- مُوژان واقعا بي احساسي . رادمهر آقا بالاسره ؟ خوبه والا ناز خانوم و میکشن همه جوره با دلش راه میان اونوقت میگه آقا بالاسر !

خودم از تـه دل بـه خـاطر این لفظي که براي رادمهر به کار برده بودم ناراحت بودم ولي نمیخواستم جز خودم کسي چیزي از احساسم بدونه دوباره سوگند گفت :

- حرفاي تو آدم سالم رو هم خل میکنه !

- سوگند انقدر وراجي نکن سرم درد گرفت .

- تحمل ٤ تا حرف درست شنیدنم نداري . اون دوست داره دیوونه بفهم اینو .

از جاش بلند شد و رفت . به حرفاش فکر کردم . واقعا دوستم داشت ؟ تا میومدم امیدي به عشقش پیدا کنم چهره ي سرد و عب*و*سش میومد جلوي چشمام که با بي تفاوتي میگفت از هم جدا شیم . پس چرا همچین پیشنهادي رو داد ؟

رفتاراي ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد . هنوز ۱ روزم ازش دور نشده بودم ولي دلم بدجور براش تنگ شده بود . حتي اگـه مهربونیاش از سر ترحمم بوده باشه بازم به دل مینشست .

****

۱ روز از اقامتمون توي ويلاي لواسون ميگذشت . رادمهر ديگه بهم زنگ نزد يه بار به گوشي سوگند زنگ زد وقتي سوگند دليلش و پرسيده بود بهانه آورده بود که فکر کرده شايد من خواب باشم نخواسته بيدارم کنه . ولي سوگند باهوش تر از اين حرفا بود مطمئن بودم که فهميده بود يه چيزي اين وسط بوداره !

وقتي تلفن و قطع کرد رو به من گفت :

- باز چه دست گلي به آب دادي ؟

خودم و به اون راه زدم و گفتم :

- من ؟ کاري نکردم .

- باشه نگو من که ميدونم باز يه نيشي به اين بنده خدا زدي !

سوگند هر لحظه بيشتر از دستم کلافه ميشد تازه ميفهميدم که رادمهر توي اين مدت عجب صبري داشته ! خود سوگند هم بارها اين و بهم گفته بود !

گوشيم زنگ خورد فکر کردم رادمهره ولي با ديدن شماره ي احسان روي صفحه خشکم زد تماس و برقرار کردم :

- سلام احسان .

سوگند باشنيدن اسم احسان شاخکاش و تيز کرد و نزديکم اومد . گوشش و به گوشي چسبونده بود :

- سلام چطوري مُوژان ؟

سعي کردم سوگند و پس بزنم ولي مثل سيريش به گوشي چسبيده بود آخر سر بيخيال شدم و گفتم :

- مرسي تو خوبي ؟

- ممنون . كجايي ؟

- با سوگند اومديم لواسون .

- الان پيش عمو بودم از اون شنيدم . خوش ميگذره ؟

- اي بدك نميگذره .

- تنهـا تنهـا نـامردا ؟ خوب يـه تعـارف ميزدين ميترسـيدين بيام ؟ نترسـين نميومدم .

گفتم :

- خوب پاشو بيا الان اگه دوست داري .

سـوگند با شـنيدن اين حرف من چشماش و گرد كرد و مدام برام خط و نشون ميكشـيـد نگاهم و ازش گرفتم دوباره گوشـش و به تلفن چسـبوند تا ببينه احسان چي ميگه :

- الان از همون تعارفا بود كه بايد بگم نميام ؟

سـوگند دوباره جلوم ظاهر شـد و هي اشـاره ميكرد ميگفت بگو آره ولي من اخمي بهش كردم و گفتم :

- تعارف كه نداريم با هم اگه تنهايي پاشو بيا .

سـوگند دسـتش و محكم رو پيشونيش كوبوند و دلخور رفت نشست احسان گفت :

- من كه از خدامه . مزاحم نباشم ؟

- نه اين چه حرفيه .

- پس بي زحمت تا من وســايلم و جمع و جور ميكنم توام آدرس و برام اس ام اس كن .

- باشه پس منتظريم فعلا .

- فعلا .

گوشي رو كه قطع كردم سوگند با عصبانيت گفت :

- بالاخره كار خودت و كردي ؟

بي تفاوت گفتم :

- پسر عمومونه مگه چيه ؟ اونم تنهاست گ*ن*ا*ه داره.

- پســرعمومونـه ؟! آخي توام كه كلا جز انجمن حمايت از پســر عموهاي تنهـايي نه ؟! دختره ي ديوونه تو رادمهر و با خودت برنداشــتي بياري اونوقت بـه احســان تعـارف ميكني بيـاد اينجـا ؟ اونوقت رادمهر چه فكري ميكنه ؟ عملا بگو يه تيشه برداشتي ميخواي بزني به ريشه ي زندگيت ديگه !

- سوگند انقدر غر نزن .

- اصلا حالا كه اينطور شد منم زنگ ميزنم رادمهر بياد .

گوشـيش و از توي جيبش در آورد دسـتم و دراز كردم كه گوشي و بگيرم ولي دســتش و كشــيـد و شــمـاره رو گرفت . تقريبا داشــتيم تو خونه دنبال هم ميدويديم كه تماس برقرار شد گفت :

- سلام آقا رادمهر . خوب هستين ؟

. . . -

- ممنون ما هم خوبيم . ميخواستم ببينم كار خاصي تو اين هفته نداريـن ؟

صـــداي رادمهر و نميشـــنيدم ولي هنوزم تقلا ميكردم تا گوشـــي و از دســـت سـوگند بگيرم ولي با لبخند شيطاني كه گوشه ي لبش بود هي جاخالي ميداد دوباره گفت :

- آخه ميخواستيم ببينيم اگه تهران كاري ندارين بياين لواسون پيش ما .

- . . .

- ميابن پس ؟

- . . .

- نه چيزي لازم نداريم . امشب راه ميفتين ؟

- . . .

- زودترم اگه شد كه ديگه چه بهتر . پس منتظرتونيم خداحافظ .

گوشي رو قطع كرد و گفت :

- فكر كردي فقط خودت بلدي ؟

با اخم گفتم :

- اين چه كاري بود ؟

- تلافي !

- سوگند پات و از زندگي من بكش بيرون من هر جور بخوام رفتار ميكنم .

- تا زماني كه ميخواي حماقت كني منم پام تو زندگيته .

عصـباني دندونام و روي هم فشـردم و يه گوشـه نشـسـتم . اونكه نميدونست من احسـاسـي ديگه به احسان ندارم . چرا نميذاشت چند روز از رادمهر دور باشم ؟ شايد ميتونستم اين احساس لعنتي رو از توي قلبم بندازم بيرون .

رادمهر حدوداي ساعت ٥ عصر رسيد ويلا . هنوز خبري از احسان نبود . ماشينش و آورد داخل و پارك كرد چمدون به دست وارد ساختمون شد كنار شومينه لم داده بودم و سوگند به استقبالش رفته بود . رادمهر اومد تو چقدر دلم براش تنگ شده بود . به سمتم اومد لبخند محوي گوشه ي لبش بود خم شد پيشونيم و ب*و*سيد و گفت :

- خانوم اخموي ما چطوره ؟

سوگند خنديد و گفت :

- من ميرم بالا الان ميام .

ميدونستم كه ميخواد مارو با هم تنها بذاره . رادمهر كنارم نشست و بهم زل زد گفت :

- روحيت بهتره ؟

- ممنون خوبم .

- همش نگرانتون بودم كه تنهايي اومدين اينجا . بالاخره دو تا دختر تك و تنها توي ويلاي به اين بزرگي .

چيزي نگفتم از حرفاش شرمنده شده بودم . دلم ميخواست احسان نياد . عجب كاري كرده بودما . از جام بلند شدم و گفتم :

- الان ميام .

رادمهر از اين رفتارم متعجب شد ولي چيزي نگفت . سريع بالا رفتم سوگند توي اتاقش نشسته بود با ديدنم گفت :

- تو واسه چي اومدي اينجا ؟

دستپاچه گفتم :

- سوگند زنگ بزن .

سوگند هم دستپاچه شد گفت :

- به كي ؟

- به احسان .

- چرا ؟

- بگو نياد .

- چيه ؟ پشيمون شدي ؟

- سوگند با من بحث نكن يه بهونه بيا بپيچونش .

- از دست تو .

گوشيش و برداشت و زنگ زد چند دقيقه حرف زد و بعد عصبي گوشي رو قطع كرد :

- اين پسره هم كه انگار كفشش دم در افتاده ! چه زود حاضر شده كه بياد .

گفت چيزي نمونده كه برسه . مُوژان برو يه جوري به رادمهر بگو .

با ترس و دودلي وايساده بودم كه سوگند گفت :

- دِ برو ديگه .

اومدم پايين رادمهر به سمت چمدونش رفته بود و ميخواست برش داره . با ديدن من لبخندي زد و گفت :

- چه خوب شد اومدي كدوم اتاق و برداشتي ؟

- اتاق بالا رو همون خاكستريه .

wWw.Roman4u.iR

سـري تكون داد و چمدون به دسـت از پله ها بالا رفت منم پشـت سرش راه افتـادم تعجب كرده بود . ولي چيزي نگفت . چمدونش و روي تخت باز كرد منم مقابلش روي تخت نشـسـته بودم و داشـتم فكر ميكردم چي بايد بگم يا چجوري كارم و ماست مالي كنم . گفتم :

- رادمهر .

- جانم ؟

بـا اين حرفش قلبم بـه تپش افتـاد . يهو يـادم رفـت ميخواسـتم چي بگم . لبخندي زد و گفت :

- چيزي ميخواستي بگي ؟

صـداي تقه اي به در خورد و بعد سوگند با رنگ و رويي پريده اومد توي اتاق نگاهم به سمتش چرخيد گفت :

- اومد .

اين و گفت و رفت . دلشوره ي بدي به جونم افتاد رادمهر كنجكاو گفت :

- كي اومد ؟ منتظر كسي بودي ؟

- احسان قراره بياد

انگار همين حرف من بس بود تا رادمهر صـورتش منقبض بشه و چشماش از خشم قرمز شه گفت :

- احسان اينجا چيكار ميكنه ؟

نميدونستم چه جوابي بهش بدم دوباره گفت :

- سوالم جواب نداشت ؟ ميگم اينجا چيكار ميكنه ؟

- زنگ زد بهم منم یه تعارف زدم اونم گفت میاد .

کلافه لباســي که تو دســتش بود و پرت کرد رو زمین و از اتاق بیرون رفت . اشـك تو چشـمام حلقه زد . الان وقت گریه نبود . اشکام و پس زدم و از اتاق بیرون رفتم . رادمهر کنار در وایسـاده بود انگار احسان هم از دیدن رادمهر جا خورده بود ولي سـریع خودش و جمع و جور کرد و نزدیك اومد دسـتش و به سمت رادمهر دراز کرد و گفت :

- سلام نمیدونستم اینجایي .

رادمهر هم قیافه ي خونسـردي به خودش گرفت و دسـت احسـان و فشـرد گفت :

- سلام . مگه میشه جایي مُوژان باشه و من نباشم ؟

من و سـوگند گوشـه اي وایسـاده بودیم و نگران بهشـون چشم دوخته بودیم . احسان به سمت ما برگشت و گفت :

- سلام دختر عموهاي گل . مزاحم شدم ؟

جرات حرف زدن نداشـتم همه ي گندارو زده بودم سکوت میکردم بهتر بود . سوگند لبخند مصنوعي تحویلش داد و گفت :

- خواهش میکنم مراحمین بفرمایید تو .

احسان اومد داخل . رادمهر کنار گوشم آروم گفت :

- بعدا با هم حرف میزنیم .

ترسـیدم ولي بـه روي خودم نیاوردم . رادمهر از کنارم رد شـد و رفت پیش احسان . گفت :

- ١ اتاق اين پايين هست ميتوني اونجا وسايلت و بذاري .

- ممنون .

احسـان با چمدونش رفت داخل اتاق . سـوگند از ترسـش توي آشـپزخونه خودش و سرگرم كرده بود . رادمهر حتي نيم نگاهي هم به طرفم نينداخت . كنار شـومينه نشـستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . رادمهر روي مبل رو به روي من نشـسـت معلوم بود بدجور عصـبانيه . ديگه از اون رادمهر مهربون خبري نبود . احسان اومد كنار رادمهر نشست و گفت :

- واقعا از توي خونه موندن خسته شده بودم . مرسي از دعوتتون .

رادمهر دوباره چشم غره اي به من رفت و بعد رو به احسان گفت :

- خوش اومدي .

رادمهر و احسـان مشغول حرف زدن با هم شدن . تقريبا خطر از سرم گذشته بود همه چي عادي به نظر ميومد رفتم توي آشـپزخونه سـوگند مشغول چايي دم كردن بود تا نگاهش به من افتاد گفت :

- ميترسم اين دو تا آخر يه خون ريزي راه بندازن .

- فعلا كه كنار هم نشستن حرف ميزنن .

- خوب اين ظـاهر قضـيسـت . مگـه سـلام كردنشـون و نديدي ؟ انگار ميخواستن همديگه رو ضايع كنن !

توي فنجون هـا چاي ريخت و از در بيرون رفت . يه كمي اونجا موندم و بعد به جمعشون پيوستم سوگند رو به احسان گفت :

- بابام چطور بود ؟

– بهش امروز صبح سر زدم خوب بود . اونم تنها بود . میخواستم با خودم بیارمش !

رادمهر گفت :

– اي بابا خوب میاوردیش .

احسان نگاهي به رادمهر کرد و گفت :

– بهش گفتم ولي گفت کار داره نمیاد .

بعد نگاهي به من کرد و گفت :

– خوب مهمون دعوت کردي حالا شام چي میخواي بهمون بدي ؟

جرات نداشتم حتي نگاهي به رادمهر بندازم میدونستم عصبي نگاهم میکنه . سوگند به کمکم اومد گفت :

– هر چي دوست دارین بگین من درست کنم .

احسان گفت :

– آهان یادم رفته بود که این شیطونك آشپزي بلد نیست !

اي بابا این احسان چش شده بود ؟ چقدر هي احساس نزدیکي میکرد !

رادمهر کنجکاو گفت :

– شیطونك ؟!

احسان لبخندي زد و گفت :

– آره دیگه منظورم مُوژانه . نمیدونستي من بهش میگم شیطونك ؟

رادمهر هیچي نگفت فقط نگاهي بهم کرد . سوگند سریع و بدون مقدمه گفت :

- مرغ چطوره ؟

همه ي نگاها به سمت سوگند کشیده شد معذب از جاش بلند شد و گفت :

- پس من میرم آماده کنم . مُوژان بیا کمکم .

از خدا خواسـته از جام بلند شدم سوگند تو آشپزخونه عصبي به سمتم اومد و گفت :

- امشـب احسـان فتنه شده ! يكي نيست بگه تو ميميري تجديد خاطره نكني ؟

ساکت بودم و چيزي نميگفتم نگاهي بهم کرد و گفت :

- چي شد ؟ چرا ساكتي پس ؟ بگو ديگه . اين آش و تو پختي .

- سوگند من هيچ احساسي به احسان ندارم ديگه .

انقدر اینو تند گفتم که انگار مغز سوگند فرمان نداد دوباره گفت :

- چي گفتي ؟

- ميگم من ديگه به احسان احساسي ندارم .

نگاهش رنگ تعجب گرفت گفت :

- بگو جون سوگند .

- باور کن راست ميگم .

نفس عميقي کشید و گفت :

- خوب پس اين كارت چه معني ميداد ؟

- باور کن دلم براي تنهاييش سوخت دعوتش کردم .

- واي مُوژان از دست تو .

همينجوري كـه كار ميكرد تند تند من و مواخذه ميكرد بالاخره انرژيش تموم شد و سكوت كرد رادمهر اومد تو آشپزخونه و نگاهي بهم كرد . گفت :

- بيا بريم كارت دارم .

- كجا ؟

- بيا زود .

نگاهي به سـوگند انداختم پلكاش و آروم رو هم گذاشـت كه يعني نترس برو . رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمي پوشيدم و دنبالش رفتم

نگاهي به سـوگند انداختم پلكاش و آروم رو هم گذاشـت كه يعني نترس برو . رادمهر به سمت در رفت منم لباس گرمي پوشيدم و دنبالش رفتم

توي سـالن خبري از احسـان نبود كنجكاو شـدم يعني كجا بود ؟ صـداي رادمهر من و به خودم آورد :

- چرا وايسادي ؟ بيا .

قدمهام و سـريع تر كردم و بهش رسيدم . دستاش و توي جيبش فرو كرده بود و تند راه ميرفت . بالاخره گوشـه ي باغ وايسـاد و نگاهش و بهم دوخت چند لحظه تو چشـماش نگاه كردم ولي بعد سرم و پايين انداختم رادمهر با تحكم گفت :

- من و نگاه كن .

سـرم و آروم آوردم بالا خيلي عصباني بود . سعي كرد صداش و كنترل كنه كه بالا نره گفت :

- این مسـخره بازیا چیه که راه انداختي ؟ دو تا دختر تنها توي یه ویلا واسـه چي باید پسر غریبه رو دعوت کني اینجا ؟

- غریبه نیست پسر عمومه .

انگار این حرف من بدتر آتیشش زد گفت :

- پسـر عموت باشـه بهت محرمه ؟ آره ؟ چرا نمیخواي بزرگ شـي مُوژان ؟ انقـدر بچگـانه حرف نزن . تو الان ٢٥ سـالته . یه خانوم متاهل به حسـاب میاي میفهمي این یعني چي ؟

توي چشماش نگاه کردم و هیچي نگفتم گفت :

- یعني اینکه تو تعهد داري . میدوني تعهد یعني چي ؟

کلافه دسـتش و بین موهاش برد و پشتش و بهم کرد . نمیدونم از سرما بود یا از ترس بدجوري میلرزیدم . دوباره سمتم برگشت و گفت :

- چرا این کـارا رو میکني ؟ میخواي لج من و در بیـاري ؟ جـدي میخواي باهام لج بازي کني ؟

نتونستم خودم و کنترل کنم اخمام و تو هم کردم و گفتم :

- تو چرا این کارا رو میکني ؟

پرسشگر و عصبي نگاهي بهم انداخت و گفت :

- من چیکار کردم ؟

- یه نگاه به رفتارات کردي ؟ تا قبل از فوت مامان و بابا سـایم و با تیر میزدي . پیشـنهاد طلاق دادي . هر کاري که دلت خواسـت کردي . هر جور دوست داشـتي رفتار کردي من هیچي نگفتم ولي بعد از این جریانا یهو شدي شوهر

نمونه ! همش پیشــمي . منتظري ببيني من چي ميخوام تا برام انجام بدي . هر كار ميكنم صبوري ميكني . مهربون شدي جوري كه آدم شك ميكنه تو واقعا رادمهر قديم باشي . ميشه دليل كارات و بهم بگي ؟

اخماش بيشتر رفت تو هم گفت :

– اين همـه كـار واســه خـانوم انجام بده نذار آب تو دلش تكون بخوره حالا بايد اينجوري جوابمون و بده ! واقعا دستت درد نكنه !

عصبي تر از قبل گفتم :

– من ترحم و مهربونيـاي تورو نميخوام . اگـه خيلي مردي ســر حرفـت و رفتـارت وايســا . واقعـا فكر كردي داري چيكـار ميكني ؟ هر روز يه رفتاري داري . خودتم نميفهمي احساست به اين رابطمون چيه .

پوزخندي زد و گفت :

– مُوژان واقعـا برات متـاســفم مگه من چند روز ميتونم بهت ترحم كنم ؟ با اين اخلاقي كـه تو اين دو هفتـه در پيش گرفتي ترحم جواب نميـداد واســه موندن من كنارت اين و ميفهمي ؟ فكر كردي خوشــم مياد هر دقيقه نازت و بكشــم تا يه كم غذا بخوري ؟ يا كمتر خودت و اذيت كني ؟ يا يه كاري كنم از افســردگي در بيـاي و همش تو خونه نشــيني ؟ تو زن مني كاري ندارم كه رابطمون چجوريـه . اين برام مهمه كه تو زن مني . از اينكه ببينم داري عذاب ميكشي عذاب ميكشم .

دستش و توي موهاش برد و گفت :

– نمیفهمم داره چم میشـــه . نمیـدونم چرا دارم این کج خلقیـا و رفتـارت و تحمـل میکنم . هر روز کـه از ســرکـار میام خونه همش امید دارم که همون مُوژان همیشـگي شـده باشي ولي تو هر روز رفتارت داره بدتر میشه . میدوني چیه ؟ اصـلا کم آوردم در مقابل رفتاراي تو . من شـوهرتم احسـاسـم به این رابطه همون چیزیه که یه شـــوهر نسـبت به زن و زندگیش داره . ولي دیگه تو شور بچه بازي رو در آوردي .

مطمئن بودم که لرزش بدنم و کاملا داره میبینه عصبي تر گفتم :

– کم آوردي ؟ پس چرا هنوزم کنـارمي ؟ تو کـه طلاق میخواســتي چرا الان باهام اینجوري رفتار میکني ؟ چرا دســت از ســرم بر نمیداري ؟ بذار بمیرم . اصـلا ولم کن به حال خودم . رادمهر خسـته شـدم . خسـته از اینکه هر روز بشـینم به رفتاراي ضـد و نقیضت فکر کنم و با خودم کلنجار برم که دلت برام ســوختـه . کـه مثـل یـه بچه یتیم بدبخت بي کس داري باهام رفتار میکني . احســاس من و میفهمي ؟ اگه میفهمیدي بلافاصــله بعد از مرگ مامان و بابا رفتـارت و بـاهـام عوض نمیکردي . انقـدر بـا حرفـات زجرم نمیدادي . فکر کردي از اینـي که الان هســتي خوشــم میاد ؟ فکر کردي دوســت دارم نازم و بکشــي و بـه میلم رفتـار کني ؟ حـالـم از این ترحمـات به هم میخوره . فقط چون زنتم داري بـاهـام اینجوري رفتار میکني ؟ اگه اینجوریه و شـــوهر یعني این من شـوهر نخواسـتم . برو سـراغ زندگیت بذار منم به درد خودم بمیرم . فکر میکني احسـاسات من بازیچست ؟ که یه روز باهام بد رفتار کني یه روز خوب ؟ حتما میخواي آب از آب تکون نخوره نه ؟

بين حرفم پريد عصباني گفت :

- بهت گفتم كه نميدونم چرا دارم اين كارارو برات ميكنم . عاشـق چشـم و ابروت كه نيسـتم ولي واسـه ي خودمم گنگه . ميدوني وقتي از احسـاسـات خودت سـر در نيـاري چقدر برات سـخته ؟ فكر كردي فقط تويي كه داري زجر ميكشـي ؟ تموم كن اين مسخره بازيات و . هي دارم مراعاتت و ميكنم . هي پيش خودم ميگم تو تازه عزيز ترين افراد زندگيت و از دسـت دادي . بايد صـبور باشـم . بالاخره از اين اتفاقا هم ميگذري ولي هيچ جوري نميخواي اخلاقت و درسـت كني . با همه خوب و خوشـي . حتي انقدر حالت خوبه كه پسـر عموي عزيزت و ميتوني دعوت كني اينجا ولي حتي دوسـت نداري من اينجا بيام ؟ دوسـت داري كنارت نباشـم ؟ چرا با همه خوبي ولي به من كه ميرسي كج خلق ترين آدم روي زمين ميشي ؟

- من كج خلق من بـد برو سـوي زندگي خودت . دو هفته تموم شـده ديگه كسـي رو ندارم كه واسـه ناراحتيش زانوي غم بغل بگيرم . خيلي راحته فقط بـايد بريم دادگاه و درخواسـت طلاق بديم . شـايد اينجوري بتوني يكي كه خوش خلق تره رو براي خودت پيدا كني .

اشـك تو چشـمام حلقه زد برگشـتم تا برم سـمت سـاختمون . بازوم و گرفت كشيد به سمتش برگشتم نگاهي تو چشمام كرد و گفت :

- واقعا دلت ميخواد رادمهر قديم و دوباره ببيني ؟ تو از من چي ميخواي ؟

بازوم و از توي دستش بيرون كشيدم و هيچي نگفتم اين بار آروم گفت :

- بهت پیشنهاد طلاق دادم . چون میخواستم به خودت بیاي . که ببیني داري با زندگیمون چیکار میکني . اگه واقعا این زندگي و نمیخواي بهتره الان بگي . اگه نمیخواي من و ببیني . . .

حرفش و خورد . پشتش و بهم کرد و ساکت موند . اشکام جاري شده بود . سرم و پایین انداختم . " رادمهر بگو . تورو خدا بگو که برات این زندگي مهمه . "

به سمتم برگشت با پشت دست اشکام و پاك کردم و سرم و آوردم بالا نگاهش دوباره جدي شده بود . همون نگاهي که با همه ي جذبش قلبم و میلرزوند . نگاهي بهم کرد و گفت :

- بهت هیچ ترحمي نکردم . این و بهت قول میدم .

میخواستم ازش بپرسم پس این کارایي که میکني رو چه حسابیه ؟ ولي از کنارم رد شد و رفت .

زانوهام سست شد . نمیخواستم ازش جدا بشم . دوستش داشتم . نمیدونم چقدر اونجا بودم که سوگند اومد طرفم و گفت :

- چرا نمیاي تو ؟ هوا سرده .

وقتي صورت خیس از اشکم و دید گفت :

- چي شد مُوژان ؟

جوابي بهش ندادم . با قدماي آهسته به سمت ساختمون برگشتیم . قبل از وارد شدن اشکام و پاك کردم . احسان و رادمهر مشغول حرف زدن بودن .

نگـاهم بـه نيم رخش افتـاد جـدي بود . ولي انگـار يكمم نـاراحـت بود . نميدونستم چرا صورتش ناراحته . با صداي سوگند به خودم اومدم :

- شام حاضره كمكم ميكني ميز و بچينم ؟

نگاهي بهش كردم و گفتم :

- ميخوام برم بخوابم . غذا نميخورم .

- آخه مگه ميشه ؟

سـري تكون دادم و از پله ها بالا رفتم . بدون اينكه چراغي روشـن كنم روي تخت دو نفره اي كه توي اتاق بود خودم و انداختم و نگاهي به سقف كردم . سـوگنـد مدام ميومد تو اتق و اصـرار ميكرد برم چيزي بخورم ولي وقتي بي ميلي منو ديد اونم رفت . به پهلو خوابيدم اشـكام از گوشـه ي چشمم جاري شـد . نميدونم چقدر گذشـت كه صداي باز و بسته شدن در اتاق اومد . بوي آشـناي اودكلن رادمهر توي اتاق پيچيد اشكام و پاك كردم و چشمم و بستم . چراغ و روشـن نكرد و توي تخت دراز كشيد . چند دقيقه اي كه گذشت آروم بـه سـمتش برگشـتم . پشـتش بـه من بود و به پهلو خوابيده بود . مغموم و سرخورده دوباره برگشتم و به پهلو خوابيدم .

****

صـبح زود از خواب بيدار شـدم . نگاهي به رادمهر انداختم كنارم آروم دراز كشـيـده بود . پتو رو كنـار زدم و از تخـت اومـدم بيرون . بعد از اينكه دوش گرفتم از اتاق اومدم بيرون . همه جا سـاكت بود در اتاق سـوگند و باز كردم هنوز خواب بود . به سـمت آشپزخونه رفتم زير كتري رو روشن كردم . پالتوم

wWw.Roman4u.iR

و برداشـــتم و به ســـمت باغ رفتم . نفس عميقي كشـــيدم چشـــمم و دور باغ چرخوندم احسـان و ديدم كه گوشـه اي نشـسته و غرق فكره . خواستم سريع برگردم داخـل كـه من و ديـد . ديگـه نميتونســـتم فرار كنم . بـه ســـمتم اومد لبخندي روي لبش بود گفت :

- صبح بخير .

جدي گفتم :

- صبح بخير .

- عجب هوايي داره اينجا . واقعا عاليه . آدم و سر حال مياره .

نگران بودم كه يه وقت رادمهر بيدار نشـه و من و در حال حرف زدن با احسان ببينه . لبخند دستپاچه اي بهش زدم و خواستم برم تو خونه كه دوباره گفت :

- نميدونم چرا يهو ياد سـفرمون به شمال افتادم . يادته ؟ رادمهرم بود . چقدر اون روزا خوب بود . توام اون موقع اخلاقت خيلي بهتر بود .

نگاهي بهش كردم و گفتم :

- مثلا چجوري بودم ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- مثلا صميمي تر بودي . بيشتر با من حرف ميزدي . با هم دوست بوديم .

- آدما تغيير ميكنن .

- آره تغيير كه ميكنن ولي تغيير خوب بكن شيطونك !

عصبي بودم گفتم :

- ميشه ديگه من و به اين اسم صدا نكني ؟

نیشخندي زد و گفت :

- چرا ؟

- راحت نیستم . من دیگه الان ۲۵ سالمه . امکان داره رادمهر خوشش نیاد تو اینجوري صدام میکني !

اخماش و تو هم کشید و گفت :

- چه خانوم متعهدي خوبه ! باشه اگه خوشت نمیاد نمیگم .

- ممنون .

با این حرف برگشتم داخل سریع پله ها رو بالا رفتم میخواستم ببینم رادمهر در چه حالیه . نگران بودم ولي وقتي در اتاق و باز کردم و رادمهر و غرق خواب دیدم نفس راحتي کشیدم .

من فقط رادمهر و دوست داشتم . احسان کسي نبود که من میخواستم . من فقط رادمهر و میخواستم . هر چقدر که نفوذ ناپذیر میشد یا هر چقدر که پر جذبه نشون میداد بازم دوستش داشتم .

سرو صدا از طبقه پایین مي اومدحدس زدم سوگند باید بیدار شده باشه رادمهر هنوز خواب بود از اتاق آروم اومدم بیرون سوگند رو دیدم که مشغول چیدن میز صبحانه است . با دیدنم گفت:

- اِ بیداري ؟ میخواستم الان بیام صدات کنم .

- نیم ساعتي میشه که بیدارم .

- پس برو رادمهر و صدا کن صبحانه بخوریم . منم میرم احسان و صدا کنم .

سـري تكون دادم و برگشتم سمت اتاق . روي تخت كنار رادمهر نشستم چند ثانيه نگاهش كردم و بعد كنار گوشش آروم گفتم :

- رادمهر بيدار شو .

چشـماش و باز كرد صـورتم و كشيدم عقب . نگاهي بهم كرد و بعد از جاش بلند شـد . از اتاق آروم اومدم بيرون تا بتونه لباسـاش و عوض كنه . احسـان مغموم و گرفته سـر ميز نشـسـته بود حتي متوجه حضـور من نشـد . به كمك سـوگند رفتم . در اصل كار خاصي نميكردم فقط توي آشپزخونه وايساده بودم تا كمتر با احسـان برخورد داشـته باشـم . رادمهر و ديدم كه از پله ها اومد پايين سـوگند صـبح بخيري بهش گفت رادمهر با خوش رويي جوابش و داد رفت سـر ميز نشست احسان نگاهي به رادمهر انداخت و صبح بخير گفت . رادمهر خيلي جدي جوابش و داد . سـوگند سيني چاي و به دست گرفت و با هم از آشـپزخونه بيرون رفتيم . كنار رادمهر نشـستم . احسان نگاهي بهم كرد و نيشـخنـدي زد و متوجه حركتاش نميشـدم . چرا اينجوري شـده بود ؟ از احسان با اون برخورد هميشه مودب و متينش اين رفتارا بعيد بود !

رادمهر انگـار بـاهـام قهر كرده بود حرفي بهم نميزد حتي نيم نگاهي هم بهم نمينداخت . البته منم تلاشي براي بر قراري ارتباط باهاش نميكردم .

ميز صبحانه رو من و سوگند جمع كرديم احسان گفت :

- ناهار با من ميخوام كوبيده بدم بهتون .

رادمهر روي يكي از راحتي ها لم داد و گفت :

- كوبيده درست كردن كه كار هر كسي نيست فوت كوزه گري داره !

احسان نيشخندي زد و گفت :

- من خودم بلدم . شما اينجا بشين ببين چه كبابي بهت بدم .

رادمهر سري تكون داد و گفت :

- كمك خواستي روم حساب نكنيا .

احسان لبخندي زد و لباساش و پوشيد گفت :

- پس برم وسايلش و بخرم و بيام .

احسان رفت روي مبلي رو به روي رادمهر نشستم مثلا اومده بودم يه بادي به كلم بخوره و روحيم بهتر بشه ولي فقط استرس داشتم كه نكنه رادمهر و احسان با هم درگير بشن يا نكنه احسان با من حرف بزنه و رادمهر دلخور بشه . در واقع تقصر خودمم بود . با دعوت كردن احسان به اينجا حماقت كردم . نميدونم چرا اول يه كاري رو ميكردم بعد به درست و غلط بودنش فكر ميكردم . بارها هم چوب اين بي فكريام و خورده بودم ولي بازم انگار برام درس عبرت نميشد .

سوگند به هواي زنگ زدن به عمو و زن عمو به اتاقش رفت .

رادمهر خشك و جدي به تلويزيون زل زده بود . منتظر بودم حرفي بزنه ولي انگار نميخواست چيزي بگه . منم خودم و به بيخيالي زدم و از جام بلند شدم از كنارش كه داشتم رد ميشدم گفت :

- من شايد فردا صبح برگردم تهران .

برگشتم عقب و نگاهي بهش كردم گفتم :

- به اين زودي ؟

wWw.Roman4u.iR

هنوزم نگاهم نميكرد گفت :

- وقتي اومدم اينجا فكر ميكردم بهم احتياج داشته باشي ولي الان ميبينم كه بهم احتياجي نداري . ميتوني به تنهايي از پس كاراي خودت بر بياي .

توي دهنم نميچرخيد كه بهش بگم نرو . آروم گفتم :

- باشه .

پشتم و بهش كردم و رفتم طبقه ي بالا . اشك دوباره داشت تو چشمم حلقه ميزد . لعنت بهشون !

يه راست به سمت اتاق سوگند رفتم در و باز كردم و داخل شدم داشت با تلفن حرف ميزد . نگاهش و به من دوخت روي تختش نشستم و سرم و پايين انداختم صداش و ميشنيدم :

- سارا حسابي حواست به مامان باشه ها . نذار انقدر گريه كنه .

- . . .

- نه عزيزم قربونت . به همه سلام برسون . مامان و از طرفم بب*و*س . خداحافظ .

تلفن و قطع كرد و نگاهي بهم انداخت :

- چي شده ؟

زير لب گفتم :

- رادمهر فردا ميخواد بره .

نفس عميقي كشيد و گفت :

- نميخواي جلوشو بگيري ؟

هيچي نگفتم دوباره گفت :

- ديگـه دلم نميخواد بهت بگم چيكار كني يا چيكار نكني . به جاي غصـــه خوردن الكي به فكر يه راه حل باش .

سوگند راست ميگفت بايد به فكر راه حل بود !

****

احسـان با كيسه هاي خريدي كه تو دستش بود برگشت . با ژست خاصي رو به رادمهر گفت :

- آقا رادمهر پاشو بيا كنار من وايسا ياد بگيري .

رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- از اينجا معلومه داري چيكار ميكني !

- اگه راست ميگي خودتم پاشو بيا ببينيم تو چيكار ميكني .

رادمهر از جاش تكوني نخورد گفت :

- كار من ثابت شدست . احتياجي ندارم الان ثابتش كنم .

- اين كـه معلومـه فوت و فنـايي كه جناب عالي بلدين شـــاهكاره ! ما به پاي شما نميرسيم .

حس كردم احســان كنايه اومد به رادمهر ! متوجه منظورش نشـدم ولي معلوم بود در مورد كبابا حرف نميزنه رادمهر گفت :

- پس از فوت و فناي خودت غافلي !

حس ميكردم براي هم شـمشير و از رو بستن ! من و سوگندم ساكت كنارشون وايساده بوديم و فقط به حرفاشون گوش ميداديم .

بالاخره احســان کبابارو ســیخ کرد و برد تا روي منقل بذاره . رادمهر رفت تا توي باغ قدمي بزنه من و سوگند هم گوشه اي نشسته بودیم و حرف میزدیم . کبابا حاضـر شـد و احسان و رادمهر با هم برگشتن داخل واقعا کباباي خوبي شـده بود ولي من زیر نگاهاي خیره ي احســان معذب بودم و هیچي از گلوم پـایین نمیرفت . زودتر از همه از ســر میز بلند شــدم و تشــکري زیر لبي از احسان کردم . نگاهي بهم کرد و گفت :

- کم خوردي که !

- سیر شدم .

احسان لقمه اي برام گرفت و از جاش بلند شد گفت :

- این و بخور حداقل .

ناخودآگاه نگاهم روي رادمهر ثابت موند عصـبانیت از چشماش بیرون میزد از جاش بلند شد و گفت :

- مُوژان همینقدر غذا میخوره بهتره زیاد تعارفش نکني .

احسان بیخیال گفت :

- مُوژان دست من و رد نمیکنه . مگه نه ؟

اینا چرا دســت از ســرم بر نمیداشــتن ســوگند با چشــماي وحشــت زده به من نگاه میکرد از دست اونم کاري ساخته نبود گفتم :

- ممنون سیر شدم دیگه .

- یعني واسه همین یه لقمه هم جا نداري ؟

دلم ميخواست فرار كنم از دستشون ولي الان بايد جواب محكمي به احسان ميدادم . وقتي عاشق رادمهر بودم نبايد زياد با احسان گرم ميگرفتم گفتم :

- مرسي احسان خودت بخور . كباب خوشمزه اي بود .

با اين حرف بشقابم و برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم . لحظه ي آخر چهره ي رادمهر و ديدم كه رضايت ازش ميبارید و لبخند محوي گوشه ي لبش بود . انگار از اينكه احسان خيط شده بود خيلي خوشحال بود . ديگه از دست احسان كلافه شده بودم . بايد بهش ميگفتم كه اين كارارو تمومش كنه !

بعد از ناهار احسان گفت :

- بياين حقيقت يا شجاعت بازي كنيم !

رادمهر گفت :

- احسان خيلي حوصله داريا !

- بابا اومديم اينجا يكم حال و هوامون عوض شه اگه ميخواستيم غمبرك بسازيم كه همون جا تو خونه ميموندیم !

سوگند گفت :

- من اين بازي و بلد نيستم چجوريه ؟

احسان گفت :

- كاري نداره كه يه بطري بر ميداريم بين خودمون ميچرخونيمش بطري كه از حركت وايساد ميبينيم كه سر و تهش به كي افتاده اون كسي كه تهش بهش

افتاده بايد از اوني كه سـرش بهش افتاده يه سـوالي رو بپرسـه و اون طرف هم نميتونه دروغ بگه حتما بايد راست بگه . فهميدي؟

سوگند نگاهي با شك به احسان انداخت و گفت :

- ما كه چيز پنهون از هم نداريم .

احسان شونه اي بالا انداخت و با نيشخند گفت :

- ظاهرا شايد ولي باطنا معلوم نيست !

رادمهر گفت :

- من حوصلش و ندارم .

احسان گفت :

- چيه ؟ ميترسي دستت رو بشه يه وقت ؟

رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- من چيزي ندارم كه بترسم براي رو شدنش !

احسان گفت :

- پس بيا بازي كن .

به نظرم اين بازي يكم بودار ميومد . معلوم نبود احسـان چه نقشـه اي كشيده بود ! گفتم :

- شماها بازي كنين من ميخوام برم استراحت كنم .

احسان گفت :

- اصل كاري تويي . بيا بشين كلي سوال دارم ازت .

گفتم :

- بهتره یه وقت دیگه بذاري واسه بازي من اصلا حوصله ندارم .

- یعني توام میترسي؟

- این حقـه ها قدیمي شـــده آقا احســـان . تو فرض کن من ترســـوام ! ولي با طناب تو توي چاه نمیرم !

احسان گفت :

- بیا بشین . قول میدم سوال سخت نپرسم .

بالاخره انقدر گفت و گفت که راضـي شـدم . کنار سوگند و رادمهر نشستم و رو به روم هـم احسـان قرار داشـت . بطري خالي رو احسان آورد و چرخوند . روي سـوگند و احسـان ثابت موند . احسـان باید از سـوگند سوال میپرسید .

سوگند گفت :

- احسان آسون باشه ها !

احسان سري تکون داد و با لبخند گفت :

- تا حالا عاشق شدي ؟

سوگند خنده اي کرد و گفت :

- مسخره ترین سوال ممکن بود . معلومه که نه !

- سوگند اگه دروغ بگي خودت میدونیا .

- نخیر راست گفتم .

حالا نوبت سـوگند بود که بطري رو بچرخونه . این بار روي احسان و رادمهر ثابت موند .

حالا نوبت سـوگند بود که بطري رو بچرخونه . اين بار روي احسان و رادمهر ثابت موند .

بايد رادمهر از احسان ميپرسيد . رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- سخت بپرسم يا آسون ؟

- هر چي که دوست داري بپرس من هيچي ندارم که پنهونش کنم .

رادمهر سري تکون داد و گفت :

- تا حالا با چند تا دختر دوست بودي ؟

صـورت احسان با شنيدن اين سوال منقبض شد ولي در عوض لبخند محوي روي لب رادمهر نشـسـت . احسـان سـکوت کرده بود و فقط نگاهش و به رادمهر دوخته بود . انگار رادمهر داشـت از اين وضعيتي که احسان توش گير کرده بود لذت ميبرد . رادمهر دوباره گفت :

- چرا ساکتي ؟ تو که گفتي هيچ چيزي نداري که پنهونش کني ؟

احسان به خودش اومد جدي گفت :

- هنوزم ميگم .

رادمهر دسـتاش و روي سـينش قلاب کرد و نگاهش و به احسـان دوخت . گفت :

- خوب ما منتظريم .

همه ميدونسـتيم که احسـان با دختراي زيادي دوسـت بوده ولي انگار رادمهر با اين سـوال ميخواسـت احسـان و شـرمنده کنه . تا شـايد يکم از شـيطنت نگاهش کم کنه !

احسان نیشخندي زد و گفت :

- قبلا خیلي زیاد بودن . حتي نمیتونستین بشمرینشون ولي الان با هیچ کس دوست نیستم .

جمله ي آخر و به من خیره شد و گفت . انگار میخواست به من توضیح بده ! نگاهم و ازش گرفتم . احسان به رادمهر نگاه کرد و گفت :

- خوب جوابم راضیت کرد ؟

رادمهر سري تکون داد . احسان بطري رو برداشت تا بچرخونه . انگار تازه بازي هیجان گرفته بود . میترسیدم که یه وقت سوالي از من بپرسن که نتونم جوابي بدم !

بطري چرخید و چرخید دوباره روي احسان و رادمهر ثابت موند . این بار احسان باید از رادمهر سوال میپرسید . احسان خندید و گفت :

- حالا نوبت منه . چه سریع موقعیت تلافي برام جور شد .

رادمهر خنده ي بیخیالي کرد و گفت :

- هر چي دوست داري بپرس .

احسان یکمي فکر کرد و گفت :

- کنار مُوژان احساس خوشبختي میکني ؟

از سوال احسان جا خوردم ولي خودمم مشتاق بودم تا جواب رادمهر و بشنوم . نگاهم و بهش دوخته بودم . یه کمي کلافه به نظر میومد . ولي بالاخره شروع به حرف زدن کرد :

- خوب من و مُوژان هنوز زندگي مشـترکمون و که شروع نکردیم نمیشه الان به این سوال جواب داد .

احسان نیشخندي زد و گفت :

- واقعـا الان نمیتوني بگي کنارش خوشـــبختي یا نه ؟ جواب یه کلم*س*ت یا آره یا نه !

رادمهر نگاهي به من کرد . احســان حســابي گیر داده بود . رادمهر نگاهش و ازم گرفت و گفت :

- فکر کنم باهاش احساس خوشبختي میکنم .

احسان دوباره گفت :

- نه اینجوري قبول نیست . فکر میکنم که نشد جواب . آره یا نه ؟

رادمهر بدون مکث گفت :

- آره .

بـا جواب رادمهر ضــربـان قلبم بـالا رفـت . یعني واقعـا بـاهـام احســاس خوشبختي میکرد یا واسه رو کم کني احسان اینجوري گفت ؟

احسان گفت :

- رادمهر خودت میدوني که نباید دروغ بگي ؟

- دروغ نگفتم حقیقت بود !

متعجـب شــده بودم . اختیار قلبم دیگه از دســتم در رفته بود . " حالا انقدر خوشـحاله که انگار بهش گفته عاشقشه ! " " ولي اون گفت باهام خوشبخته . حداقلش اینه که میدونم تو رابطمون تحملم نمیکنه و احساس خوبي داره ! "

چقدر از احسـان ممنون بودم که این سوال و پرسیده بود . توي دلم جشني بر پا بود . ســوگند زیر چشــمي نگاهي بهم میکرد و لبخندي روي لباش بود . فهمیدم اونم از جواب رادمهر خوشحاله !

حـالا نوبت رادمهر بود که بطري رو بچرخونه . خدا خدا میکردم به من نیفته . مطمئن بودم نمیتونم مثل اونا مسـلط جواب سـوالاشـون و بدم . ولي انگار خدا صدام و نشنید چون بطري روي من و احسان ثابت موند .

احسان دستاش و به هم کوبید و گفت :

– آخ جون مثل اینکه امروز شانسم خوبه ! بازم من باید بپرسم .

لبخند کم جوني زدم . میترسـیدم از سوالاي احسان . مخصوصا که همشو با نیت خاصـي میپرسـید و آدم و توي منگنه میذاشت . نگاه پر استرسم و بهش دوختم یه کمي فکر کرد و گفت :

– مـا هنوز نفهمیدیم دلیل فرار جناب عالي از عروســیتون چي بود ! چرا فرار کردي ؟

قلبم تو ســینم میکوبیـد . انگـار لال شــده بودم . لبام خشــك شــده بود و نمیتونستم از هم بازشون کنم . سوگند گفت :

– این دیگه خیلي خصوصیه احسان . یه چیز دیگه بپرس .

احسان گفت :

– نه این بازیه و از اولشــم قرار شــد هر ســوالي که میخوایم بپرســیم . بند و تبصره که واسش نذاشتیم . جواب بده مُوژان .

نگاهي به رادمهر انداختم . صـورتش منقبض بود . معلوم بود كه حس خوبي نداره . خوب معلومه كه حس خوبي نداره ! اين ديگه به عنوان يه لكه ي سـياه توي كارنامه ي زندگيت ثبت شـده مُوژان خانوم ! جوابش و بده چرا معطلي ؟ بگو ديگه . بگو كه عاشـق خودش بودي . بگو به خاطر بي عقليت زندگيت و به باد دادي .

صداي احسان من و از افكارم بيرون كشيد گفت :

- مُوژان منتظريما .

انگـار منتظر يـه امداد غيبي بودم كه به دادم برسـه ! بالاخره دل و به دريا زدم گفتم :

- يكي ديگه رو دوست داشتم . به خاطر همين عروسيمون و به هم زدم .

رادمهر كلافه و عصـبي بود . سـرم و پايين انداختم . انگار احسان حسابي از اين حالت رادمهر خوشش اومده بود چون گفت :

- كي و دوست داشتي ؟

رادمهر يهو جوش آورد و گفت :

- قرار بود ١ سوال بپرسي كه پرسيدي .

احسان دستاش و بالا آورد و گفت :

- خوب چرا من و ميزني ؟ يكي ديگه سر عروسيت حالت و گرفته ناراحتيت و سر من خالي ميكني ؟

رادمهر عصـبـاني به طرف احسـان رفت و يقه ي لباسـش و گرفت . من و سوگند از جامون پريديم . رادمهر گفت :

- دوست دارم یه بار دیگه حرفت و تکرار کني .

احسـان که انگار وحشـتي از عصبانیت رادمهر نداشت نیشخندي زد و گفت :

- مگه دروغ میگم ؟ قال گذاشـته شدن اونم درست شب عروسي کم چیزي نیست !

رادمهر انگار دیگه هیچي نمیدید . مشـت محکمي تو صورت احسان زد . به سـمتش رفتم تا از احسـان جداش کنم ولي زورم بهش نمیرسـید . احسـان دست رادمهر و پس زد و از جاش بلند شد گفت :

- عقده هات و سـر من خالي کني بهتره . من حاضـرم کتك خورت بشـم به خاطر مُوژان .

رادمهر عصـباني تر از قبل به سمت احسان حمله کرد . خواست مشت دوم و بزنه که احسـان پیش دسـتي کرد و مشـتي به صـورت رادمهر زد . رادمهر به سمتش حمله کرد و با مشتي تلافي کرد و گفت :

- نترس انقدر مُوژان برام مهم هست که نخوام دستم و روش بلند کنم .

سـوگند به احسان که روي زمین افتاده بود کمك کرد که بلند شه خون از بیني احسـان راه افتاده بود . با ترس نگاهي به جفتشـون میکردم . توي چشماشون آتیش بود احسان از جاش بلند شد و گفت :

- یعني میخواي بگي از من بیشتر به مُوژان اهمیت میدي ؟

رادمهر نیشخندي به احسان زد و گفت :

- شك نکن .

- يعني عاشـقشـي ؟ آره ؟ اگه راسـت ميگي بهش بگو . تو جراتش و نداري ولي من دارم . مُوژان عاشقتم . ميفهمي ؟

رادمهر با شـنيدن اين حرف عصـباني تر شـد به سـمت احسـان حمله كرد . هنوزم توي ذهنم داشـتم حرف احسـان و حلاجي ميكردم . چي گفتـه بود؟عـاشـقمه ؟! ولي الان وقت فكر كردن نبود جلو رفتم و بازوي رادمهر و گرفتم و گفتم :

- رادمهر ولش كن خواهش ميكنم .

انگار رادمهر حرف من و نميشـنيد . سـوگند سعي ميكرد احسان و هل بده تا از اونجا دورش كنه ولي احسـان محكم سـر جاش وايسـاده بود و تكوني به خودش نميداد . رادمهر دوباره داشـت به سـمت احسـان حمله ميكرد . با التماس به سوگند گفتم :

- سوگند احسان و ببرش .

سوگند با تشر به احسان گفت :

- احسان برو . اين حرفارو تمومش كن .

احسان دوباره گفت :

- چرا تمومش كنم ؟ من مُوژان و دوست دارم . اين حق طبيعيشه كه انتخاب كنه .

رادمهر عصبي و كلافه گفت :

- مُوژان الان زن قانوني منه . تو اينجا چه حرفي واسه گفتن داري آخه ؟

– مُوژان قبلا احســاس من و نميدونســت ولي الان ميخوام همه چي و بهش بگم . اونوقت تو بايد از انتخاب مُوژان بترسي !

سوگند دوباره گفت :

– احسان خفه شو برو بيرون .

بالاخره سوگند موفق شد احسان و به باغ ببره تا يكم دعوا بخوابه .

بازوي رادمهر و گرفتم و گفتم :

– بيا بشين رادمهر .

بازوش و از توي دسـتم در آورد و نشـسـت . صـورتش قرمز شـده بود از بس حرص خورده بود روي مبل نشـسـت و سـرش و بين دستاش گرفت . كنارش نشستم . ازش ترسيده بودم . كنار لبش داشت خون ميومد گفتم :

– رادمهر لبت داره خون مياد .

بازوش و از توي دسـتم در آورد و نشـسـت . صـورتش قرمز شـده بود از بس حرص خورده بود روي مبل نشـسـت و سـرش و بين دستاش گرفت . كنارش نشستم . ازش ترسيده بودم . كنار لبش داشت خون ميومد گفتم :

– رادمهر لبت داره خون مياد .

تكوني نخورد چشـماش و بسـت و به مبل تكيه زد . از جام بلند شـدم و رفتم دسـتمال آوردم تا خون كنار لبش و پاك كنم . خواستم دستمال و جلو ببرم كه دستم و پس زد گفتم :

– صبر كن ميخوام خون و پاك كنم . الان ميريزه رو لباست كثيفش ميكنه .

دوباره دستم و بالا آوردم كه گفت :

- نميخوام تميزش كني .

- لج نكن رادمهر . تميزش ميكنم و ميرم .

ديگه هيچي نگفت . كامل تميزش كردم و از جام بلند شـدم . دستام و شستم و برگشـــتم . هنوزم باورم نميشـــد چند دقيقه پيش چه اتفاقي افتاده بود ! باور نكردني بود ! يهو همـه چي به هم ريخته بود . ســـاكت بودم و فقط به رادمهر نگاه ميكردم . چشـماش و باز كرد . چند دقيقه اي بهم خيره شـد و بعد گفت :

- چيه ؟ الان خوشحالي ؟ عشقت بهت ابراز علاقه كرد !

لحنش نيش دار بود دلخور شدم گفتم :

- رادمهر تو الان عصباني هستي بعدا حرف ميزنيم .

از جاش بلند شد . قدمي به عقب برداشتم گفت :

- اتفاقا الان خيلي خونسـردم . اصـلا واسـه چي بايد عصباني باشم ؟ به زنم جلوي روم ابراز علاقه كردن . اين مگه ناراحتي داره ؟ هان ؟ داره واقعا ؟

عقب عقب ميرفتم رادمهرم هي بهم نزديك تر ميشـــد . كم مونده بود اشـــكم در بياد گفتم :

- رادمهر من كه حرفي نزدم چرا از من عصباني ميشي ؟

- عصـــبـاني ؟ واقعا اين براي حســـي كه الان دارم كمه ! ميدوني دارم آتيش ميگيرم .

نگاهي به پشـــت ســـرم كردم . ســـريع تغيير مســـير دادم و از پله ها رفتم بالا .

رادمهر گفت :

- ازم ميترسي ؟ چرا فرار ميكني ؟

- حق ندارم بترسم ؟ تو الان عصباني هستي . متوجه هيچي نيستي .

- من اگه ميخواستم بلايي سرت بيارم تا حالا آورده بودم . نيازي نيست بترسي يا فرار كني .

آروم تر شده بود . روي اولين پله نشست . آروم آروم به طرفش رفتم و روي دو تا پله بالاتر ازش نشستم . تا اومدم حرفي بزنم سوگند و احسان وارد شدن . رادمهر از جاش بلند شد . مثل سربازي كه ميخواد آماده ي جنگ بشه . جفتشون با خشم همديگه رو نگاه ميكردن . احسان گفت :

- من بر ميگردم تهران .

رادمهر نيشخندي زد و گفت :

- خوشحالمون ميكني .

احسان رو به من گفت :

- من و سوگند داريم بر ميگرديم . توام باهامون بيا .

رادمهر با اخماي تو هم گفت :

- تو كي مُوژان ميشي كه براش تصميم ميگيري ؟

احسان اومد چيزي بگه از ترس اينكه دوباره دعوا نشه سريع پريدم وسط حرفشون و گفتم :

- احسان برو . من ميمونم پيش رادمهر .

احسان دندوناش و رو هم فشرد و رادمهر لبخند پيروز مندانه اي زد .

سـوگند هنوزم نگاهش ترسـون بود ! درست مثل من ! احسان به سمت اتاقش رفت . سوگند به طرفم اومد و گفت :

- مُوژان من با احسان ميرم ميترسم عصبانيه يه كاري بكنه .

آروم گفتم :

- باشه برو . رسيدي تهران به من زنگ بزن خبر بده .

- باشه .

سـريع از پله ها بالا رفت تا وسـايلش و جمع كنه . چيز زيادي طول نكشـيد كه جفتشـون حاضـر و آماده دم در بودن . سـوگند و ب*و*سـيدم و ازش خـداحـافظي كردم . براي احسـان هم فقط سـري تكون دادم و رفتن ! بـا رفتنشـون تازه تونسـتم نفس بكشم . معلوم نبود اگه بيشتر ميموندن چه اتفاقي مي افتـاد ! اينم از آب و هوا عوض كردنمون ! كلافـه داشـتم از پلـه هـا بـالا ميرفتم كه صداي رادمهر متوقفم كرد :

- كجا ؟

عصبي به سمتش برگشتم و گفتم :

- ميرم اسـتراحت كنم . كاري كه توي اين چند روز بايد ميكردم ولي نكردم . قرار بود حـال و هوام عوض شـه ولي نشـد . قرار بود از حـالت خمودگي و افسردگي در بيام ولي در نيومدم .

رادمهرم با اخماي تو هم گفت :

- نكنه مقصرش منم ؟

- برام مهم نيست كي مقصره .

- ناراحتي كه احسان رفته ؟

پوزخنـدي كـه روي لبش بود عصـــبـاني ترم كرد از پلـه ها اومدم پايين رو به روش وايسادم . به زحمت تا سينه هاش ميرسيدم گفتم :

- تـا كي ميخواي احســان و توي ســرم بزني ؟ بگم ديگه بهش فكر نميكنم خيالت راحت ميشه ؟ دست از سرم بر ميداري ؟

- واقعا فكر ميكني باور ميكنم ؟

كلافه شده بودم گفتم :

- به جهنم كه باور نميكني .

خواستم برم بالا كه دستم و كشيد با عصبانيت گفت :

- بار آخرت باشه با من اينجوري حرف ميزني .

سـعي ميكردم دسـتم و از توي دسـتش بكشـم بيرون ولي انقدر سـفت من و گرفته بود كه نميتونستم دستم و حركت بدم . عصبي گفتم :

- هر وقت با من درست رفتار كردي منم باهات درست حرف ميزنم .

هنوزم با اخماي تو هم داشت نگاهم ميكرد . گفتم :

- دستم و ول كن ميخوام برم .

معلوم بود داره با خودش كلنجار ميره . دسـتم و ول كرد سريع ازش دور شدم و به اتاق رفتم . تازه اشـكام فرصـتي پيدا كرده بودن تا روي گونه هام بريزن . عصـبي پسـشـون زدم و به سـمت چمدونم رفتم عكسي كه از مامان و بابا با خودم آورده بودم و درآوردم . عكس ســه نفره اي از من و مـامان و بابا بود كه جفتشـون نشـسته بودن و من بالا سرشون وايساده بودم دستم و دور گردنشون

حلقه کرده بودم و همگي لبخند ميزديم . دستي به روي قاب عکس کشيدم و صورت جفتشون و ب*و*سيدم . اوضاع زندگيم بدجوري به هم ريخته بود . حالا که داشتم با احساسم به رادمهر کنار ميومدم يهو بايد سر و کله ي احسان پيدا ميشد !

چرا الان اين و گفته بود ؟ اگه خيلي رفت پيش گفته بود کلا مسير زندگيم عوض ميشد . ولي به چه قيمتي ؟ به قيمت نداشتن رادمهر ؟

نميدونستم بايد خوشحال باشم يا ناراحت . رادمهر و عاشقانه دوستش داشتم . ولي احساسم الان به احسان فرق کرده بود . خيلي دير به حرف اومده بود خيلي !

اون شب رادمهر حتي سراغي ازم نگرفت . سوگند زنگ زد و خبر رسيدنشون و داد . ساعت ١٠ بود که سعي کردم بخوابم ولي همش اتفاقا تو سرم ميچرخيد .

منتظر بودم که رادمهر بياد و بخوابه ولي هر چي صبر کردم خبري ازش نشد . آروم از اتاق بيرون رفتم توي پذيرايي رو به روي تلويزيون روي راحتي ها خوابش برده بود . تلويزيون هم همينجوري روشن مونده بود . تلويزيون و خاموش کردم به سمت يکي از اتاقا رفتم و پتويي براي رادمهر آوردم . روش انداختم و نگاهش کردم .

چقدر از جذبه ي مردونش امروز خوشم اومده بود . با اينکه از عصبانيتش وحشت کرده بودم ولي طرفداريش از من اونم درست مقابل احسان دل گرمم کرده بود . لبخندي روي لبم نشست . صورتم و جلو بردم و آروم

ب*و*ســه اي روي گونش گذاشــتم . از جام بلند شــدم و به اتاقم برگشــتم . بالاخره تونستم بخوابم .

صــداي رادمهر كه اســمم و ميگفت از خواب بيدارم كرد . نگاهي به اطراف كردم رادمهر بالاي سرم وايساده بود . جدي بود از جام بلند شدم و گفتم :

- چيزي شده ؟

- ميخوام برگردم تهران وسايلت و جمع كن .

- انقدر زود ؟

- كار دارم . بهتره برگرديم .

اين و گفت و از در رفت بيرون . واقعا چقدر بهم خوش گذشــته بود ! خســته و مغموم چمدونم و جمع كردم . رادمهر چمدونم و برداشــت تا داخل ماشين ببره . وقتي داشــتم در ويلا رو قفــل ميكردم آخرين نگــاه و بهش انــداختم . حيف اينجا به اين قشــنگي كه اين چند روز نتونســته بودم هيچ اســتفاده اي ازش ببرم .

ســوار ماشــين شدم . رادمهر تو خودش بود و حرفي بهم نميزد . تمام طول راه ســكوت بود و ســكوت . بالاخره رســيديم خونه . رادمهر ماشين و نگه داشت فكر كردم باهام ميياد تو ولي فقط چمدونم و دم در گذاشت و گفت :

- خداحافظ .

نگاهي بهش كردم و گفتم :

- مگه نمياي تو ؟

نفس عميقي كشيد و بدون اينكه نگاهم كنه گفت :

– نه . چون ديگه قراره اون رادمهر مهربون نباشـــم . دارم ســـعي ميكنم برگردم به چيزي كه بودم .

– رادمهر . . .

نذاشت چيزي بگم فقط گفت :

– اگه چيزي لازم داشتي بهم زنگ بزن . خداحافظ .

ســوار ماشـينش شد و رفت . دلم ميخواست سرم و بكوبم تو ديوار از دستش . چرا هر چي كـه ميگفتم يـه جور ديگـه برداشـــت ميكرد ؟ چرا حرف من و نميفهميد ؟

بـا كليـد در خونه رو باز كردم و داخل رفتم . خونه ســـوت و كور بود . هنوزم جاي خاليشون توي اين خونه عذابم ميداد بلند گفتم :

– سلام . مامان ، بابا من برگشتم خونه .

اشكام روي گونه هام جاري شد با صداي پر بغض گفتم :

– خيلي ويلاي خوشـگلي بود . درســت مثل بهشــت . كاش شــما هم اونجا بودين . اونوقت بيشتر بهم خوش ميگذشت .

هر كلمه اي كه ميگفتم بدتر گريم شدت ميگرفت دوباره گفتم :

– دلم براتون تنگ شده . چرا رفتين ؟

پاهام سست شد نشستم و مشت گره شدم و روي زمين ميكوبيدم :

– چرا رفتين ؟ ميـدونين چقدر تنهام ؟ ميدونين چه آشـــوبي تو زندگيم افتاده ؟ تورو خدا دســتم و بگيرين . مگه جز شــماها من كي و داشــتم ؟ چرا انقدر

خودخواه بودين و تنهـا رفتين ؟ بايد منم با خودتون ميبردين . به خدا خســته شدم . هيچ كس و ديگه ندارم . خسته ي خستم .

هق هق گريه ديگه نذاشــت حرفي بزنم . نيم ســاعتي توي همون حال بودم و گريـه ميكردم بـا زنـگ موبـايلم به خودم اومدم . از توي جيبم در آوردمش و نگاهي به صفحش انداختم سوگند بود . اشكام و پاك كردم و جواب دادم :

- بله ؟

- سلام مُوژان .

- سلام

- خوبي ؟ چرا صدات گرفته ؟

نميخواستم بفهمه كه گريه كردم الكي گفتم :

- خواب بودم تازه بيدار شدم .

- مطمئني ؟ با رادمهر كه دوباره دعوات نشده ؟

اســم رادمهر دوباره داشــت اشــكام و ســرازير ميكرد ولي جلوش و گرفتم و گفتم :

- نه .

- كي بر ميگردين تهران ؟

- من الان تهرانم .

- جدي ؟ چه بي خبر .

- رادمهر صبح گفت حركت كنيم .

- آها . ميخواستم برم يزد ولي حالا كه تو تهراني نميرم .

- چرا ؟ چيكار به من داري ؟ تو برو .

- تورو تنها بذارم ؟ مگه ميشه ؟

- بچه كه نيستم .

- آره خيلي ! فكر كردم ديرتر ميـاين گفتم تـا شـــمـا هـا بيـاين من ميرم و بر ميگردم . راسـتش ميخوام برم مامان و با خودم بيارم . سارا حريفش نميشه كه بيارتش . اونم اونجا ميمونه مدام گريه و زاريه كارش .

- برو خوب .

- آخه تو تنها ميموني . ببينم رادمهرم پيشته ؟

ميدونسـتم اگه جريان و بهش بگم از مسـافرتش ميزنه كه پيشـم باشـه واسـه همين گفتم :

- آره پيشمه تو نگران نباش .

- مطمئن باشم ؟

- آره سوگند . عمو هم باهات مياد ؟

- آره با بابا ميرم . اگه بخواي من نميرما بابا خودش ميره .

- نه ميگم برو بگو چشم .

- خيلي خوب . برگشتم بهت زنگ ميزنم .

- باشه . به عمو سلام برسون .

- سلامت باشي . پس فعلا

- فعلا .

گوشـي و قطع كردم و از جام بلند شـدم . ميخواسـتم دوباره برم سـمت اتاق مامان و بابا ولي بعد نظرم عوض شـد . تا كي بايد از اتاق خودم ميترسـيدم ؟ نفس عميقي كشـيـدم و در اتـاق و باز كردم . تو دلم هي ميگفتم " ببين هيچ چيز ترسـناكي وجود نداره ! " ولي خودمم ميدونستم كه خاطره ي بدي از اين اتاق دارم .

لباســام و عوض كردم و دوش گرفتم . يكم ســرحالم كرد . تلفن خونه زنگ خورد سـيما جون بود . ميخواســت حالم و بپرسـه . به دروغ گفتم كه خيلي بهم خوش گذشـته توي اين چند روز . خوب اون چه گ*ن*ا*هي داشت كه حرص بخوره ؟ الكي نگرانش ميكردم كه چي بشـه ؟ به سيما جون هم گفتم كه سوگند پيشمه . كه نخواد از زندگيش بزنه و پيشم بياد .

دوســت داشــتم رادمهر كنارم باشــه كه نبود پس ترجيح ميدادم كه كس ديگه اي پيشم نباشه .

براي خودم قهوه درســت كردم و روي مبل لم دادم . بعد از اون همه اسـترس و بحث و جدل چقدر سـكوت خونه ميچسـبيد . چشمام و روي هم گذاشتم . انگار ميخواســتم اتفاقات و با خودم دوره كنم . كاش توي بازي حقيقت يا شـجاعت نوبت به من و رادمهر ميرسيد اونوقت ازش ميپرسيدم دوستم داري ؟ از اين فكر لبخند محوي روي لبم نشــســت . " تا همون جاشــم كه بازي كرديم دعوا شــد . اگـه ادامـه پيـدا ميكرد چي ميشــد ديگه ! " چرا احســان اينجوري برخورد ميكرد ؟

wWw.Roman4u.iR

اصـــلا درکش نمیکردم . وقتي کـه من براش بال بال میزدم من و نمیدید حالا که زندگي براي خودم تشـکیل داده بودم یادش افتاده بود که دوستم داره ؟ این حرکت هاي سبکسرانه از احسان بعید بود .

وقتي گفـت عـاشـــقمـه قلبم و نلرزونـد یعني واقعا دیگه هیچ حســـي بهش نداشـتم ؟ پس اون عشـق پرشوري که من و به هر کاري وادار میکرد چي شد ؟

کاش رادمهر بهم میگفت که عاشـقمه ! اونوقت مطمئن بودم که سکته کردنم حتمي بود !

فنجون قهوه رو به لبم نزدیك کردم خالي شـده بود . کي همشو خورده بودم ؟ دوباره از جام بلند شـدم همونجور که به سمت آشپزخونه میرفتم تا قهوه براي خودم بریزم بلند بلند با مامان و بابا حرف میزدم :

- مامان نبودي ببیني دیروز چه دعوایي تو ویلا شـــد ! احســـان و که میدوني چقـدر متین به نظر میاد ؟ یه جوري با رادمهر گل آویز شـــده بود که مطمئنم اگه به چشمم میدیدي باورت نمیشد .

- فکر کنم رادمهر بـاهـام قهر کرده ! نمیـدونم دیگـه بـایـد چیکار کنم . دلم میخواد با فریاد بهش بگم که عاشـقشـــم ولي انقدر نفوذ ناپذیره که میترســـم بهش نزدیك بشـــم . از طرف دیگه خودشـــم آخه هیچي نمیگه ! شـــما میگین چیکار کنم ؟

وقتي هيچ جوابي از کسـي نيومد تازه به خودم اومدم ! داشـتم ديوونه ميشـدم ديگـه . کـاش حداقل رادمهر ميگفت که من برم خونش ! بدجور به وجودش و حمايتاش عادت کرده بودم .

به سـمت گوشـي رفتم و شماره اش و گرفتم با دومين بوق صداي بي رمغش و شنيدم :

- بله ؟

- سلام .

با شنيدن صدام يهو نگران شد ولي حالت جدي صداش و عوض نکرد گفت :

- سلام . چيزي شده ؟

ميخواسـتم گريه نکنم . هي به خودم نهيب ميزدم که هيچي نگم ولي نشـد . همونجوري که اشکام روي گونه هام ميريخت گفتم :

- چرا دلت نميخواد من و ببيني ؟ چرا باهام نيومدي خونه ؟ اصـلا اينجا هم نه چرا نگفتي من باهات بيام ؟

- مُوژان خوبي ؟

- آره خوبم . چرا نباشـم ؟ نکنه از اينکه تنهام گذاشـتي انتظار داري ناراحت باشم ؟

- مُوژان داري گريه ميکني ؟

wWw.Roman4u.iR

- گريه ؟ حتما فكر ميكني اينا هم واسه توئه ؟ آره ؟ نخير اينا واسه خودمه . كي محتاجه به اينكه تو اينجا باشي ؟ اصلا نميخوام اينجا باشي بهت احتياج ندارم .

صداش آروم شده بود . از حالت جدي بودن در اومده بود گفت :

- ميخواي بيام اونجا پيشت ؟

- نه اصلا نميخوام بياي اونجا .

- خودم ميخوام پيشت باشم حالا بيام ؟

با پشت دست اشكام و پاك كردم و گفتم :

- ناهارم نداريم .

خنديد و گفت :

- ناهارم ميگيرم . ديگه چي ميخواي ؟

انگار آروم تر شده بودم گفتم :

- زود بيا

- باشه . خداحافظ .

گوشي و قطع كردم . نگاهي به تلفن انداختم . من چيكار كرده بودم ؟ تازه به خودم اومده بودم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم " شوهرمه وظيفشه كه بياد پيشم بمونه . " لبخند محوي روي لبم نشست .

براي اولين بار بعد از مرگ مامان و بابا توي آينه خودم و نگاه كردم تا از مرتب بودنم مطمئن بشم . موهام و ساده با كش پشت سرم بسته بودم . چشمام به خاطر گريه قرمز شده بود ولي كاريش نميتونستم بكنم . بلوز و

شـلوار مشـكي سـاده اما شـيكي هم پوشـيدم و منتظر رادمهر موندم . حس خوبي داشـتم . دوست داشتم با هم خوب باشيم . من بهش احتياج داشتم و ديگه نميخواستم اين و ازش پنهون كنم .

زنـگ در به صـــدا در اومد . ضـــربان قلبم بالا رفت . هيجان زده بودم . در و براش باز كردم و منتظر شـدم تا بياد تو . بالاخره سـر و كلش پيدا شد شايد ٢ سـاعتم نشـده بود كه ازش جدا شده بودم ولي دلم خيلي براش تنگ شده بود . ناخود آگاه لبخند محوي روي لبام نشـست . رادمهرم پر جذبه ولي مهربون به نظر ميرسـيد . ظرفهاي يك بار مصـرف غذارو ازش گرفتم و ميخواستم به سـمت آشـپزخونه برم كه با صـداي رادمهر به سـمتش برگشتم . اخماش و تو هم كرده بود گفت :

- چشمات چرا انقدر قرمزه ؟

نگاهم و ازش دزديدم و گفتم :

- چيزي نيست .

- چيزي نيست ؟ گريه كردي ؟

- بيا ناهار بخوريم غذا يخ ميكنه .

چهرش ناراضـــي بود از اينكه جواب دلخواهش و نگرفته ولي ديگه اصـــراري هم نكرد .

نـاهـار و كنـار هم خورديم . بـا كمـك هم ميز و جمع كرديم . براي جفتمون قهوه ريختم و به پذيرايي بردم . مشـــغول خوردن قهوه بوديم . انقدر دوســـتانه كنارش ننشسته بودم تا حالا ! يكم معذبم ميكرد .

wWw.Roman4u.iR

رادمهر سکوت و شکست و گفت :

- هنوزم ميخواي اينجا بموني ؟

نگاهش کردم . از توي چشماش هيچي نميشد خوند گفتم :

- چطور ؟

سعي کرد بي تفاوت جلوه کنه گفت :

- همينجوري . گفتم شايد قبول کني بريم خونه ي من .

بعد سرش و پايين انداخت و گفت :

- البته تا زماني که تصميم قطعي بگيري براي آينده .

يه لحظه خيلي به نظرم مظلوم اومد . قلبم فشـرده شـد . رادمهر انقدر خوب بود که استحقاق بهترينهارو داشت !

منم سـرم و پايين انداختم و همينطور که داشـتم با دسته ي فنجون قهوم بازي ميکردم گفتم :

- اتفـاقـا نميتونم توي اين خونـه بمونم . هر لحظـه به هر جاي خونه که نگاه ميکنم همش جاي خاليشـون و حس ميکنم . برام سـخته که بتونم اين خونه رو بدون حضورشون تحمل کنم .

رادمهر گفت :

- خوب پس ميخواي وسـايلت و جمع کن امشب بريم خونه ي من . نظرت چيه ؟

نگاهش کردم . صـورتش جدي بود ولي برق شادي رو ميشد از توي نگاهش خوند . منم خوشـــحال بودم که خودش اين پيشـــنهاد و بهم داده . ســـرم و به نشونه ي موافقت تکون دادم گفت :

- کمك ميخواي ؟

- نه ممنون تو همينجا بشين من زود کارم تموم ميشه .

ســرش و تکون داد و نگاهش و به تلويزيون دوخت . به ســمت اتاقم اومدم . اين بهترين فرصــت بود که بهش نزديك شــم تا ببينم توي قلبش چه خبره . از اين بلاتکليفي خسته شده بودم .

چمدوني برداشــتم و وســايل ضروريم و فعلا توش ريختم . مشغول کار بودم کــه ســـنگيني نگاهي رو روي خودم حس کردم . ســـرم و بلند کردم رادمهر و ديــدم کــه بــه چــارچوب در تکيــه داده و بــا لبخنــدي محو بهم خيره شـــده . دستپاچه گفتم :

- چيزي ميخواي ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- نه اومدم ببينم کمك نميخواي که محو کار کردنت شدم .

خجالت زده سرم و پايين انداختم گفتم :

- ديگه کارم تموم شد .

- پس حاضر شو بريم .

- الان ؟

- آره . پس کي ؟

wWw.Roman4u.iR

- الان !

لبخندي زد . چمدونم و برداشت و گفت :

- اين و ميبرم تو ماشين ميذارم توام حاضر شو زود بيا .

- باشه ممنون .

جلوي آينه رفتم گونه هام گل انداخته بود . به خاطر پوست سفيدم كوچكترين تغييري رو پوستم سريع نشون ميداد . حاضر شدم همه ي چراغارو خاموش كردم و در و قفل كردم . رادمهر توي ماشين منتظرم بود توي دلم گفتم " پيش به سوي يه زندگي تازه " فقط توي دلم خدا خدا ميكردم كه علاقم به رادمهر يه طرفه نباشه !

سوار ماشين شدم گفت :

- قبل از اينكه بريم خونه مياي بريم يكم بگرديم ؟

- مثلا كجا ؟

يكم فكر كرد و گفت :

- مثلا فشم .

- تو اين سرما ؟

- در عوض حال ميده !

مخالفتي نكردم و رادمهر هم ماشين و به حركت در آورد . گه گاه نگاهم به صورتش مي افتاد ولي سريع نگاهم و ازش ميدزديدم .

كنار يه رستوران نگه داشت خواستم پياده شم كه گفت :

- يك دقيقه صبر كن .

متعجب شـدم ولي سـوالي نپرسـيدم رادمهر پياده شـد و اومد در طرف من و باز كردو گفت :

- حالا پياده شو .

هم از رفتـارش متعجـب شـــده بودم هم ذوق كرده بودم . لبخنـدي روي لبم نشـوندم و از ماشـين پياده شـدم . دسـتم و توي دسـتش گرفت نگاهي بهش كردم ولي اون نگـاهش بـه جلو بود . ســرم و به ســمت مخالف گردوندم و لبخندم عميق تر شد .

يكي از تختاي رسـتوران و انتخاب كرديم و بيرون نشستيم . هوا سرد بود ولي نه جوري كه نشـه بيرون نشست . رادمهر اول چاي سفارش داد تا گرم بشيم . نگاهي بهم كرد و گفت :

- سردت كه نيست .

- نه هوا خوبه . تو سردته ؟

- نه منم سردم نيست .

دوباره سـاكت شـديم . اين سكوت معذبم ميكرد . دوست داشتم چيزي بگه . ولي هيچ كدوم قصـد نداشتيم اين سكوت و بشنويم. سيني سفارشاتمون و برامون آوردن . براي جفتمون چاي ريختم و جلوش گذاشـتم . تشكري كرد .

دوباره داشت سكوت بينمون ميفتاد كه گفت :

- توي ويلا يكم تند رفتم . خودم ميدونم .

نگاهش كردم و گفتم :

- منم مقصرم . نبايد احسان و دعوت ميكردم .

- ولي ميخواستم بدوني كه كارايي كه من كردم ترحم نبود !

نگاهم با نگاهش تلاقي كرد گفتم :

- پس اگه ترحم نبود چي بود ؟

انگار نميتونست همه چي رو راحت بگه براش سخت بود گفت :

- اين سوالت و بعدا جواب ميدم .

- بعدا يعني كي ؟

لبخند زد و گفت :

- هر وقت تصميم قطعي گرفتي .

ميخواستم بهش بگم كه من تصميمم و گرفتم ولي سكوت كردم .

نگاهي به اطرافم انداختم اكثر كسايي كه تختارو اشغال كرده بودن دختر و پسراي جوون بودن كه با فاصله هاي كم كنار هم نشسته بودن . به حالشون غبطه خوردم . ولي حرفي نزدم .

كم كم داشتم لرز ميكردم از سرما رادمهر نگاهي بهم كرد و گفت :

- سردته ؟

- يكم .

خنديد و گفت :

- يكم ؟ دندونات داره به هم ميخوره .

سعي كردم لبخند بزنم . ولي واقعا سردم بود . اور كتش و در آورد و بهم داد گفت :

- ميخواي بريم تو بشينيم ؟

- نه همينجا راحتم .

دوباره سكوت كرديم اين بار رادمهر سكوت و شكست و گفت :

- هميشــه وقتي بچه بودم فكر ميكردم مثل آدماي عادي بزرگ ميشــم و درس ميخونم و بعد عاشــق ميشــم بعدش ازدواج ميكنم و بچه دار ميشــم . ولي فكرم غلط از آب در اومد . البته فقط قسمت عاشق شدن و ازدواج كردنش !

اخمام تو هم رفت گفتم :

- اين خوبه يا بد ؟

لبخندي زد . فاصــلش و باهام كم كرد و درســت كنارم نشــســت نگاهي بهم كرد . نگــاهش پر از حرفــاي نگفتــه بود . ديگــه خبري از اون رادمهر مغرور خشك نبود . ديگه نگاهش بي تفاوت نبود . خيلي مهربون بود گفت :

- حاضــر نيســتم اين هيجان و از دســت بدم و به همون افكار كســالت آور خودم بچسبم !

پس اين يعني خوبــه ! من يــه جوريم شــده بود يا لحن اون يه چيزيش بود ؟

سرم و روي شونش گذاشتم و گفتم :

- به خاطر به هم خوردن عروسيمون ميبخشيم ؟

دستش و دورم حلقه كرد و گفت :

- تو كاري نكردي كه من بخوام ببخشم .

دلم ميخواســت تا آخر عمرم توي همون حالت بمونم . نميدونم چقدر طول كشيد كه صداي آروم رادمهر و كنار گوشم شنيدم :

- خانومي خوابيدي ؟

wWw.Roman4u.iR

چقدر لحن صداش دلنشین بود . آروم گفتم :

- بیدارم . دارم فکر میکنم .

- به چي ؟

خندیدم و مثل خودش گفتم :

- جواب این سوال و بعدا میدم . وقتي که تصمیمم و گرفتم .

من و بیشتر به خودش فشرد .

بعد از چند ساعت که اونجا نشستیم بالاخره شام و سفارش دادیم و خوردیم . بعد با هم سوار ماشین رادمهر شدیم و به سمت خونمون رفتیم ! اونجا دیگه خونه ي ما بود !

از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم . رادمهر چمدونم و داخل اتاق رویاهام ! گذاشت و معذب و دستپاچه گفت :

- خوب اگه کاریم داشتي من توي اتاقمم .

دلم میخواست کنارم باشه . انگار خودشم همین و میخواست چون براي رفتن دل دل میکرد . زبونم نمیچرخید که بهش بگم بمون . ازش تشکر کردم و اون رفت . پیرهن خواب کوتاهم و پوشیدم و سعي کردم بخوابم ولي مدام غلت میزدم . خوابم نمیبرد . تصمیم گرفتم به اتاقش برم . هي به خودم نهیب زدم " نرو حالا چه فکري روت میکنه آخه ؟ " ولي شونه هام و بالا انداختم خودش گفته بود اگه کارش داشتم برم اتاقش ! با این فکر تصمیمم و گرفتم . اول خواستم لباسم و عوض کنم ولي بعد شیطون تو جلدم رفت و بیخیال لباس عوض کردم شدم پتوم و دورم پیچیدم و از اتاق اومدم بیرون .

بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شـدم . به پهلو گوشـه ي تخت خوابیده بود . جلو رفتم و بـدون اینکـه بیـدارش کنم خودم و گوشـه ي تخت یه نفرش جا کردم . چشماش و باز کرد با دیدنم تعجب کرد و گفت :

- مُوژان اینجا چیکار میکني ؟

- خوابم نمیبرد اونجا .

لبخندي زد و گفت :

- رو این تخت که جفتمون جامون نمیشه . یهو میفتیم پایین .

گفتم :

- من که جام شد .

با این حرفم خندید و دستش و دورم حلقه کرد گفت :

- پس منم نگهت میدارم که نیفتي . فقط محض احتیاط !

لبخندي روي لبم نشـسـت . سـرم و روي سینش گذاشتم و خیلي زود خوابم برد .

فصل بیست و سوم

۲ هفته از چهلم مامان و بابا میگذره . تونسـتم تا حدودي با نبودنشـون کنار بیام . تنها چیزي که ازشون دارم خاطره هاشونه . هنوزم توي خونه ي رادمهرم . البته هنوز روابطمون مثل زن و شـوهراي واقعي نشـده ! هنوزم بعضـي وقتا سـر چیزاي کوچیکي با هم بحث میکنیم ولي هر چي که میگذره شناختمون نسـبت به هم بیشـتر میشـه . دیگه جفتمون میدونیم که نسـبت به چه چیزایي حسـاسـیم و سـعي میکنیم که این حسـاسـیت و تحریك نکنیم . رادمهر

همچنـان حرفي از علاقش بهم نزده . بـه قول خودش گـذاشــته کـه من تصــميماتم و بگيرم . نميدونم چرا هر وقت ميخوام بهش تصــميمم و بگم يه اتفـاقي ميفتـه و مجبور ميشــم بـه بعـد موکولش کنم . ولي از توي نگـاهش ميخونم که چندان بي علاقه نيست بهم .

توي اين مدت احسـان مدام سـعي ميکرد يه جوري باهام سـر صحبت و باز کنه ولي حقيقتش از چيزي که قرار بود بشـنوم وحشت داشتم . حتي ۱ لحظه هم از رادمهر جدا نميشـدم . چون ميدونسـتم تا زماني که کنار رادمهر باشـم طرفم نمياد .

توي مراسـم چهلم وقتي دوسـتاي رادمهر اومدن تا بهم تسـليت بگن بينشون سـامان رو هم ديدم . يهو ياد چند سال پيش افتادم که چقدر سوگند از سامان خوشــش ميومد و همش کنار هم بودن . البته ســوگند آدمي نبود که تو خط دوسـتي باشـه نميدونم چي شـد که يهو از هم جدا شدن و ديگه خبر خاصي نشـد ! البته اون موقع ها انقدر فکرم درگير احسان بود که به چيزي به جز اون فکر نميکردم . ولي با ديدن سـامان ناخود آگاه با نگاهم دنبال سوگند گشتم . گوشـه اي وايسـاده بود و زير چشـمي سامان و نگاه ميکرد لبخندي روي لبم نشــسـت . حتي بعد از مراسـم چهلم هم از رفت و آمداشـون خبر داشـتم . سوگند چيزي بروز نميداد ولي ميفهميدم که از سامان خوشش مياد .

دو روز بعد از مراسـم چهلم سـيما جون و سـوگند اومدن پيشـم . برام لباس گرفته بودن تا لباسـاي سـياهم و در بيارم . راضـي نبودم ولي با اصـراراشـون تسـليم شـدم . همون روز هم با اصـراراشـون رفتم آرايشگاه . خيلي وقت بود

که به خودم نرسیده بودم . سوگند من و روي صندلي آرايشگر نشوند و خودش تند تند به آرايشگر دستوراتي ميداد . حوصله ي جر و بحث با سوگند و نداشتم پس به اجبار تن به خواستش دادم . آرايشگر ابروهام و برداشت و خيلي خوشگل حالتشون داد . بعد هم موهام بلندم و کمي کوتاه کرد . توي آينه که نگاه کردم از خودم راضي بودم . انگار با همين کار کوچيکي که انجام داده بودم کلي سرحال تر شده بودم . سوگند من و دم خونه رسوند و خودش رفت .

چراغارو روشن کردم و رفتم توي اتاق . دوست داشتم ببينم رادمهر عکس العملش در مقابل چهره ي جديدم چيه . بعد از مدتها براي اولين بار ته دلم يه ذوق بچه گانه ي خاصي داشتم .

مانتوم و در آوردم و به سمت کمد لباسام رفتم . شلوار ليمويي رنگ و تاپ راه راه ليمويي سفيدم و پوشيدم موهام و که آرايشگر حسابي سشوار کشيده بود و حالتش داده بود رو دورم ريختم و يکمم آرايش کردم . نگاهي به ساعت انداختم ٦ بود . الانا بود که رادمهر پيداش بشه . خيلي خونسرد رماني رو برداشتم و به سمت راحتي هاي توي پذيرايي رفتم . ميخواستم خودم و مشغول خوندن نشون بدم که فکر نکنه واسه اون خودم و خوشگل کردم ! انقدر ذوق داشتم که فقط کلمات از جلوي چشمم رد ميشد حتي درست معنيشون و نميفهميدم .

wWw.Roman4u.iR

بالاخره صـداي چرخش كليد و توي در شـنيدم . سـريع سـرم و روي رمان انداختم و خودم و مشـغول نشـون دادم . رادمهر طبق عادت به محض اينكه وارد شد بلند گفت :

- سلام .

سرم و از روي كتاب بلند كردم و وايسادم گفتم :

- سلام .

سـرش پايين بود با شـنيدن صـدام سـرش و بالا گرفت . نگاهش ديدني بود وقتي كه به من افتاد . چند ثانيه اي خيره خيره نگاهم ميكرد . ديدم خشـكش زده گفتم :

- خوبي ؟

به خودش اومد لبخندي زد و گفت :

- ممنون تو خوبي ؟

- مرسي .

- خوشگل شدي .

از تعريفش دلم ضعف كرد گفتم :

- بودم !

يه لنگه ابروش و بالا داد و گفت :

- اونكه بله . ولي خوشگل تر شدي .

زير نگاهش طاقت نمي آوردم گفتم :

- قهوه ميخوري ؟ خستگيت در ميره .

میخواستم از کنارش رد بشم و به سمت آشپزخونه برم که دستم و گرفت کشید . بي هوا توي بغلش افتادم نگاهي بهم کرد و گفت :

- خستگیم در رفت .

خجالت زده سرم و پایین انداختم . مطمئن بودم که گونه ام قرمز شده گفتم :

- رادمهر اینجوري معذبم .

بیخیال فقط بهم خیره شده بود گفت :

- ولي من راحتم .

توي چشماش نگاه کردم . محبت و دوست داشتن از نگاهش میبارید . سکوت کرده بودم لبخندش عمیق تر شد . حلقه ي دستاش و از دور کمرم شل کرد و گفت :

- چرا جدیدا انقدر خجالتي شدي ؟

همونجوري که ازش فاصله میگرفتم و به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم :

- من همیشه خجالتي بودم .

صداي خندش و شنیدم . لبخندي زدم و مشغول درست کردن قهوه شدم . کنار هم قهوه خوردیم . رادمهر هنوزم محو قیافه ي من بود . البته خیلي جلوي خودش و میگرفت که تابلو نشه ولي وقتي نگاهش و میدیدم که روم خیره مونده خندم میگرفت .

****

صبح بود و رادمهر تازه رفته بود مطب . منم کار خاصي نداشتم و مشغول تلويزيون ديدن بودم . زنگ آپارتمانمون به صدا در اومد . فکر کردم حتما سوگنده چون معمولا اون بود که سرزده صبحها ميومد خونمون . معمولا هم نگهبان ساختمون در و براش باز ميکرد تا بياد بالا .

بدون اينکه سوالي بپرسم در و باز کردم و با لبخند منتظر بودم چهره ي سوگند و ببينم ولي وقتي احسان و پشت در ديدم از ترس و دلهره ضربان قلبم تند شد . با صداي خفه اي گفتم :

- احسان ! تو اينجا چيکار ميکني ؟

نگاهش جدي و سرد بود گفت :

- اينجوري از مهمون استقبال ميکنن ؟ دعوتم نميکني بيام تو ؟

کلافه گفتم :

- احسان برو . رادمهر ببينتت اينجا خون به پا ميکنه ها !

- نترس ردش و گرفتم . الان توي مطبشه !

اين حرف و زد و به زور اومد توي خونه . نميدونستم چجوري بايد بيرونش کنم . ترس بدي به جونم افتاده بود . سعي کردم محکم و جدي برخورد کنم باهاش . گفتم :

- چيکار داري ؟

نگاهش به اطراف بود . نگاهش و گردوند و روي من ثابت شد . سر تا پام و خيره خيره برانداز کرد . حس خوبي نداشتم زير نگاهش . خدارو شکر کردم که لباسم پوشيده بود و مورد خاصي نداشت . اخمام و تو هم کردم و گفتم :

– صدام و نشنيدي ؟ چيكار داري ؟

– ميخوام باهات حرف بزنم .

– در مورد ؟

– چرا اين همه مدت از دستم در رفتي ؟ تقصير خودته كه من الان اينجام . هيچ وقت نميخواستم پام و توي خونه ي اون دوست آدم فروشم بذارم ولي خودت باعثش شدي مُوژان .

– درست حرف بزن احسان . الان توي خونه ي اون وايسادي و بهتره كه احترام بذاري بهش .

– هه ! به اون ؟ دوست از اون نامرد تر هيچ جا سراغ ندارم !

– زود باش حرفت و بگو و برو . من وقتي ندارم كه با حرفاي الكي تو بگذرونم !

– باشه ميگم . ولي اول تو بايد بهم بگي كه چرا انقدر از دستم فرار ميكني ؟ مگه من پسر عموت نيستم ؟ مگه يه زماني با هم توي يه خونه زندگي نميكرديم ؟ خاطره هامون و يادت رفته با هم ؟ تو چرا من و بايد به يه غريبه بفروشي ؟

عصباني شدم گفتم :

– اون غريبه الان شوهر منه . از پسر عمومم بهم نزديك تره . تو از جون من و زندگيم چي ميخواي احسان ؟ حرف حسابت چيه ؟

– تو رادمهر و دوست داري ؟ آره دوستش داري ؟

با فرياد مثل خودش گفتم :

– آره دوستش دارم . اون شوهرمه عاشقشم .

کلافه فریاد زد :

– انقدر دروغ نگو . تو من و دوست داري . بگو که دوستم داري .

پوزخندي زدم و گفتم :

– انقدر نشـــين با خودت فکر و خيال کن . من رادمهر و دوســـت دارم . تنها مرد زندگي من رادمهره .

– پس چرا عروسيت و به هم زدي ؟

– يه حماقت ميفهمي ؟ احمق بودم و بچه . ميخواســـتم عشـــق و علاقم و به پاي کســـي بريزم که فکر ميکردم دوســـش دارم . ولي اون باهام چيکار کرد ؟! هر روز با يه دختر جلوم ميرفت و ميومد . هي خودش و ازم قايم ميکرد .

احسان صداش پر از درد و رنج بود گفت :

– مُوژان من عوض شـــدم . نميدونســـتم که چقدر دوســـتت دارم . ولي وقتي فهميدم ميخواي ازدواج کني خورد شدم ميفهمي ؟

– الان اومدي اينارو بهم ميگي که چي بشه ؟

– ما ميتونيم با هم زندگيمون و شروع کنيم . رادمهر به درد تو نميخوره .

– اونوقت چي باعث شده که فکر کني تو به دردم ميخوري ؟

– مُوژان بذار همه چي و توضيح بدم .

– ميخواي چي و بـه من توضـــيح بـدي ؟ دير به فکر افتادي احســـان . الان خيلي ديره واسه اين حرفا .

– مُوژان من فکر میکردم کـه علاقم بـه تو یه علاقه ي همینجوریه . با دختراي دیگـه دوســت بودم اینو انکـار نمیکنم ولي همیشــه تـه قلبم بهـت احترام میذاشــتم . همیشــه دوســت داشــتم بهترین کادوهارو برات بخرم یا بهترین جاها ببرمت . ولي نمیدونسـتم این احسـاسي که دارم احساس عشقه . وقتي فهمیـدم رادمهر اومده خواســتگاریت خشــکم زد . نمیدونســتم چرا کلافه هســتم ! با رادمهر رابطم خراب شــده بود . دوســتي که رو اســمش قســم میخوردم . ولي برام تبدیل شده بود به دشمن خوني . هي پیش خودم میگفتم که من حس خاصـي به مُوژان ندارم . حتي با این حرفا خودم و تا عروسي هم گول زدم ولي دیدم هیچ جوري نمیتونم تو عروسـیت شرکت کنم واسه همین به بهانه هاي مختلف رفتم سـفر ولي وقت فهمیدم که عروسـي و به هم زدي انگار آب سـرد روي احسـاسـاتم ریخته شـد . دلم میخواست براي به دست آوردنـت تلاش کنم ولي تو همش خودت و ازم قـایم میکردي . ولي نمیذارم این فرصت از دستم بره . مُوژان هنوزم دیر نشده ما میتونیم با هم باشیم .

عین یه گلوله ي آتیش شده بودم گفتم :

– تو چه فکري کردي که الان اینارو بهم میگي ؟ خیلي دیره احســان خیلي . برو ســراغ زندگي خودت . اون وقتي که من بال بال میزدم برات تو کجا بودي که ببیني ؟ وقتي میخواســتم از هر راهي اســتفاده کنم تا علاقت و نســبت به خودم بفهمم تو کجـا بودي ؟ این حرفارو الان به من نزن . اینا همه مزخرفه . ازت متنفرم احسان . متنفرم که انقدر دیر به فکر افتادي .

– مُوژان میـدونم . حق بـا توئـه . ولي تو هنوز زنـدگیـت و با رادمهر شـــروع نکردي . میتوني هنوزم بـه بـا من بودن فکر کني . فقط کافیه از رادمهر طلاق بگیري .

عصبي تر از قبل گفتم :

– از خونه ي من برو بیرون . همین الان .

– مُوژان بذار حرفامون و بزنیم . من بهت حق میدم که ناراحت باشـي ولي تو باید بیشتر فکر کني .

به سمت تلفن رفتم و گفتم :

– خودت میري یا نگهبان ساختمون و خبر کنم ؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد همونجوري که به سمت در میرفت گفت :

– خودم میرم ولي یادت باشه هنوزم دیر نشده . من منتظرت میمونم . فکرات و که کردي بهم زنگ بزن .

از در رفت بیرون . سـریع به سـمت در رفتم و بسـتمش پشـت در نشـستم از ترس و عصـــبانیت میلرزیدم . اشـــکام روي گونه هام ریخت . از همین حرفا وحشـت داشـتم . از اینکه احسان بخواد اون احساسایي که ریخته بودمشون دور و دوباره زنده کنه .

چرا نمیفهمید که من دیگه دوسـتش نداشـتم ؟ اشـکام روي گونه هام سرازیر شـد . از جام بلند شـدم و روي راحتي نشـستم . وقتي به رادمهر فکر میکردم توي تصـــمیمي که گرفته بودم مصـــمم تر میشـدم . حالا میفهمیدم که کي به

درد من میخوره . احســـان نمیتونســـت برام جـاي رادمهر و بگیره . بهتر بود همون پسر عمو میموند !

همون جـا توي خودم جمع شـــده بودم هوا تـاريك شـــده بود اما حس اینکه چراغي رو روشـن کنم نداشتم . اشکام روي صورتم خشك شده بود از صبح هیچي نخورده بودم شـــکمم به صـــدا افتاده بود ولي هنوزم داشـــتم به حرفاي احســـان فکر میکردم . نگاهي به ســـاعت انداختم . امکان داشـــت هر لحظه رادمهر برسـه خونه . باید از این وضعیت آشفته خودم و بیرون میکشیدم ولي هنوزم خیره به دیوار رو به روم داشـتم فکر میکردم . احسان چرا با احساسات من این کـار و کرده بود ؟ چرا هر وقـت از زنـدگیم مینداختمش بیرون دوباره ســر راهم ســبز میشـد ؟ مغزم از کار افتاده بود دیگه . احساس میکردم انقدر فکر کردم دیگه داره دود از سرم بلند میشه .

صداي در خونه اومد و بعد صداي رادمهر :

- سلام .

انگار تازه متوجه سکوت و تاریکي خونه شده بود چون گفت :

- مُوژان . خونه نیستي ؟

با صداي دورگه به خاطر گریه آروم گفتم :

- اینجام .

به سمت صدام اومد وقتي من و تو اون حالت دید گفت :

- چیزي شده ؟ چرا چراغا خاموشه ؟

دستش و به طرف کلید برق برد و روشنشون کرد . چشمام اذیت شد . دستم و جلوي چشمام گرفتم . نگاه دقیق تري بهم انداخت و گفت :

- خوبي مُوژان ؟ چیزي شده ؟

دوباره اشکام داشت جاري میشد . رادمهر با دیدن اشکام نگران شد کنارم روي مبل نشست و گفت :

- بگو چي شده نگرانم کردي . چشات چرا انقدر قرمزه ؟ مُوژان حرف بزن . نگاهم و بهش دوختم هول و دستپاچه بودم . نمیدونستم چجوري بهش بگم که شك نکنه بهم . مثل بچه هایي که کار خطایي کردن تند تند پشت سر هم گفتم :

- من احسان و دوست ندارم رادمهر . امروز به زور اومد تو خونه . من احسان و نمیخوام . میخواستم بیرونش کنم ولي نرفت .

رادمهر که از حرفاي بي سر و ته من بیشتر نگران شده بود و یکمي هم عصبي به نظر میرسید گفت :

- احسان ؟ بهت صدمه زد ؟ چي گفت ؟

هق هق گریه نمیذاشت درست حرف بزنم . دوباره لرزش به جونم افتاد دستش و گرفتم و گفتم :

- میگفت دوستم داره . میگفت از تو جدا شم با اون ازدواج کنم . رادمهر من نمیخوامش . باور کن دیگه نمیخوامش .

رادمهر که انگار کم کم داشت موضوع رو متوجه میشد سعي کرد آرومم کنه :

- باشه مُوژان گریه نکن . آروم آروم بهم بگو چي گفت .

با پشت دستم اشکام و پاك کردم و گفتم :

- نمیخوام دیگه حرفاش یادم بیاد . من زندگیم و دوســـت دارم . این خونه رو دوست دارم . نمیخوام دیگه احسان وارد زندگیم شه رادمهر نمیخوام !

رادمهر دسـتاش و دورم حلقه کرد و سرم و به سینش چسبوند آروم کنار گوشم گفت :

- میدونم عزیزم . آروم باش من کنارتم . از چي نگراني ؟

- گرماي آغوشش آرومم کرد :

- تو که فکر نمیکني من اون و دوست دارم . هان ؟

- نه من همچین فکري نمیکنم .

صداش مثل آرامبخش قوي بود . گفتم :

- میترسم احسان کاري بکنه . میترسم همه چي خراب بشه .

- احسان هیچ کاري نمیتونه بکنه . تو آروم باش . باشه مُوژان ؟

سرم و بالا آوردم نگاهي تو چشماش کردم و گفتم :

- من حرفاش و باور نکردم . میگفت دوسـتم داره ولي من باورم نمیشـه . من احســـان و توي قلبم دفن کردم رادمهر . بهـت قول میـدم که دیگه دوســـتش ندارم . باور میکني حرفامو ؟

- آره عزیزم همشـــو باور میکنم . نگران هیچي نباش . زندگیمون و نمیذاریم خراب کنه .

دوباره سـرم و به سینش تکیه دادم و چشمام و بستم . الان رادمهر پیشم بود و همین برام بس بود . هیچ کســي نمیتونســت وارد خلوتمون بشــه . بالاخره بهش گفته بودم که میخوام باهاش بمونم . صــداي مردونه و جذاب رادمهر و شنیدم :

– مُوژان مطمئني که میخواي به این زندگي ادامه بدي ؟ پشیمون نمیشي ؟

با چشماي بسته گفتم :

– نه پشیمون نمیشم . میخوام با تو بمونم رادمهر .

رادمهر سرم و بالا آورد چشمام و باز کردم لبخند زده بود گفت :

– منم دوست دارم با تو بمونم .

لبخندي زدم این بار با لحن شیطون گفت :

– گفتي این زندگي و دوسـت داري این خونه رو هم دوسـت داري ولي اصل کاري رو یادت رفت بگي .

منتظر نگاهم میکرد . میدونسـتم که میخواد از زبونم بشنوه که دوستش دارم .

خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم :

– چي باید بگم ؟

خندید گفت :

– دوستت دارم مُوژان من . خیلي دوستت دارم .

هیجـان زده بودم . از توي بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم . از این حرکتم جا خورد نگران گفت :

– چي شد ؟

- دوباره بگو .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت :

- چي و دوباره بگم ؟

میخواست سر به سرم بذاره گفتم :

- همیني که الان گفتي .

- زرنگي ؟ چرا تو بهم نمیگي ؟

ســرم و پـایین انداختم . خجالت معني نداشــت ولي من نمیتونســتم توي چشماش نگاه کنم و بهش بگم همون طوري با سر به زیر افتاده گفتم :

- دوستت دارم .

دوباره گفت :

- چي ؟ نشنیدم ؟

با کمي مکث گفتم :

- دوستت دارم .

- کي و دوست داري ؟

نگاهم و بهش دوختم با شیطنت داشت نگاهم میکرد گفتم :

- رادمهر دوستت دارم .

لبخندش عمیق تر شد دستام و تو دستش گرفت و گفت :

- منم خیلي دوستت دارم خانومم .

هيچ وقت فكر نميكردم اين كلمه رو از دهن رادمهر بشـنوم . توي چشـماي هم خيره شـده بوديم . داشـت بهم نزديك و نزديك تر ميشـد يهو از جام بلند شدم با اعتراض گفت :

- كجا ميري ؟

- گشنمه .

اخماش و تو هم كرد و گفت :

- الان وقت اين حرفاست ؟

مثل بچه ها شونه هام و بالا انداختم و گفتم :

- گشـنگي كه وقت سـرش نميشه . امشب مهمون جيب جناب عالي هستيم .

لبخند زد و گفت :

- ولي من دوست دارم امشب تمام مدت توي خونه باشم .

اخم ظريفي كردم و گفتم :

- پاشو خسيس بايد شام بهم بدي .

لبخند زد از جاش بلند شد و رو به روم وايساد گفت :

- اگه بهت شام بدم چي به من ميرسه ؟

سرم و خجالت زده پايين انداختم و گفتم :

- گرو كشي ميخواي بكني ؟

چونم و گرفت و آروم بالا آورد گفت :

- انقدر خجالت نكش از من . مگه شوهرت نيستم ؟

لبخند زدم . روي نوك پنجه بلند شـدم و ب*و*سـه اي روي گونش گذاشتم و سريع ازش دور شدم توي همون حالت گفتم :

- اينم از سهم تو من ميرم حاضر شم .

صـداي خندش و شنيدم پشت سرم . تازه وقتي به اتاق رسيدم متوجه هيجانم شدم . دستم و روي قلبم گذاشتم . خدا خدا ميكردم كه از هيجان واينسته ! به سـمت كمد لباسـم رفتم . پالتوي شيري رنگم و با شلوار لي لوله تفنگي و شـال سـرمه اي رنگم پوشـيدم . كيف و بوت پاشـنه بلند شـيري رنگمم در آوردم . حسـابي به خودم رسيدم . آرايش صورتي رنگ مليحي كردم و از اتاق اومدم بيرون . رادمهر انگار هنوز توي اتاقش بود كنار اتاقش رفتم و صـداش زدم :

- رادمهر هنوز آماده نشدي ؟

در و باز كرد و نگاهي بهم انداخت . لبخندي زد . دستم و گرفت :

- من هي ميگم امشب خونه بمونيم تو گوش نكن .

- تنبل نشو .

- به خاطر تنبلي نيست باور كن . چيز ديگه اي وادارم ميكنه خونه بمونم .

دستم و از توي دستش بيرون كشيدم و با خنده گفتم :

- زود بيا گشنمه .

لبخندي زد و گفت :

- من حاضر خانوم . تيپم چطوره ؟

نگاهش بهش کردم توي کت و شـــلوار نوك مدادیش فوق العاده شـــده بود . ولي بي تفاوت گفتم :

- اي بدك نشدي ولي هر کي ببینتمون میتونه تشخیص بده که کي سر تره .

با انگشتش آروم روي بینیم زد و گفت :

- بیا بریم شیطون کوچولو .

اولین بار بود که اینجوري صـدام میکرد لبخندم عمیق تر شـد . دسـتم و دور بازوش حلقه کردم و با هم از خونه بیرون رفتیم .

توي ماشـــین غرق فکر بودم . صـــبح توي چه فکري بودم و الان چه فکري ! حالا بدون هیچ اسـترس و نگراني کنار رادمهر نشـسـته بودم . اصـلا دیگه به احســـان فکر نمیکردم . ولي شـــاید یه جورایي باید ممنون احســـان میبودم ! احسـاسـي که اون زمان بهش داشتم باعث شده بود شناخت خوبي نسبت به رادمهر پیدا کنم و حتي عاشـقش بشـم . شـاید اگه همینجوري با هم ازدواج میکردیم این احساسي که الان داشتم و پیدا نمیکردم .

نگـاهي بـه نیم رخش انـداختم . انگـار ســنگیني نگـاهم و حس کرد چون برگشت سمتم وقتي نگاه خیرم و دید خندید و گفت :

- به چي نگاه میکني ؟

- به تو !

- انقدر خوشتیپم ؟!

خندیدم چشم ازش گرفتم و گفتم :

- خود شیفته .

چنـد دقيقـه اي به ســكوت گذشــت هنوزم توي فكراي خودم غرق بودم كه صداش از فكر بيرونم آورد :

- به چي فكر ميكني ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

- به اينكه صبح چه احساسي داشتيم و الان چه احساسي داريم .

- خوب ؟ چه احساسي داري ؟

لبخند زدم و گفتم :

- خيلي حس خوبي دارم . خوشــحالم كه همه ي اتفاقاي بد و با هم پشــت سر گذاشتيم .

نفس عميقي كشيد و گفت :

- منم خيلي خوشحالم .

نگاهم رنگ غم گرفت و چشمام به اشك نشست نگاهي بهم كرد و گفت :

- چي شد دوباره ؟

لبخند تلخي زدم و گفتم :

- كاش مامان و بابا پيشــم بودن . حتما خيلي از تصــميمم خوشحال ميشدن . قدرشون و ندونستم . الان كه ندارمشون ميفهمم .

دستم و توي دستاي مردونش گرفت و گفت :

- مُوژان انقـدر خودت و نـاراحـت نكن عزيزم . اونـا هر جا كه باشــن دارن نگات ميكنن . مطمئن باش خوشحالن برات .

- اميدوارم .

wWw.Roman4u.iR

رادمهر گفت :

- گريه بسه امشب شب منه . هر كاري ميگم بايد بكني .

خنديدم . اشكام و با پشت دست پاك كردم و گفتم :

- اونوقت چرا بايد شب تو باشه ؟

- چون زورم بيشتره .

- اين خيلي ناعادلانست .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت :

- ما اينيم ديگه .

نيشگوني از بازوش گرفتم كه آخش به هوا رفت گفتم :

- حالا كي قوي تره ؟

- آخ آخ نيشگونات يادم رفته بود . تو قوي تري .

خنديديم و ديگه چيزي نگفتيم . رادمهر پخش ماشين و روشن كرد تا يه آهنگ عاشقانه شبمون و رمانتيك تر كنه :

آغوشت و به غير من به روي هيچ كي وا نكن

من و از اين دلخوشي و آرامشم جدا نكن

من براي با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن كنارت تو بگو به هر كجا پر ميكشم

من و تو آغوشت بگير آغوش تو مقدسه

ب*و*سيدنت براي من تولد يك نفسه

چشماي مهربون تو من و به آتيش ميكشه

نوازش دستاي تو عادته ترکم نميشه
فقط تو آغوش خودم دغدغه هات و جا بذار
به پاي عشق من بمون هيچ کس و جاي من نيار
مهر لبات و رو تن و روي لب کسي نزن
فقط به من ب*و*سه بزن به روح و جسم و تن من
کنار رستوران شيکي ماشين و پارك کرد در ماشين و برام باز کرد و کمك کرد تا پياده بشم . دستم و دوباره دور بازوش حلقه کردم و با هم به سمت رستوران قدم برداشتيم .
ميزي رو انتخاب کرديم و نشستيم . رادمهر مثل آدمايي که هول باشه خودش سريع غذارو سفارش داد و گارسن رفت . با تعجب نگاهي بهش انداختم و گفتم :
- ميخواستم خودم غذا انتخاب کنم .
- بعدا انقدر خودت غذا انتخاب کن که خسته بشي . الان وقت واسه اين کارا نداريم .
يه لنگه ي ابروم و بالا انداختم و گفتم :
- مثلا چه کار مهمي داريم که الان وقت نداريم ؟
دستام و تو دستش گرفت . نگاه عاشقانه اي بهم انداخت و گفت :
- مثلا من الان ميخوام برات حرف بزنم . حالا دوست داري من حرف بزنم يا غذات و خودت انتخاب کني ؟
لبخندي زدم و گفتم :

wWw.Roman4u.iR

- گوش ميدم .

لبخند زد گفت :

- تو سوالي نداري از من بپرسي ؟

يكمي فكر كردم و بعد گفتم :

- از كي فهميدي دوستم داري ؟

- زماني كه ديگه نسبت به علاقم مطمئن شدم روزي بود كه از لواسون به سمت تهران ميخواستيم حركت كنيم .

با تعجب و اخم گفتم :

- انقدر دير ؟

رادمهر خنديد و گفت :

- اون زمان تازه فهميدم كه دوستت دارم . ولي قبلش دوستت داشتم . مثلا شب تولدت وقتي با اون لباس وارد سالن شدي ميخواستم چشم تك تك مردايي كه اونجا بودن و در بيارم ! يا وقتي كه پدر و مادرت فوت كردن از ناراحتيت ناراحت و كلافه بودم . برات عجيب بود كه چرا يهو مهربون شدم . اون موقع خودمم نميدونستم ولي اين و ميدونستم كه بهت ترحم ندارم . وقتي كه از تنهايي رنج ميبردي احساس ميكردم ۱۰۰ برابرش و من دارم رنج ميبرم . وقتي كه بعد از ۱ روز سوگند بهم زنگ زد و گفت كه بيام ويلاي لواسون نميدوني چجوري داشتم بال در مي آوردم . دلم خيلي برات تنگ شده بود و همه ي اينارو خودم ميذاشتم پاي عادت . ولي وقتي كه ديدمت مثل بچه هاي اخمو يه گوشه نشستي فهميدم اين حس نميتونه عادت باشه .

وقتي احسان اون روز تو ويلا اون حرفارو زد ميخواستم بكشمش . و مطمئنم اگه جلوم و نگرفته بودين حتما ميكشتمش . تو مُوژان من بودي . نميخواستم بذارم كسي نگاهش بهت بيفته . انقدر ساده و دوست داشتني بودي كه آدم نا خودآگاه دوست داشت ازت حمايت كنه . دوست داشتم ساعتها تو بغلم بگيرمت .

نفس عميقي كشيد . از حرفايي كه شنيده بودم به وجد اومدم دوباره گفتم :

- پس چرا هيچي بهم نگفتي ؟

- چي و ميگفتم ؟ وقتي فكر ميكردم تو هنوزم احسان و دوست داري . داشتم خودم و كم كم آماده ميكردم واسه اينكه تركم كني . فكر ميكردم فقط ۱ % امكان داره كه تو من و انتخاب كني . تازه اون موقع ديگه ميدونستي حس احسان بهت چيه . برگ برنده دست احسان بود .

به دستاش فشار خفيفي وارد كردم و گفتم :

- ولي من خيلي وقته كه ديگه به احسان فكر نميكنم . وقتي تو اومدي تو زندگيم خيلي از احسان و اون عشق كوركورانه و بچگانه اي كه داشتم دور شدم . حالا با چشماي باز انتخاب كردم .

رادمهر خنديد و گفت :

- واي مُوژان خيلي خوشحالم .

منم با لبخندي حرفش و تاييد كردم .

شام و برامون آوردن . رادمهر خيلي خوشحال بود . مدام حرف ميزد و حتي براي ۱ ثانيه هم لبخند از روي لبش كنار نميرفت . منم با جون و دل به

حرفـاش گوش ميـدادم . بعـد از اين همـه مشـــكـل و بحث و جدل بالاخره تونســته بوديم با همديگه همه رو پشـــت ســـر بذاريم . الان احســـاس تنهايي نميكردم چون رادمهر و كنار خودم داشتم و ميدونستم كه مال همديگه ايم . بعد از خوردن شـــام دوباره با رادمهر به ســـمت ماشـــين رفتيم . رادمهر كمي توي خيابونا چرخ زد در همون حال گفت :

- كي جشن عروسيمون و بگيريم ؟

با تعجب گفتم :

- جشن ؟ لازمه ؟

اخماش و تو هم كرد و گفت :

- معلومه كه لازمه .

- ولي من كه الان دارم با تو زندگي ميكنم . جشن يكم بي معني ميشه .

- اصـلا هم بي معني نميشـه . همين كه من گفتم . جشن ميگيريم . تو فقط تاريخ بگو .

لبخندي زدم و گفتم :

- تا سال مامان و بابا كه نميتونيم جشني بگيريم .

رادمهر متفكر گفت :

- خوب بعدش ميگيريم .

- تا ١ سال ميخواي صبر كني ؟

- آره چه اشكالي داره ؟

وقتي رادمهر و مصمم ديدم لبخندي زدم وگفتم :

- باشه من حرفي ندارم .

رادمهر با اين حرفم خوشحال شد و تند تند در مورد عروسي حرف ميزد .

بالاخره به خونه رسيديم و شب رويايیمون تموم شد . داشتم با خودم فكر ميكردم حالا روابطم بايد با رادمهر چجوري باشه ؟! دودل بودم كه رادمهر به طرف اومد و ب*و*سه اي به روي پيشونيم گذاشت و گفت :

- شب بخير خوب بخوابي .

با تعجب نگاهي بهش كردم انگار سوال و از توي چشمم خوند گفت :

- تا عروسي ميتونيم صبر كنيم .

با اين حرف به سمت اتاقش رفت . برام جاي تعجب داشت . ۱ سال ميخواست صبر كنه ؟!

گنگ و گيج برگشتم توي اتاقم . ولي از طرفي هم خوشحال بودم كه انقدر بهم احترام ميذاشت و فقط من و به خاطر جسمم نميخواست . زير پتو خزيدم و با آرامش خوابيدم .

فصل بيست و چهارم

۲ سال از اتفاقاتي كه افتاده ميگذره حالا من شرعا قانونا قلبا همسر رادمهرم . ۱ سال بعد از فوت مامان و بابا قرار شد جشن عروسيمون و راه بندازيم . هيچ وقت چهره ي سيما جون و سوگند و يادم نميره وقتي داشتم تصميمون و بهشون ميگفتم . وقتي گفتم قصد داريم جشن بگيريم و نميخوايم از هم جدا بشيم . سيما جون از خوشحالي اشك ميريخت و سوگند پريد بغلم و مدام زير گوشم ميگفت :

- ميدونستم كه عاقلي مُوژان ميدونستم .

همون شـــب رادمهر همه ي خانواده ي عمو و مامان و باباي خودش و شـــام مهمون كرد .

بعـد از اون گفتگويي كـه با احســـان توي خونمون داشـــتم ديگه نديدمش . سـوگند ميگفت از احسان شنيده كه رادمهر حسابي باهاش حرف زده و بهش توپيـده . يـه جورايي پـاش و از زنـدگيمون بريـد ! ولي رادمهر هيچي در اين مورد بـه من نگفـت و منم هيچ ســـوالي نپرســـيـدم . چيزي كه مهم بود برام رادمهر بود كه كنارم بود . ديگه خيالم از بابت احســان راحت شـده بود . بعد از يـه مدت هم كاراشـــو كرد و براي هميشـــه از ايران رفت . هنوزم كه هنوزه فقط گه گاه با عمو تلفني حرف ميزنه .

عروسـيم و هيچ وقت فراموش نميكنم . صـبح وقتي رادمهر ماشـين و جلوي آرايشگاه نگه داشت تو چشمام نگاه كرد و با خنده و شوخي گفت :

- مُوژان من آبرو دارمـا واســـه دومين بـار جلو مردم خيطم نكنيـا . من ميـام دنبالت تو آرايشگاه باشيا .

خنديدم و گفتم :

- لوس نشو .

- چي چي و لوس نشـو ؟ مار گزيده از ريسـمون سياه و سفيدم ميترسه ! والا !

گفتم :

- راس ساعت اينجا باش تا فرار نكنم .

خندید ب*و*سه اي روي دستم زد و گفت :

- راس ساعت اينجام .

ازش خداحافظي كردم و به سمت آرايشگاه رفتم . وقتي كه كار آرايشگر تموم شد خودم و توي آينه ي قدي نگاه كردم . درست مثل رويا بود همه چي . با خودم گفتم " خوب شد دفعه ي قبل فرار كردم اين دفعه خوشگل تر شدم ! " با اين فكر خنده ام گرفت . بيچاره آرايشگره فكر كرد عروس يه تختش كمه . ولي اهميتي نداشت . توي آرايشگاه نشسته و منتظر رادمهر بودم بالاخره سر و كلش پيدا شد . شنلم و روي دوشم انداختم و از در بيرون رفتم . رادمهر لحظه اي مات و مبهوت نگاهم كرد گفتم :

- رادمهر خوبي ؟ كبود شدي نفس بكش .

خنديد و گفت :

- خيلي ناز شدي .

- بودم .

- ناز تر شدي ! خود شيفته .

- اينا همه كمال هم نشينه .

خنديد دستم و گرفت و گفت :

- من تا شب دووم ميارم ؟

اخمي كردم و گفتم :

- بايد بياري .

لبخند زد و گفت :

- چشم عزیزم . سعي میکنم ولي قول نمیدم .

بـا لبخنـد از در آرایشـــگاه بیرون اومدیم . دوربین فیلم برداري آماده ي فیلم گرفتن ازمون بود . بعـد از گرفتن عکس بالاخره راهي باغي شـــدیم که محل برگزاري عروســـي بود . وقتي وارد باغ شـــدیم حس کردم که همه ي مهمونا و مخصوصا سیما جون یه نفس عمیق کشیدن . خوب سابقه ام خراب بود حق داشتن بنده خداها !

تـك تـك بـا همـه احوالپرســـي کردیم . زن عمو به ســـمتم اومد و مثل مادر مهربون من و تو آغوش گرفـت . برام آرزوي خوشـــبختي کرد . عمو هم ب*و*سه اي روي پیشونیم زد و گفت :

- کاش مونس و مهران اینجا بودن .

اشکاي خودش جاري شد . سوگند که دید الانه بزنم زیر گریه گفت :

- اِ بابا عروس به این خوشگلي و دلتون میاد به گریه بندازین ؟

عمو ب*و*ســـه ي دیگه اي روي صـــورتم کاشـــت و رفت . رادمهر با دیدن حلقه ي اشك توي چشمام با مهربوني گفت :

- مُوژان من چرا چشماش خیسه ؟

- کاش مامان و بابا اینجا بودن . دلم براشون تنگ شده .

- عزیزم اونا همینجا هسـتن . درست کنار تو . بخند تا اونام خوشحال بشن .

سعي کردم لبخند بزنم .

چيزي طول نكشـيد كه وسـط باغ با آهنگ شـادي كه پخش ميشـد پر از جمعيت ر*ق*صـنده شـد . با چشـم دنبال سـوگند ميگشـتم كه دوباره كنار سامان ديدمش . لبخندي روي لبم نشست به رادمهر گفتم :

- فكر كنم يه عروسي ديگه افتاديم .

- عروسي ؟

سري تكون دادم و به سمت سامان و سوگند اشاره كردم گفتم :

- اونارو نگاه كن . غلط نكنم يه خبرايي هست .

رادمهر خنديد و گفت :

- خيلي تيزي !

- ما اينيم ديگه .

چنـد تـا از مهمونا به سـمت من و رادمهر اومدن و دسـتمون و كشـيدن تا باهاشـون بر*ق*صـيم . من و رادمهر يكمي همراهيشـون كرديم و دوباره سر جامون نشستيم .

رادمهر تموم شـب دسـتم و محكم گرفته بود و يه لحظه هم ازم جدا نميشد . بالاخره جشـن به آخرش رسـيد و بعد از صرف شام تك تك مهمونا عزم رفتن كردن . وقتي همه ازمون ميپرسـيدن كه بعدش خونه ي عروس و داماد ميريم يـا نـه رادمهر قاطع و جدي ميگفت نه . هر چي هم بهش اشـاره ميكردم كه اينجوري نگه گوش نميداد آخر سر كنار گوشم گفت :

- تا اينجا هم بيشتر از ظرفيتم تحملشون كردم .

نگاه با تعجبي بهش انداختم و گفتم :

wWw.Roman4u.iR

- رادمهر !

خندید و گفت :

- من زودتر میخوام اینا برن که برسیم خونه .

توي چشـماي شيطونش نگاهي كردم و لبخند زدم . همه ي مهمونا رفتن تنها خـانواده ي عمو و مامان و باباي رادمهر مونده بودن كه مارو تا خونه همراهي كردن و اونجا عمو و بابا سـياوش دسـتاي ما دو تا رو تو دستاي هم قرار دادن و برامون آرزوي خوشـبختي كردن . چيزي طول نكشـيـد كه همه چي تموم شد . دوباره من بودم و رادمهر و خونه ي آرزوهامون .

تا صـبح توي آغوش رادمهر غرق ب*و*سـه وارد فصـل جديدي از زندگيم شده بودم .

۱ سـال بعد از عروسـي من و رادمهر سـوگند هم با سـامان نامزد كرد . براش خيلي خوشحال بودم . از ته دلم آرزو ميكردم كه خوشبخت بشه .

امروز رادمهر از صـبح خونه مونده و مشـغول درسـت كردن جوجه كبابه . به قول خودش ميگه ميخواد وقتي بچه اش به دنيا اومد قوي باشـه واسـه همين هي غـذاهاي مختلف به خورد من ميده . راسـتش ۵ ماهه كه باردارم . انقدر رادمهر مواظبمه كه صـداي اطرافيان و ديگه در آورده . ولي وقتي عشق و توي چشـمـاش ميبينم هر كـاري كـه ازم ميخواد و بدون چون و چرا براش انجام ميدم . روز به روز زندگيمون شـيرين تر از روز قبل ميشه . و مطمئنم با اومدن اين بچه از اينې هم كه هست شيرين تر ميشه .

با صداي رادمهر به خودم ميام :

- مُوژان عزیزم بیا ناهار حاضره .

- اومدم .

برام صندلي رو بیرون میکشه و با لبخند میگه :

- فقط بخور ببین چه کبابي شده .

کنارش میشینم و مشغول خوردن میشم . لبخندي بهش میزنم میگه :

- چي شده ؟ چرا میخندي ؟

- خیلي دوستت دارم رامهر .

از ابراز احساسات یه دفعه ایم لبخندي روي لبش میشینه و میگه :

- منم دوستت دارم مُوژان من .

پایان . . .

با تشکر از مهرسا.م عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR